یادداشتهای دکتر قاسم غنی

زندگی من





دکتر غنی در سن ده سالگی

یادداشتهای دکتر قاسم غنی (۱)

انتشارات آبان
مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

= زندگی من
= نوشته ی دکتر قاسم غنی
= به کوشش سیروس غنی
= چاپ اول زمستان ۱۳۶۱
= چاپ آفتاب تهران
= تیراژ سه هزار نسخه

زندگی من

دکتر قاسم غنی

به کوشش :
سیروس غنی
هاله اسفندیاری



آنکارا ـ ۱۳۲۷

دکتر قاسم غنی در سال ۱۳۱۰ هجری قمـری در سبزوار متولد شد. پدرش «میـرزا عبدالغنی» از سادات سبزوار بود. پدرش میرزا عبدالغنی در وبای سال ۱۳۲۲ هجری قمری وفات یافت. از میرزا عبدالغنی سه پسر بـه نامهای قاسم، حسین و محمود و دختری بنام آغا بی‌بی باقی ماند.

دکتر قاسم غنی یکی از رجال سیاسی دوران حکومت رضا خان و اوایل سلطنت پسر او بود. وی ازدورهٔ دهم تا سیزدهم از مشهد وکیل مجلس شد.

درسال ۱۳۱۸ شمسی به همراه گروهی به مصر رفت تا فوزیه را برای شاه مخلوع عقد کند. درسال ۱۳۲۴ برای شرکت در مراسم افتتاح سازمان ملل متحد به آمریکا رفت و تا سال ۱۳۲۶ در آن کشور مقیم بود. مدتی سفیر ایران در مصر بود. از دی ماه ۱۳۲۷ تا آبان ۱۳۲۸ سفیر ایران در ترکیه شد. و اواخر عمرش را در آمریکا گذراند و در همانجا فوت شد. (دهم فروردین ۱۳۳۱ شمسی).

قاسم غنی در بحبوحهٔ انقلاب مشروطیت چهارده سال داشت و در دورهٔ سلطنت محمد علی شاه با دایـی خود به تهران می آید و در مدرسه تربیت مشغول تحصیل

می‌شود. پس از سه سال به مدرسه دارالفنون مـی‌رود و دو سالی هم در آنجـا ادامـه تحصیل مـی‌دهد . بعد از دارالفنون، برای ادامه تحصیلات در اوایل تابستان ۱۹۱۳ به بیروت می‌رود. و در اوت ۱۹۱۹ دکترای طب خودرا از دانشگاه آمریکایی بیروت دریافت می کند. این دوره‌از عمر غنی مصادف است با وقایع بزرگ تاریخ درایران و جهان که شرحش را به اختصار در خود کتاب خواهید خواند .

از جمله آثارادبی که ازدکتر قاسم غنی به جامانده است می‌توان از کتابهای ابن سینا، معرفةالنفس، تاریخ عصر حافظ، تاریخ تصوف، بحثی در تصوف نام برد. دکتر قاسم غنی اولین مترجم آناتول فرانس به زبان فارسی می‌باشد.

دکتر قاسم غنی از روشنفکرانی است که ازخدمت به دربار پهلوی دریغ نمی‌ورزید. او دردوران تحصیلات خارج از کشور شیفتهٔ فرهنگ غربی می‌شود و باتمام‌وجود خودراوقف اراذلی چون رضاخان‌وپسرش می کند. تاآنجا که یکی از مدیرانمجالس ادبی دربار می شود چنانکه‌خود غنی می نویسد:

... خودشان به آقای علاء می‌فرمایند من میل دارم هر هفته نصف روز خود را صـرف همنشینـی با چندنفراهل علم و دانش کنم‌ویك نوع غذای روحی برای من محسوب است و خودشان اسامی می‌فرمایند که آقای‌علاء بدون کم وزیاد یادداشت کـرده و ابلاغ کرد و آن اشخاص‌عبارت‌بودند از: مرحوم محمدقزوینی، مرحوم حاج سید نصرالله تقوی، مرحوم‌حاج

محتشم السطنه (حسن اسفندیاری)، آقای علی اکبر دهخدا. آقای(حسین شکوه الملک) و من. بعد آقای سپهبد یزدان‌پناه آجودان اعلیحضرت، نام دکتر شفق را می‌برند که خوب است او هم ضمیمه شود و ضمیمه شد. آقای علاء و آقای ادیب السلطنه سمیعی و آقای یزدان پناه هم که هر سه درباری بودند در این جلسات حاضر می‌شدند. بعد از ظهر هر سه‌شنبه اتومبیل‌های دربار می‌آمد و هر کی را می‌برد. مجلس اول در ماه رمضان در سعدآباد. اعلیحضرت با حجب و ادب و انسانیت مخصوص که دارند تشریف آوردند و فرمودند من مستحضرم که شما آقایان مرتباً با هم جلسات علمی و ادبی دارید، می‌نشینید و از هردری صحبت می‌کنید. من اطلاع آن‌را ندارم که بخواهم از اعضای مجلس شما باشم ولی دلم می‌خواهد در این مجالس مستمع باشم و استفاده ببرم... [۱]

این چنین است که رجال ادب! و نخبهٔ روشنفکران در شرایطی که حکومت خفقان و ترور پالانی دوم تسمه از گرده مردم مستضعف مـی کشید، درحضور ملوکانه! مجالس ادبی تشکیل می‌دادند. براستی اگر قرار باشد روزی خدمت و خیانت روشنفکران را در این معاصر مستند کرد آیا به نتیجه گیری و استدلال پربار زنده یاد جلال آل احمد

---

۱ ـ یادداشتهای دکتر قاسم غنی ـ جلد سوم ـ چاپ لندن ـ ص ۱۵۷

نخواهیم رسید؟[۱]

نزدیکی قاسم غنی به دربار خیلی محکم بود تا آنجاکه مأموریت بازگرداندن فوزیه ـ که‌ازشاه‌قهر کرده بود ـ به اومحول می‌شود[۲].

غنی به عنوان‌یك روشنفکر هیچگاه صحبت‌ازفساد وجور حکومت نمی کند. هرچه می‌بیندومی‌نویسدتوجیه فساد و استبداد دربار است. وعاقبتش سینه زدن پای‌علم وجاهت‌ملی!رضاخان است. غنی‌دربرخوردبا جامعه‌خود آنچنان‌بریده‌ودورافتاده‌است که‌آنهارا‌عقب‌مانده،متحجر و از این قبیل می‌شناسد:

> به‌هرحال ایرانی‌چدن غریبی‌است. ازمهد تا لحد هیچ‌چیزش مثل باقی خلق خدا مطابق میزان عقل‌نیست. آن شهرهای کثیف، آن‌محیط های تنگ، آن خرابی و ویرانی درهمهٔ‌مناظر، آن خاك‌وغباروم‌گس وپشه،ناصافی‌وناهمواری درو دیوارو کوچه، آن محرومیت ازهرزیبایی طبیعی و مصنوعی، آن‌جهل و فقر فاقه‌ومرض و بدبختی و بدهیبتی، آن وضع‌تربیت‌وتعلیم، آن طبقه آموزگار و معلم و مربی، پناه برخدا که زنده مانده‌ایم. قسمتی از معلومات یك نفر طفل‌اروپایی‌وآمریکایی در خانه و منزل‌ومحیط

۱ـ رجوع کنید به‌فصل‌ششم کتاب «درخدمت‌وخیانت روشنفکران» چاپ انتشارات رواق ـ تهران ـ ۱۳۵۶

۲ـ شرح ماجرای این مأموریت در کتابی جداگانه «خاطرات دکتر قاسم غنی» به‌همت دکترمحمدعلی‌صوتی‌و با مقدمه باستانی پاریزی منتشرشده است.

انتشارات کاوش بهار ۱۳۶۱ تهران

و وسط اجتماعی سرچشمه پیدا می کند و بعد در هردوره‌ای چیزهایی بر آن افزووده‌می‌شود. مکروه و کثیف و زشت و ناموزون کمتر بـه چشمش می‌رسد. برای‌هرسنی‌مطبوعاتی‌مصور موجود است، از موزه می آموزد، از کتاب از کوچه، ازدر ودیوارازهمشاگردی‌وغیره‌وغیره. حـاصـل آن، آن نشاط و اعتدال و موزونیت است[1].

قاسم غنی مجموعۀ این کمبودها وعقب‌ماندگی‌ها را در جامعه می‌بیند ولـی دنبال علت آن نیست ومـآلاً نسخه‌ای که می‌دهد همان راه تقـی‌زاده و در دام غـرب افتادن است. غنی‌در آنچنان درجه‌از شیفتگی به‌غرب‌است که یکسره همه اصول اعتقادی و بیادی جامعۀ ایرانی را فراموش می کند وسمبل او جامعه ماشینی غرب می‌شود:

«صلح دنیا فقط‌منوط به‌این‌است که‌آمریکابیدار باشد وعملاً اقدام کند وتا آمریکا قوی است و مصمم که قدرت وتوانایی خود را در راه عدل وصلح به کار ببرددنیاازصلح متمتع خواهدبود[2]»

وی شیفته منابع فرهنگی غربی است، اما نه منابع اصیل آن فرهنگ غرب . بلکه آن منابع‌تخدیر کننده که موجب‌رشداستعمار می‌شو د .

غنی شیفتگی خود را نسبت به پالانی اول چنیـن بیان می کند:

«رضا شاه مرد پخته، متحمل، مدبر و دورانـدیش

۱- ص ۵۷ همین کتاب.

۲- یادداشتها، جلد سوم، ص۲۹۳.

عجیبی بود».

و یا

«رضا شاه جنبه جوانمردی داشت به اضافه قضایا
را با هم مخلوط نمی کردوظرفیت اخلاق همه را
می شناخت[۱]».

ملاحظه می کنید که اگر روشنفکران خود باخته همکاری بارضاخان نمی کردند ای بسا که حکومت استبدادی پا نمی گرفت. از یك طرف بی ریشه هایی چون رضاخان میرپنج و از طرف دیگر روشنفکران شیفته مغرب زمین چون تقی زاده وسیدضیاءالدین طباطبایی و...» . (لعنهم الله اجمعین) بودند که پایه و ستون استبداد واستعمارخارجی رابنیاد نهاده و محکم نمودند.

قاسم غنی درمقدمه کوتاهی بر کتاب حاضر به نوعی اعتراف به خطاها و عذر اشتباهات گذشته زندگی دارد وچنین مقدمه چینی می کند:

«فردی که اسیر و سرگردان و دستخوش
یك سلسله علل و مقدمات مرموزومجهول است
و مضحك تر از همه آنکه این فرد خیال می کند
اختیاری در دست دارد.[۲]»

دکتر غنی یك نمونه روشنفکر هرهری مذهب و بی اعتقاد است که با رندی وزبانی چرب در مقدمه کتاب مآلاً دارد می گوید اگر در سیاست گه گاری کردیم بی اختیار بودیم، چنانکه تقی زاده روزی گفته بود «مأمور بودیم ومعذور».

۱ــ همین کتاب ص ۱۶۲
۲ــ ایضاً ص ۲۳

□ □ □

کتاب حاضر جلد اول یادداشتهای قاسم غنی است که شرح ماجرای تولد، اوضاع خانوادگی، اوضاع اجتماعی شهر سبزوار، تحصیلات تهران و بیروت و بازگشت به سبزوار می‌باشد.

دکتر قاسم غنی این بخش از یادداشتهایش را بطور منظم و پیوسته نوشته و شیوهٔ یادداشت روزانه را ندارد.

جلد دوم، یادداشتهای روزانه سفر اوست به آمریکا در سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۶.

جلد سوم، یادداشتهای روزانه مأموریت سفارت او در ترکیه است از ۱۵ دی ۱۳۲۷ تا ۱۳ آبان ۱۳۲۸

جلد چهارم، یادداشتهای پراکنده‌ای است که اغلب در مواضیع ادبی و تاریخی و نقل اشعار سعدی و حافظ و دیگران که در دو ماه مرداد و تیر ۱۳۲۳ نوشته شده است.

جلد پنجم، «نامه‌های کمال‌الملك غفاری و محمد قزوینی» است به‌غنی.

جلد ششم، «تطبیق ترجمهٔ گرترودبل از برخی از اشعار حافظ با متن اصلی.»

جلد هفتم، صورت تلگرافها و گزارشهایی است که او درمدت مأموریت سفارت مصر به تهران فرستاده است.

این مجموعهٔ هفت جلدی در لندن توسط دکتر سیروس غنی، پسر دکتر قاسم غنی منتشر شده و کتاب حاضر

پس از غلط گیری مجدد حروف چینی شده است[۱].

□ □ □

کتاب حاضر درزمینهٔ آشنایی با دوران کودکی و ایام تحصیل دکتر غنی در بیروت مفید است. دراین کتاب غنی سالهای پرآشوب دوران انقلاب مشروطیت و کودتای رضاخان را وصف می کند. ماجرای آشنایی او با رضاخان وتیمور تاش و دیگر رجال دوران حکومت پهلوی از جمله نکاتی است که دراین کتاب آمده است.

خاطرات کودکی را دربزرگسالی نوشتن اگرحال و هوای کودکی را در خواننده زنده نکند، و یکسره از بازیگوشی ها، خامی ها، شیطنت ها و عوالم بچه گانه تهی باشد، کارموفقی نیست. در این حوزه به نظر من خاطرات کودکی مارك تواین یك کار موفق است.

به هر حال خاطرات کودکی دکتر غنی، کاری نبود که بایدباشداما چه بساباشندکسان وافرادی که به انساب مطرح در این کتاب (تنها ویژگی درخشان آن) دلخوش باشند. ویا. به باورهای خیامانهٔ مؤلف.

سیروس غنی فرزند دکتر قاسم غنی و خانم هاله اسفندیاری اگر قصد ادای دینی داشته اند به نظرم توفیق نیافته اند چراکه:

«تنها قسمت هایی از متن را که به نظرخسته کننده و تکراری می آمد کنار گذاشتیم و اگر اسامی افراد در برخی از صفحات حذف گردید

۱ـ جلد اول «یادداشتهای دکتر قاسم غنی» در سال ۱۳۵۹ درلندن باحروف ماشین تایپ معمولی و در ۲۶۸ صفحه باجلد لوکس منتشر شده است.

به خاطــر احترام به مکنونات قلبــی نویسنده بود.

اگر بنا بود یا باشد آثار دیگران را ما اخلاف با مصلحت اندیشی‌های خود، بتراشیم و هریك به‌سهم خویش چیزی از آن برداریم، امروز در دست ما چیزی نبود جز همان شیر بی‌یال ودم و اشکم قهرمان مولانا که می‌خواست خال بکوبد اما نیش سوزن می آزردش واستاد دلاك که می‌پرسید این کجای شیر است، و اومی گفت مثلاً دمش و... سیروس غنــی مقدمه یادداشت خــود را در ابتدای کتاب چنین پایان می‌برد:

«دین پدر دین فرزند است و امیدوارم که با نشر این یادداشت‌ها وظیفه فرزندی خود را اداکرده باشم.[۲]»

اگر اقدام به چاپ حروف‌چینی کتاب می‌شود به پاس یك فرزند احساس دین کننده است نسبت‌به‌پدر.

علی دهباشی
تهران ـ شانزدهم آذر ماه ۱۳۶۱

---

۱ ـ مقدمهٔ سیروس غنی ص ۲۰ همین کتاب
۲ـ ایضاً ص ۲۱

یادداشت

پدرم شادروان دکتر قاسم غنی، به شهادت آثار فراوانی که از خود جای گذارده است، عمر بالنسبه کوتاه خویش را با کوشش و پشتکاری که همواره برای من باعث اعجاب و غبطه‌انگیز بوده است صرف تحقیق و جستجو و تألیف و ترجمه و نوشتن در زمینه‌های متنوعی از شعر و ادب و فرهنگ و هنر و عرفان و تصوف کرد. این فقط داوری من که فرزند او هستم نیست که زندگی پربار و فعالیت پرتنوع و گستردگی دایره معاشرت پدرش را همیشه بدیده احترام و ستایش نگریسته است صحت این داوری را بزرگان و بزرگواران و نامداران فرهنگ و هنر و ادب و سیاست ایران که آن شادروان بدرجات مختلف با آن حشرونشر یا الفت و همکاری داشته است نیز گواهند.

شاید عمر کوتاه و مشغلهٔ بسیار مجال آنرا باقی نگذاشت که پدرم در حیات خود انبوهی از آثار و یادداشتها و تألیفات خویش را منظم کند و بچاپ برساند. درمورد برخی از یادداشتهائی که از او بجای مانده می توان گفت که اوضاع ایران حتی تا همین اواخر نشر آنها را غیرممکن ساخته بود. پس از درگذشت پدرم کلیه دست‌نوشته‌هایش در اختیار من قرار گرفت. همواره آرزو داشته‌ام بطریقی این محصول کار و ذهن و اندیشه‌هایش را، که سالها در گوشه کتابخانه‌ام باقی مانده بود، و فقط گاهی آنها را به دوستان محرم نشان می‌دادم، انتشار دهم. اکنون پس از سالها

این امکان‌دست داده است و من با همکاری دوست گرامی‌ام خانم هاله اسفندیاری به عهده خود نهاده‌ام که بتدریج و ترتیب تا آنجاکه در توانائی و حیطه امکان من است این آثار را منتشر نمایم.

کتابی که اکنون در دست‌شما است زندگی‌نامه‌آن‌مرحوم را از آغاز زندگی تا پایان تحصیلات عالیه در بیروت در برمی گیرد. دورانی که در این زندگی‌نامه گفتگو می‌شود از دوران‌های پرطلاطم ایران‌و تاریخ‌دنیا است. رنگارنگی‌چهره‌ها و رویدادها شاید مطالعه این کتاب را هم برای آنان که آن دوران را کم‌و بیش به یاد می‌آورند و هم برای دیگران که آن زمان برایشان روزهای دور متعلق به گذشته و تاریخ است جذاب کند.

دین پدر دین فرزند است و امیدوارم که با نشر این یادداشت‌ها وظیفه فرزندی خود را اداکرده باشم.

لندن بتاریخ مردادماه ۱۳۵۹ مطابق
با اوت ۱۹۸۰ میلادی

سیروس غنی

مقدمه

مرحوم دکتر قاسم غنی، علاوه بر آثار ادبی و علمی که از خود بجای گذاشت، درمراحلی از زندگانی خویش یادداشت‌هائی نگاشته و آنرا در مجلدات جداگانه‌ای محفوظ داشت. برخی از این یادداشت‌ها بصورت خاطرات روزانه، برخی بصورت یادداشتهای پراکنده و جنگ و مکاتبات با افراد برجسته دوران حیات خویش می باشد.

این نوشته‌ها نه تنها ازنظر تسلطی که وی برزبان و ادب فارسی وآشنائی کامل به علم و ادب جهان داشت، مهم می باشد، بلکه اهمیت آن به خاطر نقشی است که در زندگی سیاسی سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۳۰ ایران ایفا کرد.

نقش دکتر غنی بیشتر بصورت تماشاگر و منقد بود تا بازی گر. مشارکت وی بصورت داوری در امور بود. بجزدرچند مورد آن هم برای مدت کوتاهی، مسئولیت‌های سیاسی را نپذیرفت زیرا به زیروبم سیاست زمان خود آشنا بود. ازخدمت به‌این مرزبوم و مردمش کوتاهی نکرد و از آنهاچشم‌داشتی‌هم نداشت که به او اهدا شودآن را با ولع و به هرقیمتی پذیرا شود.

دوستم سیروس غنی چون تصمیم به انتشاردست‌نوشته‌های مرحوم دکتر غنی راگرفت، من او را در این امر یاری کردم زیرا معتقدم که این متون حاوی آنچنان مطالبی است که خبرگان تاریخ و ادب ایران از خواندنش استفاده خواهند برد. روزنه

جدیدی خواهد بود بروقایعی که چه بسا بارها سیر تاریخ معاصر ایران رابسوئی سوق داده است. نویسنده چهرهٔ جدیدی از بازیگران و متنفذین حیات سیاسی معاصر ایران را عرضه می کند. تاریخ این دورهٔ زمانی درصورتی به درستی نوشته خواهد شد که فکر، نظر و نقش حقیقی سیاسمتداران و دست اندرکاران آن در اختیار همگان قرار بگیرد و بدون شك یادداشت‌های دکترغنی قدم موثر و مفیدی در این راه خواهد بود.

این متون تحت عنوان یادداشت‌ها وفعلاً در ۸ مجلد ومشتمل براین مطالب زیر است.

۱ـ شرح حال (کتاب حاضر)

۲ـ سفر آمریکا ـ یادداشت‌های شبانه ۱۳۲۲-۱۳۲۶

۳ـ سفارت ترکیه ـ ۱۳۲۷-۱۳۲۸

۴ـ سفر آمریکا ۱۳۲۸-۱۳۳۱

۵ـ جنگ ۱۳۲۳

۶ـ مکاتبات (نامه‌های مرحوم محمدقزوینی و کمال الملك به قاسم غنی)

۷ـ یادداشت‌های پراکنده.

۸ـ تجدید چاپ کتاب حافظ گرترود بل با ترجمه فارسی و یادداشت‌هائیکه در حواشی آن آمده است.

درانتشار این یادداشت‌ها کوشش شده است تاحد امکان و امانت، اصالت دست نوشته حفظ شود یعنی در انشاء و املاء متن دست برده نشده و اگر نویسنده کلمه‌ای را به اشکال مختلف نوشته است، عیناً منعکس گردیده و مطابق با اصل دست نوشته، لغات خارجی برخی به فرانسه و برخی به انگلیسی ذکر شده است اگر عبارات عربی دارای ترجمه بود، ترجمه آن آمده است و چنانچه ترجمه نداشته به خودی خود گذاشته شد. اگر شعری با نام شاعر درمتن آمده بود به ذکر نام شاعر پرداختیم و چنانچه نامی از شاعر در میان نبود آنرا متذکر نشدیم. تنها قسمت‌هائی از متن را که بنظر خسته کننده و تکراری می آمد کنار گذاشتیم و اگر اسامی افراد در برخی از صفحات حذف گردید بخاطر احترام به مکنونات قلبی نویسنده بود. چون می دانستیم که قصدوی آزردن و رنجاندن

افراد نبوده است بلکه تنها نشانـه دلسردی و انتظاری است که از انسان‌ها، بویژه اطرافیانش داشت.

جلداول یادداشت‌ها،مربوط به«شرح حال» کودکی، نوجوانی وجوانی دکتر غنی در سبزوار، تهران و بیروت است . سفرهائی راکه در این دوران کرده است با دقت و ظرافت خاصی که ملکه او درطول عمر کـوتاهش بود بـازگو می کند و به این ترتیب تصویری از زندگی اجتماعی آنزمان ایران عرضه می نماید. از خلال این سطور اهمیتی که برای به ثبت رساندن وقایع وحفظ آن ازنظر تاریخی داشت پی می بریم. واکنش انسان‌ها رادر مقابل حوادث دنبال می کرد و انگیزه‌های آنها را تشریح می نمود. مثلاً شرح سقوط تیمورتاش نه تنها نوشته گیرائی است بلکه یک سند مهم تاریخی هم محسوب می‌شود. اگـر نـویسنده خود مستقیماً ناظر بـرواقعه‌ای نبود از دیگـران چگونـگی و صحت آنـرا دریافته است باوجود اینکه شخصی است عارف و ادیب باروحی بسیار حساس، در بازگو کـردن حوادث کـوشش مـی کند که احساسات راکنار گذارد. داستان‌هائی از کـودکی خود را بیاد می‌آورد و آنچه راکه در محضر بـزرگان درباره رفتگان شنیده و یا آنچه راکه خود دیده است نقل می کند. درهر کجا که باشد همه‌چیز او را بیاد ایران می‌اندازد و از لجام گسیختگی و بی بند وباری حاکم براین سرزمین آشکارا رنج می‌برد.

درحالیکه یادداشت‌های سفر تـرکیه و آمریکا بصورت خاطرات روزانـه حفظ شده است،«شرح حال» بـا بیانی شیوا و ساده داستانی است از واکنش‌هـای وی بـه هنگام بازگشت به سبزوار.

با خواندن این سطور یک بار دیگر بقدرت بیان در زبان و ادب فارسی پی می بریم و می بینیم که تنها به‌یاری نوشته‌های افرادی چون شادروان قاسم غنی این زبان زنده وجاودان می‌ماند.

هاله اسفندیاری

پرینستون مرداد ۱۳۵۹ ـ اوت ۱۹۸۰

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم

زندگی درحکم جاده پرازفرازونشیب وراه همواروناهمواری است که انسان طوعاً اوکرهاً وخواهی نخواهی درآن روان است. طی این راه امری اجباری است و آنچه سطحاً اختیار نامیده میشود شبحی بیش نیست و بقول مولانا رومی:

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم

خود دلیل اختیار است ای صنم

دربادی نظرتردید درانتخاب یکی ازدوامروبالاخره ترجیح یکی بردیگری وبکاربستن آن بشکل اختیار جلوه‌گرمیشود ولی چون بدقت بنگریم در تجزیه وتحلیل نهائی‌به‌آن نتیجه‌می‌رسیم که همان تردید درانتخاب و«این کنم یا آن کنم» نیزبنوبهٔ خود نتیجه مقدمات وتمایلات فطری وعواملی است که بکلی از اختیار ما خارج است. نفس تردید وموازنه بین دوامروبالاخره اتخاذ یکی ازدوشق نیز عملی جبری است.

حاصل آنکه افتادن درجاده حیات خارج ازاختیارفرد بوده مردن او نیز خارج ازاختیار است نه دلش میخواسته بدنیابیاید ونه دلش میخواهد ازدنیابرود بقول شاعر:

گر آمدنم بمن بدی نامدمی

ور نیست شدن بمن بدی کی شدمی

بهٔزین چه بدی که اندراین دیر خراب
نه آمدمی نه رفتمی نه شدمی

هرفردی بدون اینکه خودش بداند یا بفهمد یا بخواهد متولد شده ، سالها موجود نمو کننده وجنبده، پیرو غرائزواحکام طبیعی جبری بوده، نه در چگونگی محیط خانوادهٔ خود تاثیری داشته ونه محیط بزرگتر اجتماعی خود را میتوانسته تحت تاثیر خودداشته باشد بلکه مجبور وسرگردان ومسلوب الاختیار بحکم طبیعت وغریزه وفطرت روان بوده وهیچ چاره نداشته وبقول حافظ:

چه‌کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد

هرفردی ازهمان اول پیدا شدن نقشهائی ازمحیط خانواده ومحیط اجتماع مقتضیات زمان ومکان وفضا ومظاهر گوناگون طبیعت در دماغ او منقش شده که اساس عادات واخلاق وعقائد و تمایلات اواست. بعداز رسیدن به‌مرحله رشدهر فردی اطلاعاتی بدست میآورد وتجاربی میاندوزد که بدست آوردن اطلاعات واندوختن تجارب نیزبنوبهٔ خود نتیجهٔ مقدمات دیگری است که اودرترتیب آن مقدمات هیچ دستی نداشته است. بهرحال ازمجموع این مقدمات حالت مرکبی بوجودمی‌آورد که بازکاملاً ازاختیارفرد خارج است وخودش هم نمی‌داندکه از اختیاراوخارج است وچگونه این مرکب عجیب وغریب درست شده و بوجود آمده است. بعبارت آخری تمایلات فطری و وراثتی احکام مخصوص حیات به طوریکه‌درعلم‌الحیات مدون‌است غرائز اولیه‌اصلیه‌حیات ودیگرغرائز(یعنی‌غرائز اصلیه‌حفظ‌نفس وغریزه بقای نسل‌وغریزه اجتماع‌وسائرغرائزفرعی ازقبیل غریزه خوف وغریزه ساختن وغریزه خراب کردن وغیره) محیط اجتماع خانواده‌وبعد محیط بزرگتراجتماعی معلومات اکتسابی خود فرد عکس‌العمل‌های خاص وفعل وانفعالات مخصوص همه‌این عوامل دریکدیگرفردی میسازدکه حکم کلافه درهم وبرهمی را دارد. فردی که اسیروسرگردان ودستخوش یك سلسله علل‌ومقدمات مرموزومجهول است ومضحك‌ترازهمه آنکه این فرد خیال می کند اختیاری در دردست دارد.

علل پیش‌آمد حوادث بسیاردرهم ومغشوش وغیرمنظم ونامفهوم است‌وهر که درپی‌حل‌این معما افتاده دست‌خالی برگشته وجز خسران حاصلی نبرده‌است.

البته دردائرهٔ انتظام کلی وربط سبب وحادثه وعلت ومعمول تناسب کامل برقرار است ولی تعداد این علل وترتب این مقدمات بحدی درهم وبرهم وآشفته و متعدد وگوناگون است که غالباً ازحیطهٔ فهم بزرگترین حکما و فلاسفه نیز خارج است:

آنها که محیط فضل و آداب شدند

در جمع علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند برون

گفتند فسانه‌ای ودر خواب شدند

عجزازدریافتن علل، ملل کهن سال مشرق را زودترازهمه بغموض مسأله واقف ساخته است چندانکه در عادی‌ترین مسائل روزانه ومحاورات عادی و معمولی ورد زبان هرکسی عبارات ذیل است: ـ

«تا خدا چه بخواهد» «تا تقدیر چه باشد» «تا چه پیش آید» «انشاالله» «تا اراده خداوندی چه باشد» وامثال این عبارات که درمحاوره شنیده می‌شودو کتب نظم ونثرمملوبجملی نظیراینها است.

مشرق زمینی با شامه لطیف وهوش تند خود بطوراجمال به‌عجز خود و «جبر» و «عدم اختیار» پی برده فرد را اسیروعاجزوزبون و بازیچه وآلت دست حوادث می‌دادند وباین نکته‌دقیق برخورده است که همان چیزیکه ظاهراً ودرنظر اول «اختیار» بنظرمی آیداختیار خود آن نیزامری اجباری است‌ومتکی به‌مقدمات دور ونزدیکی است که آن نحوهٔ تمایل‌وآن قسم‌رفتارراکه ما «اختیار»می‌شماریم بوجود آورده است.

این نکته را علم جدید و«معرفةالنفس» قرن حاضربا روش تجربی واساس متکی به‌فیزیولوژی روزبروزبهتروبیشترثابت کرد ومی کند ونیزپیشرفت و تقدم درعلوم‌مادی وحکمت طبیعی (نجوم، فیزیك، شیمی، طب وغیره) دائما ربطعلت ومعلول وتسلسل علل ومعلولات را نشان می‌دهد و ازمجموع به (دترمینیسم سیانتفیك) تعبیرمیکند قرنهاست مشرق زمینی با تعبیرات دیگر بیان کرده «قضا و قدر» «اراده ومشیت الهی» «تقدیرآسمانی» نامیده‌اند وبا مطالعه عمیق اوضاع و احوال طبیعت وتعمق‌درزندگی بشردریافته‌اند که اعمال وافعال انسان کلاً وجزأ

تحت تأثیر قوای مرموزی است.

البته روش بحث فرق بسیار دارد یعنی فرق است بین نحوهٔ بحث مشرق زمینی و «متکلمین» اسلامی و تفسیراتی که برای جمله لاحول و لاقوة الا بالله قائلند و فاتالیسم اوریانتال و مبحث جبر و اختیار علمای اسلام و «جبر علمی» امروز. ولی از حیث نتیجه بیک جا منتهی می‌شود.

عین‌القضاة همدانی از اکابر عرفای قرن ششم هجری مؤلف «کتاب تمهیدات» و «زبدة‌الحقائق» که عاقبت بجرم فساد عقیده در سال ۵۲۵ هجری به امر اهل ظاهر، کشته و سوخته شد می‌گوید:

همه جور من از بلغاریان است
که مادامم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن

اشکالی که ظاهربینان بر این ابیات وارد کرده‌اند این است که عین‌القضاة در این قطعه پیرو جبر شده و مختار بودن انسان را واهی شمرده است.

ترکان بلغار معروف بزیبائی و حسن صورت بوده‌اند، جمال پرستی و زیبائی دوستی هم فطری و طبیعی انسان است پس قهراً دلباخته ترکان بلغار شده از رعایت امر و نهی شرع باز می‌ماند. خوبان بلغار هم در زیبا شدن مختار نبوده بلکه جبراً دلفریب و جذاب و مآلا سائق مردم به عاشق پیشه گی شده‌اند بنابراین این بلا و فتنه از خداوند خالق است. عمر خیام میگوید:

ما لعبتگانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه کنان بدیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یك یك باز

دیگری از اماثل خیال مستهزانه میگوید:

من باده تلخ دیرینه خورم
اندر رمضان در شب آدینه‌خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
گو تلخ‌مکن خدای تا من نخورم

مولانا جلال‌الدین رومی عارف معروف باصراحت تام دربسیاری‌ازموارد با استمداد از آیات قرآنی وتاویل وتفسیر آن آیات بمذاق ومشرب خود«جبر» تعلیم میدهد ومیگوید:

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان از بادو ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد

درجائی خطاب بیکی ازاشقیا که بحکم‌تقدیردرآینده جبراً مرتکب‌جنایتی خواهد شد ازقول شخص‌مورد جنایت باو می گوید:

آلت حقی و فاعل دست حق
چون زنم برفعل خالق طعن و دق

درتفسیر آیه: «ومارمیت اذرمیت ولکن‌الله‌رمی» درشرح حدیث«السعید سعید فی بطن‌امه والشقی‌شقی‌فی‌بطن‌امه» وصدهامورد دیگرهمان‌اصل‌را میپروراند.خاق را«عدمهای هستی‌نما» میداند که‌حکم کف روی‌آب را دارندوهیچ اراده ازخود ندارند .

حافظ درسراسر غزلیات خودباکمال وضوح وبازبان ملایم ودلنواز خود همین اصل را تعلیم میدهد وهمه جا زبان حالش این است که:

برو ای ناصح وبردرد کشان خورده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حاصل آنکه این بزرگان مشرق زمین قدر کلی وعمومی وما حصل مطلب را بیان کرده‌اند ومعرفةالنفس ومباحث وعلوم حیاتی جدید با روش تجربی جزئیات را واضح ساخته است.

بطوریکه مادرم مکرر برایم نقل کرده بعدازوبای ۱۳۰۹ هجری متولدشده‌ام یعنی تقریبا یکسال بعدازوبا زیرا می گوید در ۱۳۰۹ در ییلاق کوه میش اطـراف سبزواربوده‌اند وتقریباچند ماه بعد در ۱۳۱۰ هجری قمری که سال ۱۸۹۳ میلادی می‌شود درشهرسبزوارمتولد شده‌ام. خانهٔ مولدمن خانهٔ محقرکم فضای کوچکی است که به‌خوبی آنرا بخاطردارم. درمحله گودانبارمقابل کوچه‌ای که بطرف‌محله سبریزمی‌رود زیردالانی است که آلان هم بدون کم وزیاد به‌همان‌شکل قدیمی باقی است. این زیردالان که شاید بیست مترطول آن باشد در طرف چپ آن کـوچه خیلی باریك بن‌بست است ودر آن کوچه بن‌بست اولین خانهٔ دست راست منزل مولد من است که بعدها آنرا درسبزوارفروختیم.

دراین زیردالان سه خانه بود یکی دردست چپ درهمان‌اول زیردالان که متعلق به‌یکی ازکسبه سبزواربود ونام اورا فراموش کرده‌ام. دوخانه طرف دست راست اولی متعلق بود به‌آقا میرزاعلی‌اکبرعربشاهی‌ازسادات معروف‌عربشاهی سبزوارکه با من هم فامیل محسوب بـود زیرا خانـواده سادات درسبزوار همه عربشاهی وازیك خانواده‌اند واوزنی داشت‌ویك‌دختر‌ودوپسربنام سیدعلی‌ومیرزا آقاکه همه را خوب به‌خاطردارم . آقای میرزا علی‌اکبر سید خیلی مسنی بـود و به‌همین‌مناسبت تولیت امامزاده یحیی با اوبود. درامامزادهٔ یحیی مرحوم عربشاه که‌درقرن هفتم یا هشتم می‌زیسته ودرمجمل فصیح خوافی ذکرو سال وفات او را دیده‌ام مدفون است.

این خانواده که سادات حسینی هستند تقریبا صد خانواده درسبزوار و در

اطراف شهردارند یا شاید بیشتروهمیشه باهم متحد ویك جهت بوده‌اند به‌این‌معنی که ولودربین خودمناقشاتی‌هم داشتند همینکه پای اجنبی به‌میان می‌آمد کاملا و تا پای جان بایکدیگرمتحد بودند. همیشه یك نفرسمت ریاست خانواده را داشت که سایرین مطیع اوبودند. ازطرف دیگرباید دانست که سادات درایران وبخصوص در خراسان فوق‌العاده صاحب نفوذ و مقتدر بودند. سبزوار در شهرهای ایـران تخصیصی دارد و آن این است که این شهرمانند چند شهردیگر ازاوایـل اسلام اکثریت قریب به‌اتفاق سکان آن شیعه اثنی عشری بوده‌اند یعنی‌درهمان اوقات که اکثریت با اهل تسنن بوده‌اند این شهرها ازمراکزشیعه بشمارمی‌رفته است و آن چند شهرعبارتند ازساوه وقم وگرگان (استرآباد) وسبزوار دارالمومنین و گویا ناحیه طالقان. بهرحال سبزوارازقرون اول‌اسلام معروف به‌تشیع بوده وازمراکز مهم شیعه بوده است. قصه ابوبکرسبزوار که مولانا رومی درمثنوی نقل می کند که امیرخوارزمشاهی‌سبزوار را محاصره کردوبجرم تشیع مالیات سنگینی‌برشهر وضع کرد مردم نزد امیررفتند وسبب پرسیدند بالاخره گفت برای اینکه مخالف با اکثریت مسلمین سایرشهرها هستید وشما شیعه‌اید. اینها من باب تقیه گفتندنه، دراین شهرهم همه قسم طوایف اسلامی هستند. امیرمحاصره شهررا سخت کرد وجماعتی کشته شدند بالاخره چون اهل شهرامان خواستند وحاضرشدند پـول بدهندگفت من فقط یك هدیه ازاین شهرمی‌خواهم وآن این است که یك‌نفر بنام ابوبکر نزد من بیاورید. گفت:

«نرهـانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابـوبکری به پیش»

مردم بازخواستند پول بدهند و گفتند:

«کی بـود بوبکر اندرسبزوار — یا کلوخ خشك اندر جویبار»

بالاخره مردم :

«بعد سه روز و سه شب کـه اشتـافتند
یـك ابـوبکر نـزاری یـافتند»
«رهگـذر بـود و بمانـده از مـرض
در یکـی گـوشه خـرابـه پر حرض»

این مرد را که قادربراه رفتن نبود:

«تخته مرده کشان بفراشتند ونزدخوارزمشاه بردند.»

رجوع شود به دفتر پنجم مثنوی. «حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه را فضی باشند به جنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید».

در سبزوار افسانه‌ای در بین مردم معروف است و آن اینستکه ابوبکر را منسوب بدهی می‌دانند که تا شهر کمتر از یك فرسخ فاصله دارد و در مشرق متمایل بطرف شمال شهر واقع است. نام اصلی این ده و نام دفتری آن «ایزی» است ولی آنرا ده «بدنام» می گویند و عقیده مردم این است که آن شخص موسوم به ابوبکر در این ده بوده و به همین مناسبت این ده تغییر اسم داده و ده «بدنام» نامیده شده است.

نهضت سربداریه و فتیان در این شهر پیدا شده است و اینها شیعیان بسیار متعصب بوده‌اند. شرح نهضت شیخ حسن جوری و امرای سربداری مفصلا در تواریخ مسطور است (رجوع شود بتاریخ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی- حافظ ابرو و حبیب السیر و ناسخ التواریخ میرخوند و امثال آن).

بهرحال این شهر از مراکز مهم شیعه بوده و سادات سبزواری مخصوصا این خانواده سادات عربشاهی همیشه به نفوذ کلمه و احترام خاص ممتاز بوده‌اند. این خانواده اصلا در زمان دیالمه در فارس بوده‌اند. پس از ضعف دیالمه و تشیع بطرف ساوه که بازار مراکز تشیع است هجرت می کنند و یك قسمت از آنها به سبزوار می آیند. عربشاه اول و برادرش مختارشاه (به این نام در دربار دیالمه در فارس معروف بوده‌اند) در شیراز می‌زیسته‌اند. عربشاه دوم در سبزوار مدفون است و فصیح خوافی در مجمل که در نیمه قرن نهم هجری نوشته شده از وفات عربشاه در سبزوار و مدفن او صحبت می کند (رجوع شود به مجمل فصیح خوافی).

سادات عربشاهی سبزوار یك نوع مفاخر و غرور خاصی داشتند و اصراری داشتند که همه جا بدین سمت معروف باشند. حتی آنهائیکه از طرف مادر عربشاهی بودند و خود اصرار داشتند عربشاهی معروف باشند غالبا مردم در معرفی آنها قید می کردند که مثلاً: «او عربشاهی خالص نیست، پدرش عربشاهی نیست مادرش عربشاهی است». از جمله یك نفر بود در سبزوار بنام نظام العلما سیدی بود از اهالی کوه میش سبزوار که همیشه این مرافعه را داشت. بهرحال افتخار بزرگی در محل محسوب بود.

علما وحکام ومامورین دولت ومتنفذین همیشه خود را به‌سادات عربشاهی می‌بستند وحمایت آنها را طالب بودند. مخالفت این خانواده با اتحاد کلمه‌ای که داشتند باحاکم یامجتهد یاهرکس سبب خذلان اوبود.

مردم شهرهم به‌این سادات زیاداحترام داشتند. ازآنهاشنوائی داشتندواگر سادات اجتماعی می‌کردند گروه‌زیادی‌ازمردم دورآنها جمع می‌شدندوصاحبان‌مقام شهربا سادات کمك می‌کردند زیرا بنوبه خود درپیش‌آمد دیگری ازآنها انتظار مساعدت وحمایت داشتند.

درزمان طفولیت، من شاهد بعضی از این‌اجتماعات بودم.کمترفرقه‌ای را دیده‌ام‌که تا این درجه با هم متحد باشند. اگریك‌وقت به کوچکترین فرد این خانواده یا یك‌نفرمنتسب به‌آنها یاقوم وخویش‌ازراه وصلت به‌آنها یا به یك‌نفرکه تحت‌الحمایهٔ آنها بودآسیبی‌می‌رسید تمام‌این خانواده‌از خرد وبزرگ ومنتسبین باآنها و محلات شهرکه تحت حمایت آنها بودند در طرفة‌العین دورهم جمع می‌شدند ونظام غریبی داشتند. کسی که رئیس‌خانواده بود اوامرش مثل اوامر آسمانی متبع بود. تقدم سنی بسیارمهم بود وسنت مهمی‌شمرده می‌شد.

تا مقارن حکومت رضا خان سادات عربشاهی سبزواریك نوع حیثیت ایلی و نفوذ محلی داشتند که بعد موقوف شد. غالب افراد این خانواده مالك بودند، درطرازاهل‌علم ومنبروطلبه‌وکاسب وتاجرهم داشتند وهرکدام‌درهرصنفی بودند درآن‌صنف یك نوع احترام‌خاص‌وریاستی داشتند‌که همین‌نفوذخانواده را زیاد می‌کرد. هیچوقت سید عربشاهی مباشرشغلی که وهن آورباشد نبود.

دیگر ازخصوصیات سادات که سبب نفوذ وحیثیت‌آنها شده بود این بود که متصف به‌صفات جوانمردی وفتوت بودند یعنی سید عربشاهی معروف بودبه «وفای بعهد» «حفظ قول» «شجاعت» «گذشت» «سماحت» «حمایت‌ازپناهنده تا پای جان خود» خلاصه تمام صفات جوانمردی درآنها جمع بود وبحکم سنن و عادات ممکن نبود قدمی برخلاف جوانمردی بردارند. سید عربشاهی اگرقولی می‌داد هرکسی به‌آن‌قول اطمینان داشت. اهل‌محل خودرا، همسایه را، زن‌وضعیف ومظلوم را، رعایت می‌کردند. اینها همه اسباب شده بودکه اگرسادات درامری اقدام‌می‌کردند مردم‌پیروی می‌کردند بازار می‌بستند وهمه اوامرآنها رابکار می‌بستند. وای بحال وقتیکه سادات درخانه رئیس خود به‌هیئت اجتماع مجتمع

شوند یا به‌امر رئیس خانواده به‌مقبره عربشاه که متصل به امامزاده یحیی واقع در بازارسبزوار است وتولیت آن‌به‌واسطه همان مقبره عربشاه‌با سادات است بروند ودرآنجا جمع شوند.

متنفذترین حجةالاسلام شهراز آنها حساب می‌برد. مقتدرترین حکام‌رعایت آنها را می‌کرد وبا رئیس این خانواده رفاقت می‌کرد والاکارش پیش‌نمی‌رفت. البته سادات این نفوذ را بحکم همان جوانمردی وفتوت ونیزبحکم عقل درعالم علاقه‌ای که‌به‌ادامه‌نفوذکلمه وحیثیت خانوادگی خود داشتند هیچوقت ازدوستی واتحاد حاکم یا متنفذ سوء استفاده نمی‌کردند وهمیشه دوستی آنها باحکام بنفع مردم ومظلومین وملهوفین تمام می‌شدواین ملکه وطبیعی سادات شده بود وسنت خانوادگی آنها بود. ازچیزهای بسیارجالب‌توجه‌این‌خانواده‌این‌بود که‌عقیده‌غریبی ومفاخره غریبی به‌نسب و شرافت خودداشتند واین ازهمان طفولیت درخـودمن بسیارمؤثربود سید عربشاهـی مترادف بود بـاکلمات «ممتاز» «پیشوا» «رئیس» و امثال آن ومفاخرهٔ عجیبی داشتند. مفاخرهٔ آنها حماسه سرائی روسای قبایل‌قدیم عرب را بخاطرمن‌می‌آورد که درتواریخ مضبوط است. مثلاً:

یکی ازسادات این خانواده که تقریبا چهارده پانزده سال پیش در حیات بود ودرسنی متجاوزازهشتاد فوت کرد مـوسوم بود به «میرزا محمود» درسبزوار سید را «میرزا» میگویند ومخفف «امیرزاده» است.[1]

این میرزا محمود یکی از بزرگترین اشخاصی است که من در همه عمر دیده‌ام. البته بزرگی او بزرگی اخلاق بود. تاریخ دنیا نام این قبیل اشخاص را ضبط نمی‌کند وفقط درخاطره چهارنفر معاصر خود یادگاری می‌گذارند که اینها

۱ــ میرزا از لغاتی است که درسبزواردرزمان سربداریه‌درقرن هشتم هجری‌پیدا شد باین معنی که امیرسربداری مرد و پسر صغیری داشت بنام «لطف‌الله» که ولیعهد او بود ولی بواسطه صغرسن یکی ازرجال در بارسربداری بنام او حکومت می‌کرد. این لطف‌الله را «امیرزاده لطف‌الله» مـی گفتند وبعد مخفف امیرزاده «میرزا» شدبعدکامه میرزا دربین اخلاف امیرتیمورگورگان شایع شده میرزا شاهرخ میرزا بایسنغر وغیره. درزمان صفویه هم بودکه به‌اول یا آخراسم‌می‌نهادند. دردوره قاجاریه به‌آخراسم می گذاردند ودراول اسلام درعراق مخصوص به‌طبقه اهل قلم وسواد بـود. بهرحال در سبزوار سید را «میرزا» می‌گویند البته‌سید هم معمول است ولی غالبا میرزا می‌گویند.

هم چون بنوبه خود از میان می‌روند دیگر نامی و نشانی از آنها باقی نمی‌ماند ولی من وظیفه اخلاقی خود می‌دانم که اندکی از این سیدبزرگوار صحبت کنم. آقا میرزا محمود ازاشخاصی بود که نوع بشر به‌داشتن همچو افردای‌بایدافتخار کند. من قطع مسلم دارم و هیچ شکی ندارم که این سید در تمام مدت طولانی عمر خود دروغ نگفت، بلکه از آن بالاتر درعالم فکر دروغی در ذهن درست نکرد تا چه‌رسد به‌گفتن دروغ و بکاربستن دروغ. یك دنیا شهامت و صراحت‌و سادگی محض و عظمت بی‌پیرایه طبیعی بود.

سید برای من مثل آئینه‌ای بود که ابطال دنیا را مجسم می کرد مخصوصاً شجاعان و مجاهدین صدراسلام را ممثل می کرد. مثلاً من در عالم خیال چنان می‌پنداشتم که خالدبن ولیدیا سعدبن ابی‌وقاص شباهت تام به میرزا محمود داشته اندیاشباهت تام به آنها داشت. نوع محفوظ است. یا اگر از شجاعانی که مورد ستایش شیعیان هستند فکرمی کردم او رااز‌جنس‌حمزه سیدالشهدا‌یا عباس‌بن‌علی می‌پنداشتم.

میرزا محمود مردی بود بلند قامت چهارشانه با ریشی انبوه سبلتی ضخیم چشمانی داشت فتان و نافذ که خطوط سرخ عمودی چندی در سفیدی چشم‌بارز بود و پیشانی وسیع و بلند قیافه بسیار عالی شبیه به یك نفر امیر و پیشوا، سری تراشیده، عمامه‌ئی ژولیده سیاه لاابالیانه بسر می گذاشت. پیراهن یخه عربی بر تن داشت که غالباً تکمه آن باز بود و سینه فراخ سرخ سوخته‌اش پیدا بود. قبا و لباده وسیعی دربرداشت و عبائی به‌دوش می گرفت. بسیار مهیب و باسطوت بود. در حرف زدن بسیار فصیح و بلیغ بود. فارسی فصیح و شیوائی بالحن مردانه درشتی حرف می‌زد. وقتی‌به حرارت‌می آمدگوشه‌های‌لبانش اندکی کف‌می کرد. با تاریخ و حدیث و قرآن و علوم اسلامی آشنا بود. قصص ابطال می‌دانست. حرفش نافذ بود و از همه بارزتر از سراپای این مرد صدق و راستی و تابعیت از حق وحقیقت تراوش می کرد و شجاعت و صراحت از همه چیز او نمایان بود. ملکی مختصر دراطراف‌شهر دردهی‌موسوم به «کسکن» در دوفرسخی‌شهرداشت. ملك مزروعی و باغی که‌گاهی به آنجا می‌رفت و در اواخر عمر درهمان‌ده بسر می‌برد تا وفات کرد. در شهر سبزوار در کوچهٔ معروف به سرسنگ در جنوب شهرخانه محقری داشت. اطاقی که درآن می‌نشست نمونهٔ‌کامل مسکن یك نفر

سبزواری ساده بود. اطاقش با چند پارچه نمد و چند قالیچه بلوچی و محلی مفروش بود. چند مخده درصدر اطاق بود. درسر بخاری وطاقچه‌ها چنددانه لاله و چراغ و چند جلد کتاب دیده می‌شد.

میرزا محمود در دوره مشروطیت بواسطه اینکه بسیار ثقه و مورد اطمینان مردم بود مردم در واقع او را مجبور می کردند درعدلیه وکیل دعاوی باشد ولی اوعادتش براین بود که قبلاً بایدعلم قطعی به حقانیت طرف حاصل کند. همینکه یقین می کرد حق با او است قبول می کرد و با کمال قوه و حرارت بدفاع از حق می پرداخت و چون مطلع و نافذالکلمه و به اضافه بسیار فصیح و بلیغ بود و پشت کار غریب داشت و مورد احترام بود و به اضافه نفس تقبل او به اینکه وکیل فلان دعوی باشد تقریبا همه اهل شهر را معتقد می‌ساخت که حق با موکل او است. نه قضات عدلیه جرأت سفسطه داشتند و نه وکیل طرف مقابل زمینه مساعد داشت. میرزا محمود چون سید خوش پاك سیرتی بود اهتمام غریب داشت که کار را به صلح خاتمه دهد و غالباً همین کار را می کرد» هیچ معتنی به حق دعوی نبود. چیزی نمی گرفت یا به مستحقی حواله می‌داد یا گاهی چیزی قبول می کرد.

یك وقت روز عیدمذهبی بود گویا عیدغدیر بود در سبزوار رفتم به منزل مرحوم حاج میرزا حسین سبزواری مجتهدپیرمرد معروف شهر. منزل آقا مملو بود از طبقات مختلف مردم و اطاق بزرگی که آقا درآن نشسته بود نیز مملو بود. در آن روزها مرحوم تیمورتاش که در آن وقت وزیر عدلیه بود محاکم عدلیه غالب بلاد را بسته بود که تشکیلات تازه‌ئی بدهد بهرحال محکمه بدایت سبزوار بسته بود. مجتهدین وفقها که نوعا با محاکم عدلیه بد بودند خوشوقت بودند. آنروز مرحوم آقا میرزا محمود هم برای عید مبارکی نزد آقا آمد و در محلی نزدیك آقا نشست. مرحوم حاج میرزاحسین با لحن طعن و استهزائی و لبخند مسخره آمیز رو به آقا میرزا محمود کرده گفت: «آقا میرزا محمود عدلیه شما را هم که بستند» این لحن با آقا میرزا محمودخوش نیامد به اضافه نسبت بحاج میرزا حسین که مجتهد با تقوائی نبود و درخانه او بواسطه فرزندانش بد اداره می‌شد و بهوای نفس می گشت خوش بین نبود. میرزا محمود باهمان لحن مردانه وفصاحت و شیوائی گفتاری که داشت گفت: «بلی آقا حکایتی است که دزدی به خانه‌ای رفت چادرشبی در اطاق پهن کرد و باطاقهای دیگر رفت که چیزی بدست آورد و در

آن چادرشب گذاشته، از خانه بدربرد در هیچیك از اطاقها چیزی نیافت برگشت که چادرشب متعلق بخود را برداشته دنبال کار خود برود. مرد برهنه‌خوشحال بی‌عاری که در آن خانه مسکن داشت روی آن چادر شب دراز کشیده خوابیده بود. دزدچون آن مرد را برچادرشب متعلق بخود خفته یافت از جمع آوری آن هم صرفنظر کرد و به آرامی درکار بیرون رفتن از اطاق بود که مرد صاحب خانه برای نشان دادن استهزاء و طنز تیزی بداد. دزد رو باو کرده گفت ای گردن کلفت بی‌غیرت من دزدم اینجا موفق نشدم بخانهٔ دیگر خواهم رفت بالاخره از جائی چیزی بدست خواهم آورد تو بی‌غیرت فکر زندگی کن که این خانه‌و آشیان نیست که توداری. حالا حضرت آقا منهم‌طوری معاش خواهم کرد، عدلیه نشد جائی دیگر، «آقا فکر زندگی بهتری کنید». همین سیدنسبت به اشخاص‌عفیف وخوب کمال ادب و احترام و محبوبیت را داشت ولی نسبت به این طبقه بی‌اعتنا بود. معلوم است آن روز بحاج میرزا حسین و محضراً و چه گذشت. من تا قصه را شروع کرد برخوردم و چون میرزا محمود خویش من‌بودخواستم جلوصحبت را بگیرم و حرف دیگر مطرح کنم ولی صدای زبان سید طوری بود که جلو هرمداخله را گرفت و تا آخر حرف خود را از دو مجتهد پیرمرد را مفتضح ساخت.

میرزا محمود تمام صفات پسندیده یك‌نفر جوانمرد را داشت. شجاع بود حامی مظلوم بود حقیقت دوست بود راستگو بود عفیف بود پاکدامن بود. البته تمام‌افراد خانواده عربشاهی مثل‌میرزا محمود نبودند ولی کمابیش اشخاص‌ممتاز داشتند و نفس‌عربشاهی بودن سائقی بود که جوانمرد باشند. پدرم میرزا محمود را دوست داشت و جزو یادگارهای‌دوره‌اول طفولیت‌من است که‌گاهی به‌مناسبتی می‌شنیدم پدرم به‌دیگران تعریف و تمجید از میرزا محمود می کرد.

درست حرف زدن و فصاحت از خصوصیت غالبی از افراد این خانواده بود. بسیار خلیق بودند و به اصطلاح کلاسیك حرف می‌زدند. یکی از وعاظ‌این خانواده موسوم به آقا سید محمد رضا سلطان‌الواعظین اضافه برآنکه منبربسیار خوبی داشت و من بعدها در مشهد و تهران کمتر نظیر او را در اهل منبر دیده‌ام در محاوره عادی هم بسیار بسیار فصیح بود و درست و فصیح حرف می‌زد. هر کدام از افراد این خانواده درهرصنفی بودند در همان صنف امتیازی داشتند و

بواسطه اهمیت خانوادگی یك نوع تبرزوریاستی در آن صنف خواهی‌نخواهی پیدا می کردند.

فلان سیدازافراد این خانواده مثلاً دربازار عطار بود دکانش مجمع کسبه و سایر طبقات بود خود اوثقه و امین بود منظم بـود. هرگاه یکی از افـراد این خانواده راه غلطی می‌رفت‌تمام خانواده دراصلاح او می کوشیدندونمی گذاشتند مایه ننگ خانواده شود.

پدر من رئیس این خانواده بود و رئیس بسیار محبوب و صاحب نفوذی بود و همه فدائی او بودند.

نام پدرم «عبدالغنی» که برسم‌سادات‌سبزوار«میرزا عبدالغنی»نامیده‌می‌شد.

پدرم مالك بودوملك‌ماعبارت بود ازمقداری آب و زمین‌قنات عبدالرحمن که از قنوات معروف و معتبر سبزوار است. قسمت معظم این قنات متعلق بحاج میرزا سید جد بزرگ پدرم و کسان او بوده که بعد قسمت شده جزوی ازآن به حکم ارث در تصرف پـدرم بود. دیگر آسیابی بـود در همان قنات و یك خانه مسکونی در محله‌گود انبارکه من و خواهرم و بـرادرم حسین غنی هرسه درآن خانه متولدشده‌ایم.این‌دارائی برای معیشت خانواده‌ای مثل خانوادهٔ ماکافی بود دیگر ثروت و تمول‌محسوب نمی‌شد. درسالهائیکه من‌بخاطر دارم‌حاصل‌آسیاب چندخروار آرد در سال بودکه برای‌مصرف‌خانواده، آسیابان به منزل‌مامی‌آورد و چند خروارجوو گندم وپنبه هم حاصل‌ملك‌بودکه پدرم تسعیرمی کرد ونزدحاج رجبعلی ملك‌التجار یزدی‌که در آنوقت از تجار معتبر و اعیان‌سبزواربودحساب جاری داشت. گاهی هم از صدرالاشراف (حاج میرزا محمدعلی سبزواری) که از دوستان پدرم بود پول قرض می گرفت و همیشه پدرم با او هم حسابی داشت. دیگرهیچ‌هیاهوی‌مال ملکی‌پدرم نداشت براحتی زندگی داشت تجمل‌هم‌نداشتیم زندگی‌باقی‌سبزواریهاهم کم‌وبیش‌بهمین‌متوالی‌بود.درآنوقت‌تجمل‌هم‌به‌معنی‌امروز وجود نداشت‌زندگی‌ساده‌وآنهائیکه چیزی‌داشتندهمه کمابیش دریك‌سطح‌بودند.

پدرم پسر مرحوم‌میرزا قاسم بودکه مرا باسم پدرش «قاسم» نام نهاده‌بود. مرحوم میرزا قاسم که بطوریکه‌از پدرم‌شنیده‌ام اهل علم و سواد بوده مردصاحب تقوی‌وآراسته‌ای‌بود. البته من هیچوقت اورا نـدیده‌ام ولی همیشه پدرم از او نقل می کرد و پیرمردان سبزوار همه او را به احترام یـاد می کردند و مکرر در

سبزوار درمقام دعا از دوستان پدرم ودرخارج‌می‌شنیده‌ام مردم می گفته‌اندخداوند خیرت بدهد و مانند جدت میرزا قاسم عاقبت بخیرشوی. در سالهای طبابت در سبزوار زیاد این دعا را شنیده‌ام و بحد شیاع رسیده که مرحوم میرزا قاسم‌سیدی بوده عاقل و زاهد و با تقوی و فاضل و آراسته.

مرحوم‌میرزا قاسم پسر مرحوم حاج میرزاحسین‌است که پدرم برادردیگرم را بنام جد خود حسین نامید. حاج میرزا حسین مالك معتبر و متنفذی بوده و ریاست خانواده عربشاهی را داشته. سید با حاج میرزا اسمعیل پدر مرحوم حاج میرزا ابراهیم سبزواری مرافعه ملکی داشته بعداز زدوخوردها در دوره‌محمدشاه حاج‌میرزا اسمعیل به‌وسائلی که داشته در تهران حکمی از حاج‌میرزا آقاسی دائر به حقانیت حاج میرزا اسمعیل صادر می کند و عمال دولت حکم صدراعظم را به‌موقع اجرا می گذارند. سید یعنی‌مرحوم حاج میرزا حسین به تهران‌می‌رود که تجدید دعوی کند و بحاج میرزا آقاسی مدلل سازد که حکم اوبه‌غلط صادر شده است. سیدپس از ورود به تهران از محل صدراعظم می‌پرسد او را به ارگ راهنمائی می کنند به‌عمارت او می‌رود. می‌پرسد، بطرف سالون پذیرائی او را راهنمائی می کنند سید می‌رود پس از یکی دواطاق وارد اطاق بزرگی می‌شود که جمع کثیری در آن هستند. سید چون وارد می‌شود نظر به احترام خاصی که درآن دوره به سادات به‌عمل می‌آورده‌اند حاج میرزا آقاسی می گوید جناب آقا بفرمائید. حاج میرزاحسین که او را نمی‌شناخته و از طرفی هم شاید سید اهل ولایات تصور می کرده صدراعظم باید موجود خیلی عالیمقامی باشد و هیکل حاج میرزا آقاسی منطبق برصورت ذهنی او نبود. می گوید من با شخص صدر اعظم کاری دارم باید خدمت ایشان بروم. حاج‌میرزا آقاسی‌می گوید بسیارخوب بفرمائید بازحاج میرزا حسین می‌گوید نه آقا با شماکاری ندارم بفرمائید صدر اعظم کجا تشریف دارند. حاج‌میرزا آقاسی می‌گوید جناب آقا بفرمائیدبنشینید فرمایش خود را بکنید من صدراعظم هستم. حاج میرزا حسین که سیداهل ولایات و عربشاهی و خشن از طرفی فوق‌العاده عصبانی از حکم ظالمانه‌او با تعجب واندهاش می گوید: «چطور صدراعظم این مملکت‌توئی آی گوز»حاج میرزا آقاسی معروف است که چه قدر مسخره بوده و در اینگونه پیش‌آمدها چه راهی را پیش‌می گرفته می گوید «آقا حق با شما است بازهم‌گوز حالا بفرمائید».

سید پرخاش می کند که مردک تو داعیه علم غیب‌داری چطور با یک نوک قلم حقی ساخته‌ای چگونه و با چه مدرکی برتو ثابت و محقق شد که ملک مرا بتصرف مدعی من داده‌ئی. اسناد و مدارک خود را ارائه می‌دهد، حاج‌میرزا آقاسی به‌همه رسیدگی می کند و ناقض حکم خود را می‌دهد و ازشر سید راحت می‌شود.

این حکایت معروف است. چند سال قبل در تهران یکی از رفقا درطی نقل حکایات از جمله این حکایات را نقل کرد ولی او نمی‌دانست که این سیدسبزواری بوده و درچه موضوع بوده است. من پس از استماع حکایت خندیدم که چه حدس می‌زنی کجائی بوده بالاخره گفتم که حاج میرزا حسین سبزواری بوده وجدپدر من است. خلاصه سید ملك خود را محفوظ می‌دارد.

حاج میرزاحسین پسرحاج میرزا سید است. این حاج میرزا سیدبه‌طهارت نیت و صفای باطن و تقوی بسیار معروف‌بوده مانند صحابهٔ عصر پیغمبر زندگی می کرده و حکایاتی که از او در سبزوار معروف‌است زندگی‌سلمان‌فارسی‌واویس قرنی و امثال آنها را به‌خاطر می‌آورد. سید که مالك معتبری بوده و همین ملك ما جزئی از املاك او بوده خود مانند سایر فلاحین صبح می‌رفته و مشغول کار می‌شده‌وفلاحت می کرده‌وبه‌اندازه‌احتیاج‌و معاش خوداز‌ملك برمی‌داشته وبس، و خود را فقط ذیحق می‌دانسته که‌درمقابل‌کار و دسترنج‌خود به‌اندازه معاش‌زاهدانه از ملك استفاده ببردوبس. مالك‌حقیقی را خدا می‌دانسته و زراعت را امرثوابی می‌شمرده و درمقابل دسترنج خود را ذیحق می‌شمرده که‌به‌اندازه قوت خود و خانواده خود از زمین‌ببردو وبس. معروف‌است که‌ظهردرهرجا به نمازمی‌ایستاده صدها نفر تبرکاً به‌اواقتدا می کرده‌اند. یك‌نفر پدر روحانی برای همه مردم شهر محسوب بوده بسادگی طفل‌معصومی رفتار داشته است. از افسانه‌های محلی‌یکی این است که یکی از مامورین دیوان وقتی دانسته یا ندانسته به سید توهینی کرده، سید آستینی براو افشانده و گذشته است و آن مرد طولی نکشیده که دیوانه شده و خود را مجروح می‌ساخته و بازوی خود را می‌جویده و مردم این را اثر عمل و رفتار بداو نسبت بحاج میرزا سید می‌شمرده‌اند.

پدرم مردی بود بلندبالا ورشید با قیافه و ملامحی که برای من که پسر او هستم بسیار بسیار زیبا بود. هم‌با ابهت و هیمنه بود و هم با لطف ومحبت. عمامه سیاه داشت لباس و قبا و لباده و عبا. سرمی‌تراشید و ریش کوتاهی داشت. بسیار

بسیار پاکیزه بود بدون استثنا هرروزصبح وقت سحر به‌حمام می‌رفت فوق‌العاده با ذوق بود، به گل و آب جاری عشق زیادی داشت.

بچه چهارپنج ساله‌ئی بودم و ازقدیم‌ترین یادگارهای زندگی‌ام محسوب است که وقتی شنیدم که «آقا» که پدرم به‌این نام نامیده می‌شد دربیرون شهرسبزوار باغ می‌سازد. یك روزهم مرا مادرم بردبه‌آن باغ مشغول ساختن عمارت بودند. من درعالم طفولیت وحس خاصی که طفل ازاندازه اشیاء دارد خیلی باغ بنظرم بزرگ جلوه کرد ونهر آب منزل هم در آنروزبچشم من ازعظائم روزگار جلوه می‌کرد. باغ که البته شاید دوهزارمتربیشتر نبود نیز جلوه زیاد داشت. درخت دیدم گل دیدم وطولی نکشید که‌ازمنزل‌شهر کوچ کردیم به‌این منزل جدید به‌اصطلاح باغ بیرون شهر.

سبزوارشهربسیار کم درختی است درداخله شهرنادراً درخانه‌ئی درخت دیده می‌شود. دریکی ازمحلات شهردرخانه‌امیرحسن‌خان ودامادآنهاخسروخان سه چهاردانه سرووکاج بود واین ازعجائب شهربه‌شمارمی‌رفت. درقسمت شمالی شهرکه آب بیشتراست درچند دقیقه درخت توت ویکی دوجابید دیده می‌شد. بعضی خانه‌ها درخت بیدی داشتندویکی دوخانه درخت بید مجنون وچنددرخت میوه داردرآن بود. اگرکسی می‌خواست تمام درختهای شهرسبزواررا بشمارد شاید عددتمام درختهای این شهربه‌دویست نمی‌رسید. کذلك گل بسیار کم بود. چند نفر معرف به گلبازبودند و اینها چند دانه گلدان داشتند، گلهای معمولی شمعدانی ومیخك ازنوادربود. گلهای شائع گل لاله عباسی وآفتاب گردان وخر زهره ولادن ونیلوفربود، آن هم کم.

درباغ ما این گلهابود به‌اضافه بعضی گلهای‌رنگهای دیگروگویا گلهای‌شبیه به‌اطلسی وداودی هم بود. درختی بوددرباغ گل‌طاوسی‌وچنددانه درخت‌ارغوان وبعضی درختهای میوه، بیدهای معمولی، بید مجنون وچند بوته تاك که تربیت کرده بودندبالارفته‌بود وبه‌اصطلاح سبزوارچفت درست کرده بودند که‌یك‌قسمت باغ سایه آنرا داشت ودرفصل درآنجا می‌نشستیم. ازهمه بالاتراین باغ تازه‌آب جاری دائمی داشت یعنی درهفته سه تا چهارشبانه روزآب از آنجا می گذشت. آب معروف به‌آب قصبه درمدخل آب آبشار کوتاهی بودکه با صدا وارد باغ‌ما می‌شد ودرهمان نزدیکی مدخل وآبشار حوض بیضی بودکه سبزواری دریاچه

می گویند[1] این نهر در تمام طول منزل جاری بود و می رفت به‌منزل مجاور ما که بعدها خودمان خریدیم و برادرم در آن منزل ساکن شد حالا هم دردست خاله و خاله زاده‌های ما است. پدرم با آن عشقی که به‌گل ودرخت و آب داشت هر روز سحر حرکت میکرد و پس از آنکه از حمام خارج می‌شد بفرد فرد این درختها و گلها رسیدگی می کرد و من امروز می‌توانم بفهمم که اوچه قدر حظ و لذت می‌برد. من هم سحرخیز بودم همینکه‌چشم بازمی کردم با عجله بیرون می‌پریدم. پدرم می گفت قاسم بیا این گل را ببین دیروزچه قدر کوچك بود امروزمی‌بینی فردا چنین وچنان خواهد شد. این قسمت را ببین... این را تماشاکن این درخت گل طاوسی را نگاه‌کن شبیه بسرطاوس است. درخت دیگری بود که‌گل داشت و گل میمونی می‌خواندند. درخت ارغوان سبزه‌ها؛ هرچیزی را نگاه می کرد. هی راه‌می‌رفت ودراطراف، این‌ها طواف میکرد. دراطراف آب ونهرمی گشت بی‌اختیار دست به‌آب میزد مثل آنکه لذت ببرد وبا لذت بصرتنها قانع نبود، می‌خواست حس لامسه اوهم از آب لذت ببرد.

دیگر ازسرگرمیهای پدرم‌درآن‌ساعات اول روزرسیدگی به‌خم‌های‌شرابش بود. دوزیرزمین محل خم‌های شرابش بود. سحرخودش بهمه خم‌ها رسیدگی می‌کرد. برای رفقایش با لذت وحرارت خاصی تعریف میکرد که امروز صبح فلان خم را سرباز کردم غلغل‌مستانه‌داشت ودرجوش وخروش است، فلان‌شراب سفید مثل الماس می‌درخشد. فلان خم حکم یاقوت را دارد . فلان خم بهترین شراب گس وفلان است. فلان انگورخوب است و فلان بدداست بعضی ازاین شرابها رادرمنزل عرق‌می کشیدند. درآنوقت اداره‌رسومات‌وسایرتشکیلات‌نبود.

دیگرازسرگرمیهای پدرم‌کتاب بود مخصوصا یاد دارم از کتابهائی که‌دائما نزد اوونزدیك نشیمن اوبود مثنوی بود، حافظ بود، دواوین سایرشعرا بود واگر کتب دیگری هم بود درآنوقت آنقدرآشنانبودم. مثنوی قدیمی‌چاپ هندوستانی داشت که خط حکیم یا وصال بود بعد مثنوی علاءالدوله‌ای باکشف الابیات گرفته بود.

من همینکه سواد پیداکردم وقادر بخواندن شده بودم پدرم قرار گذاشت

۱ــ سبزواریها حوض را دریاچه می گویند آب انبار را حوض باغچه وکرت‌را [illegible]

اشعار از سعدی ومثنوی حفظ کنم وبرای هربیتی یك پول میداد که درقلکی[۱] می ریختم وعشقی داشت که من ازبربخوانم واو گوش بدهد وتصحیح کند. ازجمله ازمثنوی حکایت اول دفتراول یعنی پادشاه و کنیزك را من درهمان ایام از حفظ کردم که ماشینی می‌دانستم وخیلی کم می‌فهمیدم و آلان که همه آن حکایت رااز حفظ دارم بقیه همان عهد است.

بیاد دارم روزی مرحوم حاج آقا ابراهیم ازمـالکین معتبرواعیان سبزوار که ازدوستان هم جرگه پدرم بود درمنزل ما بود. پدرم مرا خواند و تشویق کرد و گفت قاسم پسرخوبی شده مقداری چیزاز بـرکـرده وگفت قسمتی ازمثنوی و سعدی را خواندم. حاج آقا ابراهیم تحسین کرد وبعد به‌پدرم عباراتی گفت کـه مفهومش این بود که امروزبطورمبهم با هم جمع می کنم: اینها را درست نمی‌تواند بفهمد چرا حفظ می کند وچه فائده دارد؟ پدرم در جـواب گفت: «مقصودم این است که حافظه‌اش ترقی کند یا حافظه‌اش قوت بگیرد» بحدی این جمله‌برای من معما بود «حافظه» یعنی چه،«قوت بگیرد» یعنی چه، چطـور، خلاصه عبارت پدرم معما ولغزی درنظرم جلوه می کرد. بعداز رفتن حاج آقا ابـراهیم مکـرر پرسیدم. پدرم بحدی که درخورفهم من‌بودتوضیح داد. فهم اجمالی برایم‌حاصل شد ولی به‌روح کلام وگفته او برنمی‌خوردم وسالها برایم‌معما بود.حتی حالا هم لغت «حافظه» با این سوابق ذهنی مخصوص‌طنطنه خاصی برای من دارد‌وهمیشه درطی مطالعه و تحصیل علم النفس کشش مخصوص بـه‌این مـوضوع داشته‌ام. سالهائی که درتهران درمدرسه‌معقول ومنقول ودانشکده‌طب معرفةالنفس وامراض دماغی وروحی درس می‌دادم خواهی نخواهی دراین موضوع شاید بیشترافـاده مرام می کردم وخواهی نخواهی بیشترمجذوب این مبحث می‌شدم. روزدیگر یاد دارم بچه تقریبا ده‌ساله‌ئی بودم، پدرم مرابرد منزل یکی ازصمیمی‌ترین‌دوستانش مرحوم حاج میرزا محمد علی صدرالاشراف‌سبزواری.من نزد حاج میرزامحمد علی بودم. پدرم برای‌کاری نیمساعت ازمنزل اورفت که از کسی ملاقـات‌کند و بر گردد. درآن فاصله که جماعتی دربیرونی صدرالاشراف درحیاط روی نیمکت

۱ــ قوطی فلزی غالباحلبی که‌دری‌وقفلی داشت وآنرا درمحلی درمنزل درچاله‌ای می گذاشتند واطراف آن ساخته‌می‌شد که کسی نتواند از زمین دربیاورد سوراخی‌داشت که پول را ازآن بدرون می‌ریختم ودرآخرسال مقارن نوروز بازمی کردیم.

نشسته بودند مرحوم صدرالاشراف برای تشویق من گفت: آقای میرزا قاسم پسر آقای میرزا عبدالغنی است خیلی پسرخوبی است، خوب درس می خواند، اشعار خوب ازبردارد وبعد گفت بخوانید. من هم مثل ماشین حرکت کردم وچند قطعه یا غزل بهرحال هرچه بودازسعدی خواندم. در آن میان که همه مرا تحسین کردند وبارك الله گفتند، آخوند[نما]ئی که عمامه سفید بزرگی بسرداشت ومن درعالم تخیل کودکانه آنروزعمامه اورا به‌بزرگی سنگ آسیابی می‌دیدم وشاید حالا هم کار مشکلی باشد که حافظه‌ام‌را متقاعدسازم که به‌آن بزرگی نبوده بهرحال آن شخص با لحن خشنی گفت یعنی چه، چرا اشعارسعدی را داده‌اند ازبر کند. سعدی سنی بوده است. این لغت که نمی‌دانم درآنروزبرای من مفهومی داشت یا نه. اینقدر می‌دانم ازوجنات استنباط کردم که سنی یعنی بد وبنابراین او ایراد دارد که من چرا اشعار آدم بدی راازحفظ کرده‌ام. اینقدر این گفته ونگاه وهیئت اوبرمن گران آمد که‌شروع کردم‌بگریستن‌وخیلی احساس‌غربت می کردم.پدرم هم نبودوحشت به‌من دست داده بود.مرحوم صدرالاشراف‌مرا نزد خودبرد ودست مرا گرفت و نوازش کرد وازطرفی به‌آن آخوندبه‌لحن تندی مشاجره کرد که مفهوم‌این بودچرا چنان رفتار کرده،دیگردرحافظه‌ام‌عین عبارات نمانده. حاصلی که‌حافظه‌نگاهداشته این است که اورا ملامت‌می کرد.دراین بین پدرم واردشد وپرسید چه«خبراست،» «قاسم چراگریه‌میکنی». من‌قدرت‌وحال‌جواب گفتن نداشتم مرحوم‌صدرالاشراف که اخلاقاً مفتنّ هم بود وبعدها اورا می‌دیدم‌ازسربسر گذاشتن به‌اشخاص و حتی تفتین لذت‌می‌برد گفت آخوندملامحمد به‌پسرتو که‌اشعارسعدی خواندایراددارد که چراشمااشعارسعدی‌سنی راداده‌اید‌ازبر کند.پدرم که‌مرا خیلی دوست داشت‌وپسر بزرگش‌بودم‌ومن امروز که‌دقایق‌سلوك اورانسبت‌بخودم می سنجم‌می‌فهمم علاقه‌اش به‌چه درجه‌بودو ازطرف دیگر درعالم آزادمنشی مخصوصی که داشت بمن گفت: «آقاجان گریه نکن این‌خیلی احمق است» وبعد روبه‌آخوند کردوبا لحن‌شوخی وجدی گفت «آخوندملا محمد تو چرا این‌قدرخری». آخوند هم تبسمی کرده‌ن انتقامم کشیده شد،فقط نارضایتی‌ام این‌بود که آخوند تبسم کرد،دلم‌می‌خواست‌او هم‌به گریه‌می آمد یا اظهار نارضایتی می کرد. بعدپدرم درمنزل‌به‌مادرم‌نقل‌می کرد که‌ملامحمد کربلائی‌مصطفی‌یعنی ملامحمدپسر کربلائی مصطفی(سبك سبزواریها) قاسم‌را اذیت‌کرده وچنین گفته. پدرم یکدسته رفقای صمیمی محرم داشت که‌غالبا

اینها با هم بودند وهرشب دورهم بودند وآنها عبارت بودند از:

مرحوم میرزا اسمعیل طالقانی ملقب به‌افتخار الحکما که متجاوز ازصدسال عمر کردوتقریباً بیست ویکی دوسال پیش درسبزوار به‌مرض کبدی ویرقان حادی فوت کرد ودرمقبره استادخود مرحوم حاج ملا هادی سبزواری مدفون شد.

افتخار الحکما در حدود ۱۲۸۵ هجری‌قمری یعنی پنج سال به‌مرگ مـلا هادی (حاجی دردهه آخر ذیحجه ۱۲۸۹ وفـات کرده) درحالیکه طبیب بـوده و مقدمات علوم را خوب می‌دانسته ودرریاضی دستی‌داشته وچند سال دربار فروش و تهران طبابت کرده و با یکی از شاهزادگان بعنوان نـدیم و طبیب سفری بـه پطرز بورغ نموده، حاصل آنکه نسبتاً سنی داشته بـرای تلمذ حکمت اشراق به سبزوار آمده و به خدمت حاج ملا هـادی میرود. حاجـی چـون با او صحبت می کند اورا تشویق می کند واز جمله به‌شاگردان دیگرخود می گوید.«غالب شماها درعلوم ریاضی کم اطلاعید. این میرزای طالقانی ریاضی خوب می‌داند ازاواستفاده کنید وریاضی نزداو بخوانید.» خلاصه افتخار الحکما که مقدمات را خوب می‌دانسته ومطالعات کافی داشته ازمحضر حاجی بهره وافی می برد وازشاگردان مبرز وفاضل اومی‌شود. ضمنا حاجی ملاهادی سبب معروفیت اودرطب می‌شود. پس ازفوت حاجی درحالیکه افتخار الحکما طبابت می کرده وطبیب معروف و مسلم آنجا بوده مدرسی هم داشته وحکمت اشراق ودیگرعلوم را درس می گفته واین سبك تا هفته آخرحیاتش دائربود. مرحوم افتخار الحکما اضافه برحکمت‌اشراق ومنظومه حاجی واسفار ودرسهای دیگرهم می گفت ازقبیل طب قدیم، ریاضی، بلاغت، اصول وموسیقی. درعلوم قدیمه مرد جامعی بود وبواسطه اینکـه سالها درس گفته بود بسیارورزیده شده بود. با طب جدید هـم آشنا بـود، مختصری فرانسه می‌دانست بسیار وقوروبامهابت بود. عمامه شال که اطباء بسرمی گذاشتند برسرداشت درزمستان جبه خزمجلل درتابستان قلمکارهای ممتازولباده ابـریشمی وتافته، عصای مکلل دردست می گرفت. برالاغ سوارمی‌شد، دونفریا اقلاً یك نفر که این اواخر کربلائی قربان‌بود و به مکه‌رفته بود و حاج قربان خوانده می‌شد جلواو می‌افتاد و مـرحوم افتخار الحکما کـه مرد بذله گوئی بود او را خطاب مـی کـرد: «آی از خدا برگشته،» یعنی به مکـه رفته و از خانه خدا برگشته مرحـوم افتخار صبح زود در مطب مـی‌نشست خودش در شاه نشین نزدیك

یك صفحه پائین روی قالیچه ترکمانی ممتازی می‌نشست. قلمدان و لوله کاغذ و کاغذهای کوچك نسخه جلوش بود. مقداری کتاب هم درجنبین اوبود. در طرف دست چپ او پرده‌ای بود که عقب پرده مرضای زنانه مـی نشستند ودرصفه پائین مقابلش مردها. دیگراطاق انتظارنبود ومعاینه تنها هم بعمل نمی آمـد همان سبك قدیم. افتخار بـه آن ریش رنگ شده قشنگ وقیافـه با ابهت وجبه وعبای خیلی ممتازوقلیان وتنباکـوی معطری کـه غالبا درمحضرش بود وبـه‌سبك امرا، پیش خدمتی سرقلیان را مکرربرمی‌داشت و می گذاشت کسی را می‌خواند: «هاحاجی فلان چه می گوئی ترا چه می‌شود.» اوشکایتی می کرد می گفت بیا جلونبض اورا می گرفت زبان اورا می‌دید نگاهی باومی کرد وبعضی سئوالات می کردونسخه‌ای با قلم نی وخط خوش می‌نوشت وغذای او را می گفت ومـرخصش مـی کرد . دیگری را صدا می‌زد. بهمان نحو گاهی زنی را ازپس پرده نبض مـی دید وسر خودرا نزدیك‌برده زبان اورا می‌دید ونسخه می‌نوشت. بواسطه سن زیـادی کـه داشت پدرهمه اهل شهرمحسوب بود وخردوبزرگ را می‌شناخت با همه‌شوخی می کرد. با همان وقاراطبای قدیم بذله‌گوئی ولطیفه سرائی مـی کـرد. بعدازتمام شدن مرضی بساط درس بود، درس‌می گفت. مقارن ظهربه‌اندرون می‌رفت‌عصرها دربیرونی بطوراعیان می‌نشست. درمنزل اوآب پاشی وجاروب شده بود آبدار خانه‌اش دائربود. اوخیلی کم بجائی می‌رفت هرکس هـوس زیارت اورا داشت می‌رفت.

وقت مغرب در را می‌بست وازیك ازشب گـذشته بساط مشروب او پهن می‌شد ومشروب زیاد می‌خورد وخیلی زود مست می‌شد وبسیاربد مست بـود و بدون استثناء هرشب طوری درپایان شب مدهوش بود که سرازپا نمی‌شناخت و صبح نمی‌دانست دیشب چه وقت وکه وبا چه کیفیت اورا خوابـانده‌اند. دو زن داشت یکی پیرویکی جوان یکی دخترخواهرآن زن دیگربود اولاد نداشت.

درحیات خود یکی ازحجرات اطراف مقبره مرحوم حاج‌ملاهادی‌رابرای خودساخته‌وسه قبردرآن ساخته بود. وسطی برای خودون وجنبین برای‌دوزنش. باآنکه حکیم آزادی‌بودکه بهیچ چیزعقیده نداشت‌کاروانسرائی را وقف‌برمقبره کرده بود وشبهای جمعه‌درآنجا روضه‌می‌خواندند واین‌کارها را برای‌جلو گیری ازتفسیق وتکفیرلازم داشت.

من پس از آنکه از بیروت برگشتم و در سبزوار چند سال طبابت می کردم نسبت به‌مرحوم افتخارالحکما احترام فوق‌العاده داشتم و چون از نزدیکترین دوستان پدرم بود احترام ابوتی به اوداشتم. هر کاری داشت انجام می‌دادم. پیرشده بود می‌فرستادم خبر بگیرند کم و کسری نداشته باشد. از جمله هروقت به‌سفری به اطراف می‌رفتم جزو کارهایم این بود که مقارن سفر نزد او می‌رفتم و نیز در مراجعت حتماً خدمت ایشان می‌رفتم. روزی که خیال سفری به‌بجنورد داشتم فرستادم که امروز عصر خدمت شما می‌رسم برای آنکه خیال مسافرت چند روزه‌ای دارم عصر تقریباً نیم ساعت بغروب رفتم. در بیرونی باز بود همینکه وارد شدم مرحوم افتخار ایستاده حرکت عنیفی کرد که من خیال کردم برجست به‌هوا و خلاصه عبای خود را بخود پیچید ونشست. پس از ورود پرسیدم آقا چه می کردید . گفت شما کجامی‌خواهید بروید. گفتم به‌بجنورد برای معالجه سردار معزز شما چه می کردید باز اصرار کردم گفتم چنان بنظر می‌رسید که شما به‌هوا پریدید. گفت اصرار نکن حرف دیگر بزن. گفتم آقا هرچه ابا کنی من کنجکاوتر می‌شوم، بفرمائید. گفت اگر بگویم احمقی‌ام ثابت میشود. بالاخره گفت بانتظار تو بودم، زود آمدی دیدم ممکن است درباز است کسی سری بزند ایستادم بنماز کردن برای عوام فریبی. دراین بین تو که انتظارت را میبردم واردشدی نمازرا بهم شکسته به‌عجله عبای خود را بخود پیچیدم ونشستم گفتم آقا اگر نمازازروی عقیده بود چرا ادامه ندادی واگربازی بود آخرتودیگربرای که بازی میکنی. گفت من خودم گفتم که احمقی‌ام ثابت خواهد شد که دیگراین ایراد را نکنی. حاصل کلام ازاین خوشمزگی‌ها داشت. مجلس شرب او بسیاربد بود زیرازود مست می‌شد وهمه را اذیت می کرد. اولاً بخدا ومقدسین ومقدسات بد می گفت گاهی زیاد می گریست، اذیت می کرد. من چند مجلس که بودم اولاً بواسطه وجود من متذکربه‌دوستی با پدرم می‌شد وبیاد اوزیادمی گریست. به‌اضافه ثقیل بود. بهرحال شب احترازداشتم که با اوهم‌مجلس بشوم به‌اضافه باصرارمشروب می‌خورانید. می گفت وقتی چند سال پیش مریض شدم وخودم قطع داشتم که خواهم مرد درحین مرض روزی حاج میرزا اسمعیل مجتهد که ازمجتهدین بسیارمتعصب واحمق سبزوار بود بعیادت من آمد وگفت آقا شما ازعقیده «وحدت‌وجود» توبه کنید خلاف شرع است. من چون قطع‌داشتم قریباً خواهم مرد برای اذیت‌سید کاغذی برداشتم ونوشتم. «عقیده بوحدت‌وجود

با شیراندرون شده با جان بدررود ولی چون حجة الاسلام اصراردرتوبه من دارند حاضرم ازعقیده بواجب‌الوجود توبه کنم.«کاغذ را نوشتم وبدست آقادادم قضا را خوب شدم ونمردم وسواس مراگرفته بود که این کاغذ در دست آن سید ممکن است سبب قتل من شود. اتفاقا شبی آقامبتلی به‌قولنجی شده بودمرابردند گفتم آقا من درطی ناخوشی خود سرسام بوده‌ام ونمیدانم چه نوشته‌ام وبدست شما داده‌ام. آن کاغذ را پس بدهید که من‌باحواس جمع به‌معالجه شما مشغول شوم. بالاخره کاغذ را پس گرفته آنگاه به‌معالجه آقا پرداختم.

افتخارالحکما آدم بسیارخوبی بود وعمری بدرد مردم خورده بودوبسیار معززومحترم بود. دیگر ازرفقای پدرم مرحوم‌میرزا علیرضا مشیرالممالک‌مستوفی سبزوار بود وبرادرش مرحوم میرزا محمد حسین مستوفی.

دیگرمرحوم حاج آقا ابراهیم ازمالکین وخانواده‌های محترم‌سبزوار.

دیگرمرحوم حاج جعفرازمالکین ومتعینین.

دیگری مرحوم آقای مهدی که دو افروش ومرد محترمی بود.

دیگرمرحوم‌حاج‌میرزامحمدعلی‌صدرالاشراف‌ازمالکین‌بسیارثروتمندسبزوار.

جمعی دیگر هم بودند که کمابیش دوست بودند یابوده ومرده بودند اینها از معاریف دوستان زمان من‌بودند که بخاطرندارم .

جمعی هم بودند که درطرازمامورین دولت بودند وگاهی درسبزوار بوده وگاهی می‌رفته‌اند به‌نقاط دیگر.

اما سنخ‌دوستی اینها آنچه من امروز می‌بینم جماعتی بودند آزادمنش ، رند، پشت‌پازده‌به‌همه‌چیز، خودش‌باش ونقدعمر راغنیمت‌بدان باهم متحد ویك جهت و رفیق موافق و با مواسات مجالس آنها مجالس شرب و ساز و آواز وکتاب وسیر وگشت در باغها و اطراف .

رئیس وبزرگ این دسته پدرم بود زیرا خود آزادمنشی ورندی وپشت‌پا زدن باوضاع و عادات و نترسیدن از اهل ریا و مزاحم‌کار هرکسی نبود . پدرم بواسطه آنکه رئیس خانواده عربشاهی بود و نفوذ کامل عمیق در مردم داشت و از جهات دیگر حامی و حافظ مردم بود و خانواده عربشاهی هم اهل ریا و قشر نبودند و در مقام‌رئیس خود اطاعت محض‌بودند، پدرم حامی و حافظ آن‌جماعت محسوب میشد. وقتی حاج میرزا اسمعیل مجتهد سبزواری در غیاب پدرم‌ورفقای

او زمزمه‌ای کرده بودکه اینها اهل‌فسق‌اند، پدرم وقت‌ظهر ازبازار وارد کوچه‌ای می‌شود که منزل مرحوم حاج میرزا اسمعیل در آن بود. قضا را آقا بـا جماعتی اطرافیان خود از منزل بیرون می آید. پدرم باو می‌رسد، گفته بود سیدتوشنیده‌ائی که آخوند تازه وارد از جمله راههای نفوذ خود یکی را این قرار می‌دهد که به بعضی ازمردم می‌پرد و از این راه عوام را می‌فریبد ولی‌توشعور نداری‌وسوراخ دعا راگم کرده‌ای. اگر دوباره غلطی‌نسبت بمن و رفقای‌من کردی‌بدترین‌مجازاتها را خواهی داشت. سید بدست‌وپا افتاد و دیگر عاقل شد. خـوانین وسرکردگان محلی و متنفذین همه‌از رفقای مخصوص‌این دسته بودند. حاصل کلام، اینهابحدی آزاد و آزادمنش بودند که خیلی کم‌نظیر آنها دیده شده است.

هرکسی بزرگان را به‌نحوی درخیال مجسم می‌سازد و درعالم تصوراو را به یکی از معاصرین‌خود تسبیه می‌نماید. من قطع‌نظر از هرجهت مخصوص‌پسر نسبت به پدر باکمال بیطرفی مکرر درعالم خیال وکـاوش و جستجوی زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که پدرم راکاملترین مظهر حـافظ شیرازی می‌شمارم و چنان می‌پندارم که حافظ از حیث مشرب و مسلك و سلوك و سنخ‌فکر مثل پدرمن‌بوده است. باهر گروهی‌رفت‌وآمد داشت، همه را دوست‌می‌داشت بدرد همه‌می‌خورد یك نوع فکر عمومی و کلی داشت. بیشتر اطلاعاتم راجع به پدرم بعد از وفات او تکمیل شده بقایای دوستان او را بعدها بیشتر دیده‌و شناخته‌ام. ازهمه‌شنیده‌ام، جزئیات زندگی‌اورا درنظر می گیرم با عارف‌وعامی‌سروکار داشت‌مشرب‌وسیعی داشت و نقدعیش را غنیمت می‌شمرد. اهل ذوق و حال و وجدبود. با شجاعت بدنیا می‌نگریست. وضع مردن او در سبزوار و بین‌همه سبزواریها معروف‌است که بـاچه جـرأتی می‌میرد. چندماه قبل از وبای ۱۳۲۲ هجری قمری از سبزوار برای کارهای ملکی به‌تهران رفت. حاج میرزا محمدعلی‌صدرالاشراف هم برای همان کارها قبلا به تهران رفته بود. درآن ایام عین‌الدوله درتهران دراواخرسلطنت مظفرالدین شاه صدارت داشت. پدرم درتهران آن‌کارهای ملکی را تصفیه کرد. در این بین وبای عام پیدا شد یعنی (کلرا) که ازطرف‌بغداد به‌ایران سرایت‌کرد و هرروزصدها وهزاران مردم را تلف می کرد. پدرم وصدرالاشراف باجماعتی‌از سبزواریها ونوکرازتهران با چند دستگاه‌کالسکه و درشکه ودلیجان حرکت مـی کنند. قبل‌ازوصول به‌منزل قشلاق که تقریباً بیست فرسخی تهران است پدرم‌مبتلی

بمرض وبا می‌شود، تا به‌قشلاق می‌رسند خیلی ضعف پیدا می کند. مردم هم در هر گوشه مبتلی به‌مرضندو جان می‌دهند و کسی نیست که‌مرده‌های مردم را جمع کند. نقل میکردند که بهرجا رفتیم منزل کنیم دیدیم چند نفرمرده یا درحال‌مردن‌هستند وممکن نبود که درمجاورت‌اموات منزل کنیم وباضافه‌مریض داری کنند. بالاخره درکاروانسرائی می‌روند، آنجا هم هرگوشه مبتلائی هست ومحشری برپااست. بالاخره به‌پشت بام میروند. در آنجا یکنفرمرده بوده، مرده را نقل می‌دهند بپائین وکسانی را می‌گمارند که مرده راکفن ودفن کنند و محلی برای پدرم ترتیب می دهند. می گفتند اواصراری داشت که رفقایش زودتربه مسافرت ادامه دهند زیرا احتمال این بود که چند فرسخ بعد دیگرازناحیه مبتلی به‌مرض دور خواهندبود. صدرالاشراف وسایرین نقل می کردند که پدر تودائماً می گفت حرکت کنیدکار من گذشته ودرآنحال مرض با تبسمی می گفت: «فلانی غصه نخورمگرخیال می کردی ماها تا ابد باید بمانیم، نه این بود که‌همیشه به‌شما رفقا می گفتم، یا الله درست زندگی کنید که مرگ دواسبه درپی ما دوان است عنقریب برما دست خواهد یافت. «واین ازاصطلاحات پدرم بوده که عنقریب دواسبه میرسد یعنی مرگ - میگفتند:» خوب ما هم‌چهارروزی داشتیم گذرانديم شما هم زودحرکت کنید باید عاقل بود من اینجا خواهم مرد پولی نزد آقا سید مصطفی صاحب‌این محل بگذارید مرا درجائی دفن کند «وباکمال روشن بینی وخوشدلی‌می گفت:» «مردن تفصیلی ندارد ازمن‌گذشته شما فکرخود را بکنید.» تنها چیزی که‌ازصدر۔ الاشراف خواسته بود این بوده که «کاغذهای بغل من‌و کیف من محتوی‌اسنادی است که باید به‌بچه‌های من برسد آنها را ازجیب و کیف من درآورده با خود ببرید.» بالاخره چند ساعت بعد فوت می‌نماید ودرهمان قشلاق بخاک‌می‌سپارندو صدرالاشراف وسایرین‌حرکت می کنند وبه‌سبزوار آمدند وچند هفته بعد وبا در سبزوارهم سرایت کرد ودرسبزوار قوت قلب وسبك پاکبازی ولاابالی‌گری‌وبی اعتنائی اوبروزگار حتی درساعت مرگ جزوضرب‌المثل‌ها بود. خلاصه یك‌رقم حافظ معاصری بود برای من. روحاً آزاد وآزادمنش بود که برکائنات چارتکبیر زده بود. اهل فلسفه وعلوم معقول بود، ذوق صنعتی وشعری داشت.

درموقع مرگ مردی بود درحدود پنجاه وپنج‌سال عمرداشت ومردبسیار قوی وصاحب بنیه‌ای بود.

تولد من

بطوریکه گفته شد در ۱۳۱۰ هجری قمری(۱۸۹۳ میلادی ظاهراً ۲۰مارس) درسبزوار درهمان منزل کوچه گودانبارمتولد شده‌ام که بعدها آن منزل رابه‌اجاره دادیم وبعدازفوت پدرم آن منزل را فروختیم.

مادرم رقیه دخترمرحوم ملاعلی‌سبزواری است.مادرم دراین سال(شهریور ۱۳۲۷ هجری‌شمسی مطابق با ذیقعده ۱۳۶۷هجری قمری مطابق باسپتامبر۱۹۴۸ میلادی) تقریباً ۷۵ سال قمری ازعمرش گذشته‌ودرسبزوار بابرادر کوچکم‌محمود وخواهرم زندگی می‌نماید.

پدرم در اوائل جوانی خود زنی ازخانواده عربشاهی و ازخویشان خود ازدواج میکند وازاودختری بوجود می آید.چند سال بعدآن زن می‌میرد وپدرم با مادرم ازدواج می کند . شاید درحدود ۱۳۰۷ قمری با مادرم ازدواج کرده باشد. من خواهری راکه ازمادر دیگر بود بخوبی بیاد دارم واین قدرمی دانم که خیلی مرا دوست می‌داشت وبسیار به‌مادرم علاقه‌مند بود ومادرم هم او رادوست می‌داشت ودرهمان طفولیت من که شاید هفت ساله بودم آن خواهر فوت کرد و احتمال داده می‌شدکه شاید تریاك‌خورده باشد وخودکشی کرده باشد وبطوریکه می‌شنیدم علت خودکشی این بوده‌که مایل به ازدواج با پسری از همسایگان خودمان بوده ولی چون ازحیث مناسبات اجتماعی موانعی درکاربوده و آن ازدواج را غیرممکن می‌ساخته مخصوصاً خاله و دائی دخترسخت مخالف آن

ازدواج بوده‌اند و پدرم نیز اضافه برآنکه خود راضی نبوده اختیار را بخالهٔ او واگذار می کند. بالاخره دختر جوان بی‌تجربه مستأصل شده وبا تریاك خودکشی می کند. ازطرفی هم می گفتند که شهرت خودکشی اشاعه است بهر حال تصور میکنم صحیح همان باشد که خودکشی کرده باشد. من همینقدر بیاد دارم که می‌گفتند خواهرم مرده ودرآن وقت من قوه تشخیص اینکه مرگ چیست نداشتم. بخاطر دارم خواهرم دختر بلندبالائی بود با دماغ بسیار کشیده و وجنات خوب و همیشه همدم من بود.

مادرم هم خیلی ازمرگ آن دختر متأثروافسرده بود زیرا آن دختر تقریباً هم سن با مادرم بود ویك نوع رفاقت ویك جهتی با هم داشتند وسالها بعد هر وقت نام آن خواهر را ازمادرم شنیده‌ام مواظب بوده‌ام که با تأسف بسیار مرگ او را نقل می کند وهمیشه اورا می‌ستاید.

خواهری دارم بنام آغا بی‌بی که دوسال ازمن کوچکتر است. بعد برادری داشتم که دریك سالگی یا کمتر ازیك سالگی (چند ماهگی) مرد وبعدازاو برادرم حسین متولد شد و کوچکترین برادرم محمود است که در ۱۳۲۰ هجری قمری متولد شده ودرفوت پدرم بچه دوساله‌ای بود.

خانواده مادری من عبارتند ازجده‌ام که درو بـای ۱۳۲۲ هجری قمری در منزل بیرون شهرخودمان چند ماه بعدازمرگ پدرم به‌مرض وبا فوت کرد. بهترین ولطیف‌ترین یادگارها را از این زن فرشته خصلت که حکم مرغ بهشتی راداشت دارم. آنچه ازلطف ورقت قلب ومحبت واحساس وعطوفت مادری در دنیانوشته ووصف کرده‌اند دراین زن جمع بود.

وقتی درسبزوارخبرمرگ پدرم به‌اورسید گفت من دیگرطاقت زنده‌ماندن ندارم قریباً خواهم مرد. زیرا فوق‌العاده پدرم را دوست می‌داشت پدرم هم به‌او علاقه فوق‌العاده داشت. چند روزبعد که وبا درسبزوار شایع شد خاله‌ام ربابه که بعدازمادرم بزرگترین فرزند اوبود مبتلی به وبا شد. جده که ما به او «نه نه» می گفتیم دائما به‌پرستاری دختر خود مشغول بود ودرساعتی که حال اوبد بود با راز ونیازطبیعی ساده بی‌پیرایه‌ای که داستان مناجات شبان را با خدا درعهد موسی که مولانا رومی درمثنوی شرح آنرا می گوید مجسم مـی‌ساخت گفت خدایـا، دخترمن جوان است وقت مردن اونیست من پیرم او را شفا بده وجان مرا بگیر

ودر آن عالم صفای عجیبی که این زن داشت مثل این بود که هاتفی به او اطمینان داده باشد که این معامله مطابق پیشنهاد ودلخواه تو انجام‌یافت وباکمال قوت قلب می گفت خوب ربابه شفا خواهد یافت، چنین هم شد. خاله‌ام ربابه شفا یافت و او خود مبتلی شده مختصری بعد وفات یافت و در سبزوار در قبرستان دروازه نیشابور در اراضی معروف به‌اراضی عمید آباد مدفون شد. هرچیزی دردنیاوصفش کمابیش ممکن است جزوصف احساسات وتأثرات روحی. برای من غیرممکن است وصف کنم که این زن باآن جثهٔ ضعیف تمام محبتهای دنیا را درقاب خود داشت لطف محض ومحبت خالص بود.

قدیمی‌ترین یادگارهای من از جده یعنی ننه برمی گردد به ایامی که هنوز در همان منزل کهنه محله‌گودانبارمنزل داشتیم. چند قدم پائین‌تراز کوچه ما که به‌طرف جنوب می‌رفتیم درنزدیکی محله‌ای که‌سرسنگ نامیده میشود، خانهٔ‌محقری بود که ننه وپسربزرگش آقا محمد حسن و کوچکترین فرزندانش حسین‌در آن منزل داشتند. آقا محمد حسن زن داشت و آقا حسین طفل بود شاید سه سال‌ازمن بزرگتربود. پسردیگریعنی پسری که‌پس از آقامحمد حسن بزرگترین فرزندانش بود درآنوقت درعشق آباد درس می‌خواند ونیزدخترش ربابه درعشق آبادباشوهر خودکه پسرعمویش بود یعنی مرحوم آقا محمد ابراهیم تاجر زندگی می کرد.

مغناطیس محبت ننه خیلی مرا جذب می کرد همیشه دلم می‌خواست به آنجا بروم معلوم است ننه هم همین میل را داشت به اضافه بادائی حسین هم قدری تجانس سنی دربین بود. به‌آنجا می‌رفتم و دراطراف ننه می گشتم تمام حرکات وسکنات ورفتارها وسبك سلوك ونوازش ننه درنظرم هست که چطور مرا مشغول می‌داشت. قصه می گفت، خوراکی می‌داد. البته درآن وقت همان صورت مسلوك را می‌دیدم ودرحافظه‌ام سپرده‌ام، تفسیر وتعبیررا امروز می کنم‌و از آن لذت می‌برم.

بخاطردارم شبی مرا درآغوش خود خوابانید. نصف شب بیدارشدم که البته نمی‌دانم چه‌وقت شب بود وگفتم ننه من پلومی‌خواهم. درآنوقت‌شب شام هرچه بود خورده شده بود و وسائل تهیه پلو ممکن نبود. ننه چیزهای دیگر پیشنهاد کرد می گفتم نه من پلومی‌خواهم. بالاخره مرا ساکت کرد وگفت آرام باش درست می کنم. چطور و به چه کیفیت قدری برنج برای من پخت وآورد.

من طفل بسیار پرحرکت وپرشوری بودم زیاد در منزل نه‌نه ظرف مـی - شکستم وچیزخراب می کردم. وقتی چیزشکستنی را برمی‌داشتم نه‌نه آنرا شکسته شد فـرض مـی کرد. درست بخاطر دارم وقتی روبـه چراغی‌رفـتم نه‌نه گفت «چراغ هم رفت» یعنی آن هم ازمیان رفت.

از طرف پدر هیچکس نداشتم زیرا پدرم نه خواهرداشت و نه برادر تنها کس اوهمان دختربزرگ بود که فوت کرد. ولی ازطرف مادرخانواده مفصل‌بود البته جد مادری را ندیده‌ام ودوسال قبل ازتولد من ازدنیا رفته است.

تقریباً شش ساله بودم که هنوز در همان منزل کوچه‌گودانبار منزل داشتیم در نزدیکی منزل ما پیرزنی بود بنام «نه‌نه آقا» که چون پسرش آقا سیدرضاطلبه و روضه خوان بود وپسردیگرش آقای نظام العلما هر دو آقاگفته می‌شدند، این زن «نه‌نه آقا» خوانده می‌شد اومکتب خانه‌ای داشت که چند نفرپسر ودخترهم سن خود من دور اوجمع می‌شدند واوفارسی درس می‌داد، هرشاگردی جزوه‌الفبائی داشت وآنهائیکه‌جلوتربودند «عمه جزوی.» نه‌نه آقا ترکه اناری در دست داشت و در صدر زیرزمینی محقری مـی‌نشست ماها هم در اطـراف روی زمین نشسته بودیم. غالباً خود شاگرد یك قطعه فرش یا پـوست تختی به مکتب خانه می‌برد. شاگردها هم آواز الفبا می‌آموختند وتهجی یاد می‌گرفتند. چند نفرهم‌آوازشده یك‌آهنگ:الف دوزبراند و دوزیراند و دوپیش‌اند بلهجه سبزواری می‌خواندند وبعد هم عمه جزومی‌آموختند و وقتی که شاگردی مسلط می‌شد، حق ختم عمه جزوجهت نه‌نه آقا می‌برد. شاگرد در ماه یکی دوقران باید بدهد. هـرشاگردی یك بسته خوراکی ازقبیل گوشت کوبیده ونان‌وپنیرومیوه وشیرینی باخودمی‌برد که قدری را می‌خورد وقدری را به نه‌نه آقا می‌داد.

وقتی به‌منزل تازه رفتیم معلمه دیگری درنزدیکی منزل ما بود بنام: «دختر حاجی عرب» . دوره شاگردی من نزد نه‌نه آقا خیلی طول نکشید درایـن مکتب خانه بیشتربودم. این «دخترحاجی عرب» بمناسبت اینکه پدرش عرب بوده یادر عربستان که عادةً مقصود کـربلا ونجف است ساکن بـوده، بهرحال دخترحاجی عرب نامیده می‌شد وپیرزن کهن سالی بود. درعالم تصورکودکی، من خیال‌می کردم که در عالم خلقت کسی براومقدم نبوده وهروقت عهد قـدیم وزمان خیلی دور مخیل می کردم مثل‌این بود که توأم با فکردخترحاجی عرب باشد. فی‌المثل

من خیال می کردم در حادثه طوفان نوح دخترحاجی عرب بوده وهمان وقت هم موهایش سفید بوده از پیغمبر و امام می‌شنیدم، تصور می کردم همه‌آنها را دختر حاجی عرب دیده باشد. چرا پیردیگر چنین تأثیری در من نکرده نمی‌دانم. پیر زن صورت بسیاربزرگ سرخی داشت با استخوانهای گونه بسیار درشت و برجسته موهای سروابرو به سفیدی برف درشت وخشن، بدنگاه و بدآهنگ. دختری داشت که اوهم بنوبهٔ خود پیر بود. نوه‌های بزرگ داشت بچه‌های اینها بعضی‌از آنها درصفوف ما بودند.

این دخترحاجی عرب که نان‌خورزیاد داشت خیلی به‌غذای شاگردان‌چشم داشت وقتی سفره خود را باز می کردیم چیزی بخوریم به‌دقت مواظب ما بود. کسی که زودتر سیرمی‌شد می گفت بارك‌الله بچه عاقل درس خوان این است‌نه‌آن پرخوردیگر. هرکس غذایش بیشترورنگین‌تر بود بیشتر به‌اوخصوصیت می کرد طولی نکشید که ما یادگرفته بودیم که از طرفی در خانه‌امان اصرار کنیم که غذای فراوان در سفره ما به‌بندند از طرفی در مکتب خانه‌کم می‌خوردیم وکار خود نمائی شاگردان ومسابقه بین آنها به‌جائی کشیده بود که بعضی اصلاً هیچ نمی خوردند. البته دخترحاجی عرب این را هم دوست نداشت وو‌ادار می کرد که چیزی بخورند. نوه‌های او باما غذا می‌خوردند وزیادی را هم دختر«دخترحاجی عرب» جمع آوری نموده جابجامی کرد وسفره وظرف هرکسی را به‌اومی‌سپرد. يك قسمت از سرگرمی مکتب خانه همین بود. دخترحاجی عرب چوب کلفتی‌در مقابل خودگذاشته بودکه البته با اوکسی را ممکن نبود بزنند ولی‌گاهی آنرا به حرکت می‌آورد.

عمه جزو را حفظ می کردیم والبته باآنکه هیچ نمی فهمیدیم ولی دائماً می‌خواندیم ودرکوچه تکرار می کردیم. در زمستان هرشاگردی پول سوختی علاوه برماهیانه می‌داد. منقل آتش بود وگاهی‌اطاق مکتب خانه پرازدود می‌شد.

چندی بعد پدرم آخوندی رابه‌منزل ما آورد بنام «آقا شیخ‌عباس‌دامغانی» که در نزدیکی منزل ما منزل محقری داشت و در مدرسه شریعتمدار حجره‌ای داشت خود طلبه بود ولی در خارج منزل داشت وزنی سبزواری داشت که غالباً به‌منزل ما نزد مادرم می‌آمد وچون اولادی نداشت وتنها بود در منزل ما وقت می‌گذراند تا موقعیکه شوهرش می‌آمد و باوخبر می‌دادند بخانهٔ خود می‌رفت.

این آقا شیخ عباس که بسیار بد خلق و بد قیافه وعبوس بود ومن در عمرم پیشانی پر گره ترو درهم تروغم انگیز تر از پیشانی او ندیده‌ام وحشت تلقین می کرد. با آنکه هیچوقت او مرانزده بود ولی من به‌حدی از او می‌ترسیدم که غالباً صبح که مرا بیدار می کردند اگر بیدار وهوشیار نمی‌شدم و تنبلی می کردم نوکر یا کلفت همینقدر می گفت «آقا شیخ عباس» می آید از خواب سراسیمه می‌پریدم‌وهوشیار می‌شدم. کلمه عباس در ذهن من با «صاعقه» «طوفان» «رعد» «برق» «مصیبت» «بلا» «سانحه» وهرچه از آن قبیل فرض شود توأم بود. این آقا شیخ که درچند خانه دیگر هم می‌رفت درس می‌دادچوب‌و ترکه نداشت زنجیری درجیب‌داشت وشاگرد رالدی‌الحاجه با زنجیرمی‌زد . بهرحال من طعم زنجیر اورا هیچوقت نچشیدم ولی ازترس اودرس را خوب می‌خواندم. این شیخ، گلستان درس می‌گفت نصاب‌الصبیان هم وادار می کردحفظ کنم. البته درسنی بودم که ازحفظ اشعار نصاب‌الصبیان نیزفائده‌ای نمی‌بردم وطوطی صفت چیزی می گفتم.

علمای علم تربیت، عوامل مختلف در نشوونمای فکر و ذهن متعلم جوان قائلند که همه آن عوامل بنوبه خودهریك تأثیر بسزائی در ساختن وپیراستن‌دماغ دارند و ازراههای مختلف استعداد طبیعی را پرورش می‌دهند: طرز تعلیم، متناسب ساختن موضوع با ذهن نوآموز مکالمه با نوآموز بقدر عقل وحوصله فکری او وضع بیان سبك بیان منطق مخصوص طفل مشابهه ومقارنه بین اشیاء محیطی که در آن محصل بارمی آمد فضاوهوا، زیبائی وقشنگی و محیط، پاکیزگی، خوشگلی وبدگلی معلم، ادب ولطف یا خشونت و تصلب او. همه در پرورش دماغ نوآموز مؤثراند .

آناتول فرانس‌نویسنده صاحب فکرعالیمقام فرانسوی در یکی از کتابهائی که از طفولیت خود صحبت می کند می گوید تقریباً هفت ساله بودم که مادرم‌مرا نزد مادموازلی که در نزدیکی منزل ما مکتب‌خانه‌ای داشت برد وباوسپرد که‌مرا درس بدهد چند نفر اطفال‌دیگر محله هم درنزد او قرائت وکتابت می آموختند. وصف زیبائی‌وجمال‌مادموازل‌معلمه‌را می کند واز دریچه‌چشم کودك هفت‌ساله‌ای آنچه میدیده بقلم میآورد که حاصل آن این است کـه موزونیت و حسن تناسب می‌دیده ومادموازل‌معلمه را باچشم طبیعی خدادادجذاب‌تر ازسایرین می‌دیده‌است. می گوید مادموازل در فکر بود ووضع چشم و قیافه اورا نقل می کندمی گوید

من همه وقت مسحور شده بودم و از نگاه کردن باو لذت می‌بردم ودائما نگاه می کردم. عصر چون به‌منزل بر گشتم مادرم گفت پسرجان امروزچه کردی گفتم «مادر به‌مادموازل نگاه میکردم» مادرم خندید ووقعی بگفته کودکانه من ننهاد ولی باید اعتراف کنم که اگر من چیزی می‌دانم و آموخته‌ام درپرتوهمان «نگاه کردن به‌مادموازل» است که در قدم اول حیات‌ذهن مرا با موزونیت وحسن تناسب آشنا ساخت وتأثیر عمیقی در آن گذاشت. در مدارس بعد که وارد شدیم یعنی در کالج ستانیسلاس، معلمین کوشش زیاد کردند که دماغ مرا معوج سازند ولی تأثیر درس مادموازل و آنچه از محضرومصاحبت او آموختم و در ذهن من نقش بست بیش از آن بود که با تأثیر معلمین و کشیش‌های مدرسه ستانیسلاس خنثی شود واز میان برود و نقش دیگری بگیرد حاصل بطوریکه حافظ می گوید: «در مکتب حقائق نزد ادیب عشق» بار آمده است.

حالا این مقدمات را وقتی در مورد خودم مقایسه می کنم می‌بینم تفاوت از زمین تا آسمان است سه معلم و آموزگار قدمهای اول عمرمن که ذهن شفاف نو آموز هرنقشی را می‌پذیرد عبارت بوده‌اند از : «نه نه آقا» پیرزن شصت ساله بدبختی، همشیره حضرت نوح «دختر حاجی عرب» عفریت بد هیولائی و «ملا عباس دامغانی» ابوالهول که بعدها هرچه ازشمر و حرمله وسنان‌بن انس و ابن الملجم و امثال آنهاشنیده‌ام ازحیث‌قیافه وعبوسی و کج خلقی ملاعباس‌رابخاطر می آورده‌اند. نزد این‌سه‌آموزگار دراطاقهای‌مرطوب‌یعنی‌زیرزمین‌های سیاه چال مانند، کثیف بدشکل گل اندوده‌مفروش به‌مقداری نمد و گلیم کثیف ویکدسته‌اطفال کثیف معصوم که هریك به‌لباسی ورنگی وشکلی خنده آورملبس بوده‌اند. چیزیکه دراین محاضردیده نشده‌وچشم حساس‌نوآموز ندیده تبسم و گشاده روئی‌وملامح ولطف قیافه و امثال آن است. در این محاضر اگرشاگردی می‌خندید بی‌ادب خوانده می‌شد، توبیخ می‌شد، گاهی‌زده‌می‌شد که چرا خندیده. پس‌ازپایان‌مکتب خانه در کوچه که‌روبه‌منزل می‌رفتیم وهوائی استنشاق می کردیم بدر و دیوار می پریدم مثل آنکه طبیعت که چند ساعت تحت‌فشاربوده حالا طغیان می کندوعکس‌العمل نشان می‌دهد این بود که مجنونانه حرکت می کردیم. وقتی ازمکتب‌خانه بیرون آمدم مردکوری را دیدم که عصائی در دست داشت وعصا زنان‌می‌رفت. درآن سن که‌کوری وبینوائی را نمی‌توانستم تصور کنم چگونه دردی است به

حکم هیجانی که بعداز خلاصی ازمکتب‌خانه طبیعی بود چوب اوراگرفتم کوراز ترس اینکه عصایش را نربایم دنبال من روان شد یعنی یك سرعصا دست او بود ویك سر عصادست‌من و آن بینوادنبال من‌می آمدو التماس می کرد که عصایش رارها کنم تا آنکه یکی از دوستان پدرم بمن برخورد وگوش مراگرفته گوشمالی داد تا چوب او را رها ساختم. وقتی وارد منزل می‌شدم بره‌ای داشتم باو می‌پریدم و بازبا همان هیجان وشوری که طبیعی بود ساعتها با اومی گذراندم ومدتی لازم‌بود تا طغیان درونی طبعاً سکونت بیابد. ازهمه بدترآنکه آنچه حفظ می کردیم‌نمی فهمیدیم ودر کوچه درحالیکه بمنزل برمی گشتیم تنها یا بطورسرودباباقی‌هم‌درسها فی‌المثل «الهیکم التکاثر حتی زرتم‌المقابر» می‌خواندیم یا فیل پیل وبق پشه ظبی‌و حمار آهووخرمی‌سرودیم و امثال آن ازمعلوماتی که بدست آورده بودیم. تفریح ما وقتی بود که در خانواده یکی ازشاگردان یا در خانه یکـی از معاریف شهری طفل نوزادی‌قدم بدنیا گذاشته بود. شاگردان را بهیئت اجتماع به‌آن منزل‌می‌بردند ودسته جمعی «سلام‌الله بروی همچو مـاهت. امیرالمومنین[1] پشت وپناهت «مـی‌-خواندیم وازطرف صاحب منزل نوازش می‌شدیم وشیرینی به‌ما می‌دادند بهرحال بهانه‌ای بود که چندساعتی درودیواربه‌بینیم و درحیات کودکی مـا سانحه مهمی بود وروز تاریخی شمرده می‌شد. البته میرزا باجی هم ازصاحب‌خانـه قندی یـا پارچه‌ای یا پولی می گرفت وهمیشه منتهز فرصت بود وارد مکتب‌خانه که‌می‌شدم یکی می گفت: «بچه‌ها امروز سلام‌الله داریم» دیگرذوق ووجد ما حدی نداشت. معلمه جزو دستورهای انتظامی که می‌داد این بود که شاگردان دماغ خود را پـاك کنند که بهتربتوانند بخوانند وفریاد بزنند.

شیخ عباس این مزیت را داشت که بخانه میآمد و بمن درس میداد ولی‌در مقابل ازنعمت هم صحبتی با شاگردان هم‌سال خود محروم بودم.

بهرحال ایرانی چدن غریبی است. ازمهد تـا لحد هیچ چیزش مثل بـاقی خلق خدا مطابق میزان عقل نیست. آن شهرهای کثیف، آن محیط‌های تنگ، آن خرابی وویرانی در همه مناظر، آن خاك وغبار و مگس وپشه،ناصافی وناهمواری در و دیوار و کوچه، آن‌محرومیت‌از هرزیبائی طبیعی ومصنوعی، آن جهل وفقر

۱ــ امیرالمومنین با یازده تن نگهدارتو باشد ای هنرمند الی آخر یااشعار دیگر. گروهی رخصت که ما داخل شویم (ماشاالله) باز گردیم ازروی ادب (ماشاالله) الی آخر.

وفاقه و مرض وبدبختی و بد هیبتی، آنوضع تربیت و تعلیم، آن طبقه آموزگار ومعلم و مربی. پناه برخـداکه زنده مانده‌ایم. قسمتی ازمعلومـات یك نفر طفل اروپائی و آمریکائی درخانه ومنزل و محیط‌ووسط اجتماعی سرچشمه پیدامی کند وبعد در هر دوره‌ای چیزهای بر آن افزوده می‌شود. محیط پاك و پاکیزه است، لاطائل‌ونامربوط کمتر بگوشش می‌رسد، مکروه وکثیف و زشت وناموزون کمتر به‌چشمش می‌رسد، برای هرسنی نمایشها و تماشاها وتفریح‌هائی هست. هر سنی ورزشی وتربیتی دارد، برای‌هرسنی مطبوعاتی مصور و غیرمصور موجود است، از موزه می آموزد از کلیسا می آموزد از تآترمی‌آموزد، ازکتاب ازکوچه، ازدر و دیـوار از همشاگردی وغیره و غیـره. حاصل آن، آن نشاط و اعتدال و آن موزونیت است.

بهرحال این است سنین اول کودکی من بینوا و اینها هستند که حق تعلیم بمن دارند، بهرحال خدا همه آنها را بیامرزد آنها هم همین بودند، آنهاهم بنوبهٔ خود محصول همان محیط بدبخت بودند.

البته ماها طبقه خوشبخت‌وسعادتمند بودیم که پدر و مادری داشتیم،نوکر کلفتی داشتیم. کتاب وکاغذ وخوراك برای ما تهیه میشد، بهرخـون جگری بـود درس به‌ما میدادند، با سواد می کردند. هزارها وهزارها باقی مردم از این مزایـا محروم بودند و به‌چشم حسرت بماها می نگریستند و ازما بچه‌ها همه جا تعریف می‌شد که ماشاله پسر فلانی «خط و ربط» دارد «با سواد است» تربیت شده‌است «دعای چشم زخم به‌بازوی ماها می‌بستندیا به‌گردنمان‌می آویختند، اسپند برایمان دود می کردند. ما از زمره خوشبختان بودیم.

بهرحال با همین وضع خط وسوادی بالاخره پیداکردم وبـواسطه تشویق پدرم مشق خطمی کردم. اشعارومنتخبات‌نظم ونثر ازبرمیکردم‌وبه‌روانی‌می‌خواندم ومی‌نوشتم وپدرم که پسربزرگش بودم ذوق و حالی داشت.

طولی نکشیدکه برادرکوچکم‌حسین هم، هم مکتبی شد یعنی باصطلاح او مبتدی بود ومن‌منتهی. اوبسیار ازمدرسه ومکتب‌خانه نفرت داشت و رفتن‌مکتب بزرگترین‌عذابها بود. صبح که‌حرکت‌می کرددادوفریادداشت که‌بهانه‌ای پیداکند و به‌مکتب نرود پول، تطمیع، تشویق، تهدید، هیچیك دراواثری نداشت. یك روز بخاطردارم‌که پس‌از نبرد بسیاری از پله‌ها به‌پشت بام رفت وچون بدنبال اورفتم

روی دیوار رفت و باکمال تندی مثل بند بازها روی دیوار باریك بنای راه‌رفتن راگذاشت. پدرم فوری ساکت شد و گویا گفت بسیار خوب حسین امروز نرود. دیگر کسی به‌تعقیب حسین نرفت و او بتدریج خسته شده پائین آمد و به‌مکتب نرفت. بعد می‌شنیدم پدرم به‌مادرم می‌گفت که چون روی دیوار راه می‌رفت تعقیب وفشار ممکن بود سبب شود که پرت شود. بهرحال مکتب رفتن او خون‌دلی بود.

سواد من بجائی رسیده‌بود که‌گاهی پدرم مرا وادار می کرد چیزی برسبیل انشاء بنویسم و نزد او بیاورم، بعضی صورتحسابها ساده بنویسم، رسید آردبرای آسیابان بنویسم و امثال این کارها ومن حالا می‌فهمم که از تمام وجنات اومسرت ورضایت تراوش می کرد که من خط و سواد دارم. به‌همه صحبت مرا می کرد که قاسم چنین است‌وچنان است. شاید تنها عاملی که‌درپرورش دماغ وتقویت‌روحم تأثیر داشته‌همین تشویق‌های پدر است که مرا به‌جادهٔ تحصیل وآموختن انداخت ویك نوع حس «احترام به‌خود» در من ایجاد کرد. همیشه این حس درمن‌باقی ماند، درمدرسه‌هائی که بعد درتهران یا بیروت بودم خوب درس می‌خواندم‌وهمان تشویقی راکه از پدر چشم داشتم و برای من غذای روح حساب می‌شد از معلم احساس می کردم. همیشه صبح زودتر ازسایرین به‌مدرسه می‌رفتم که هرشاگردی اشکالی در درس آنروز دارد باو کمك کنم وبفهمانم وهرروزصبح که می‌رفتم‌چند نفررا می دیدم منتظر من هستند که مشکلات درس‌های مختلف را برای آنها بیان کنم. مایه لذت بی‌پایان بود وازاینکه مورد اعجاب شاگردان بودم «احترام‌بنفس» و اتکا بنفس بیشتر در من تقویت می‌شد و لذت خاصی می‌بردم.

دوازده ساله بودم که پدرم وفات کرد یعنی در وبـای ۱۳۲۲ هجری قمری. تابستانی بود من ومادرم درزیر زمین منزل‌در اواسط روز استراحت کرده بودیم. سبزوار تابستان بسیار گرم وبدی دارد. زیر زمین‌از حوائج وضروریات مردم‌است و سه پله یا دو پله می‌خورد، پناهگاه خوبی است برای حفظ خود ازگرما.دراین وقت حاجی قربان نوکر مرحوم میرزا اسمعیل افتخارالحکما آمد و به‌مادرم‌گفت «آقای افتخارالحکما سلام می‌رسانندومی گویندچندی است ازشما وبچه‌هاخبری ندارم می آیم بدیدن شما». مادرم پیغام داد» هروقت میل دارند بفرمایند. «طولی نکشید مرحوم افتخار الحکما وارد شد. مادرم در حیاط جلوزیرزمین قالیچه‌ای انداخته بودند، درآنجا از مرحوم افتخارالحکما پذیرائی می کرد ومن در داخل

زیرزمین نزدیک دربه آنها گوش می‌دادم. مرحوم افتخارالحکما با وجنات گرفته و صدای حزن آوری گفت تلگرافی رسیده است که «آقا» یعنی پدرم در راه مریض شده است البته آنروزها که اخبار وبای تهران می‌رسید وهرساعت اخبار مرگ اشخاص می‌رسید وهمه وحشت زده بودند مادرم گریان شد. من در داخل زیر زمین باآنکه‌هیچ تجربه نداشتم وتاآن تاریخ کسی درخانواده ما جزهمان‌خواهرم که در خردسالی من درگذشته بود فوری حالم منقلب شد و گریان شدم و پیش خود اینطور تعقل کردم که اگر کسی بمیرد یکدفعه خبرنمی‌دهند. اول می گویند ناخوش است‌تابعد بتدریج بگویند وقطع حاصل کردم که پدر مرده است. افتخار قدری حرف زد که من‌دیگرچیزی نفهمیدم ومادرم‌می گریست. پس‌از رفتن‌افتخار الحکما مادرم وارد زیرزمین شد مرا گریان دید بوسید و گفت‌گریه نکن، آقا فقط ناخوش شده است طولی نکشید که همه جمع شدند. جده‌ام گریان واردشد دائی‌ها آمدند وتصور می کنم از همین‌تاریخ دیگر جده ودائی آقا میرزاعزیزالله خان ودائی حسین و بعد دائی آقا محمد حسن وزنش وخاله‌ام همه درخانه‌ماجمع شدند وهمانجا زندگی می کردند. سه چهار روز بعد صدرالاشراف و سایر همراهان پدرم وارد شدند. صدرالاشراف به محض ورود به‌منزل ما آمد ومرا با خود برد به‌منزلش. فردا ختم ومجلس عزاگذاشتند. اشیاء واسباب پدرم وکاغذ و اوراق را آوردند، صدرالاشراف قیم ما برقرار شد. چند روزطول نکشید که وبابه‌سبزوار رسید، خاله‌ام ناخوش‌شد ونجات یافت جده‌ام‌مبتلی شدودرگذشت. در شهر سبزوار هزارها مردند محشری بود همه فرارکرده بودند و به‌کوهها و دهات دور رفته بودند. بسیاری از فرارکرده‌ها در بیابانها مردند ومصداق اینما تکونوا یدرککم‌الموت واقع شدند.

پس‌از رفع و با به‌فکر ادامه درس وتحصیل من افتادند. حالا دیگر روان می‌خواندم ومی‌نوشتم. مرا به‌مدرسه مرحوم‌حاج ملاهادی سبزواری نزدآقامیرزا روح‌اله سبزواری که از صوفیه گنابادی سبزوار بود ودائما حال راقبه و از خود رفتگی داشت یعنی در حجره خود چمباتمه می‌نشست دو زانو را در بغل می‌گرفت‌وچشم بزمین انداخته سر را به‌آرامی تکان می‌داد یاگاهی سرراهم برزانو می گذاشت وپس‌از مدتی طولانی سربرمی‌داشت وآه می کشید وعبارتی از قبیل لاحول‌ولاقوة‌الابالله‌یا «یا حق» «یا هو» یا عبارتی دیگر شبیه به‌اینها برزبان می-

آورد. این مرد خط خوب می‌نوشت ومعاشش چنین اداره می‌شد که چند نفر را درس می گفت وماهی چند قرآن از هریك می گرفت وچند قرآن درآن تاریخ که متجاوز از چهل سال است پولی حساب می‌شد . بنابراین قریب ده تا پانزده نفر از اطفال اعیان و متمولین سبزوار درآنجا درس می‌خواندند. این میرزا روح‌الله برادرکوچکتری‌داشت موسوم‌به «میرزانورالدین» که«آقای نور»خوانده می‌شد. اوهم درهمین مدرسه حجره‌ای داشت و او خط بهترمی‌داشت وخیلی با سلیقه بود لباس تافته وابریشم دربرداشت ولی تریاك زیاد می کشید و اوچند سال بعد در سبزوار مرد. اینها ازمنسوبین مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بودندیعنی با آن خانواده ازراه وصلت منتسب بودند . گمان می کنم خواهرآنها زن «میرزا جان محمد» بود ودختر آن میرزاجان‌محمد زن مرحوم آقا عبدالقیوم‌پسرمرحوم حاج ملاهادی بود و اولادی از آقا عبدالقیوم باقی هستند بنام ضیاء الحق و حسام‌الدین .

آقای میرزا روح‌الله بسیار مرد خوبی‌است وتصور می کنم هنوز درحیات باشد. مرد آرام، ساکت و اهل سیروسلوك. درآن حجره در حال راقبه بود شاگردها ساکت می‌نشستند هرکس کتابی داشت می‌خواند یا ساکت‌می‌نشست. آقای روح هم درحال راقبه وسکوت بود وقتی‌حال پیدا می کرد چپقی می کشید. گاهی درآنحال رخوت سیروسلوك از یکی از شاگردها می‌طلبید که چپق او را چاق‌کند یا شاگرد خودش چپق را چاق می کرد و بدست اومی‌داد . آقای‌روح درس را شروع می کرد. هدایه وصرف میرو گلستان می‌خواندیم. ازچیزهائیکه‌یاد میداد وضع تراشیدن قلم نی وبدست گرفتن قلم، ساختن مرکب‌که با دوده‌چراغ ساخته می‌شد وآهار دادن به‌کاغذ ورنگهای مختلف به‌کاغذ زدن وصیقلی کردن کاغذ، چیز نوشتن با آب پیاز وزعفران و جوهرهای رنگهای مختلف ووضع ساختن هریکی از این مرکبها. به‌هرشاگردی سرمشقی میداد، تشویق می کرد ، قیافه محبوبی داشت همه او را دوست داشتیم. خیلی مهربان بود چوب و شلاق وترکه در بساط او نبود. بااحدی درشتی نمی کرد ویك نوع احترامی به‌همه‌داشت وهمین سبب شده‌بود که شاگردها معقول بارمی آمدند وبه‌خود ومعلم وهم‌درسان احترام داشت به‌مکتب اوبا شوق می‌رفتیم.

طولی نکشید که مکتب‌خانه اخوی زیاد شهرت پیداکرد وآن مکتب خانهٔ

«آقا شیخ عبدالعظیم اردبیلی» بود. این شیخ که مردچهل پنجاه ساله‌ای بـود در کاروانسرای آقا که‌بمناسبت آنکه مرحوم‌حاج میرزا ابراهیم شریعتمدارسبزواری آنرا ساخته «سرای آقا» می گویندهمانطور که مدرسه او بنام «مدرسه‌آقا» معروف است این‌کاروانسرا محل تجار بود وخیلی از تجارتخانه‌های معتبردرآنجا حجره داشتند از جمله شرکت عمومی حاج‌کاظم ملك‌التجار در آنجا اداره داشت‌ومدیر آن مردی بود بنام «حسن‌آقا» کـه به همان مناسبت «حسن آقا عمومی «خوانده می‌شد. بعدها که اسم فامیل‌شایع شد نام فامیلی «کاتوزیان» انتخاب کرد. این‌مرد درسبزوار ماند وبعدازورشکستگی وانحلال شرکت در آنجا وکیل دعاوی شد و بسیار مرد نجیب، شریف‌ورفیق با وفائی بود که تاتقریباً بیست سال پیش‌درحیات بود. بسیار خوش صحبت وخوش محضر بود. در اواخر فوق‌العاده معتادبه‌الکل شده‌بود ودرنتیجه همان افراطها در مغیه که‌دهی است در ۷ فرسخی سبزوارسکته کرد. دیگر تجارت‌خانه حاج علی‌اکبرمیلانی که از تجار آذربایجانـی معروف سبزوار بود واز دبه‌های آذربایجان به‌شمار می رفت درآنجا حجره داشت و در آن‌وقت آقا عبدالرزاق قاضی زاده که امروز تاجر معتبری است میرزا وشاگرد او بود. یك‌دسته از تجار یزدی درآنجا بودند.

در این‌کاروانسرا آقاشیخ عبدالعظیم حجره وسیعی اجاره‌کرده بودومکتب خانه داشت. من ودائی‌ام حسین و بـرادرم حسین هرسه را بـه این مکتب‌خانـه فرستادند. این شیخ جدی‌تر از آقای روح بود وسخت می گرفت هـرروز خط و مشق را تحویل می گرفت درس را می‌بایست به‌او پس داد. اضافه بـرمشق و خط تعلیم نصاب‌الصبیان وصرف میر وامثال آن، کتاب معتبر قرائت «تاریخ معجم»بود که‌کلمه به‌کلمه را معنی‌می کرد لغات‌مشکله آنرا به‌فارسی می گفت ومی‌نوشتیم. اشعار آنرا می‌بایست از حفظ کنیم. دیگر ازتازگیهای این مکتب‌خانه تـرسل و انشاء بود. خود او نمونه‌هائی‌می‌دادو رسائلی سرمشق به ما می‌داد مثلاً کاغذی درطلب، نامه‌ئی برای دعوت دوستی، تبریك و تهنیت در مولود جدیدی، تسلیت در عزای دوستی و امثال آن. خلاصه مرد جدی بود و در کار خود همت داشت صبح زود می آمد، غروب حجره را می‌بست.

این شیخ از خصوصیات او پاکیزگی فوق‌العاده بود، لباس تازه وپاکیزه واتو خورده می‌پوشید، توشکچه ملایم پاکیزه‌ای داشت که برآن می نشست‌منتقل

پاکیزه‌ای داشت وسماور کوچك ظریف برنجی با یکی دوفنجان بسیار پاکیزه و هرچیزبجای خود مرتب بود، عصرها چای خود را درست می کرد و می‌خورد. سیگار می کشید وخودش می‌پیچید،قوطی سیگار رشتی خوش رنگ داشت و زیر قوطی سفره کوچکی پهن کرده بود که توتون درخارج نریزد. حجره بسیار پاکیزه بود اگرشاگردی هم رعایت نظافت را نمی کرد بسیار آزرده می‌شد.چوبی درجلو خود داشت ولی هیچگاه ندیدم بکار ببرد فقط گاهی آنرا به حرکت می آورد و اصطلاح ترکی‌داشت که در مقام اوقات‌تلخی به‌شاگرد می گفت: «پسرمی‌خواهی گبور گه‌ات را خرد کنم «یعنی می‌خواهی دنده‌ات را خرد کنم. این شیخ که مکتب‌خانه دائری داشت از سبزواریها زنی گرفته ودرمحله معروف به نقاشبك، خانهٔ محقری داشت که در آن زندگی می کرد.

من سالها بعد که طبیب شده وبه‌سبزوار برگشته بودم ازحال او پرسیدم گفتند مریض شده وحوصله مکتب داری ندارد، به اضافه وزارت معارف که چند دبستان باز کرده اجازه نمی‌دهد مکتب‌خانه به سبك قدیم دائر باشد. شیخ فقیر و مستاصل شده وبه‌واسطه تعصبی که داشت حاضر نشده مثل سایرمکتب‌دارها معلم دبستان شود و دربازار در سکوی مدرسه مرحوم حاج ملاهادی مشغول کاغذ نویسی برای مردم است یعنی‌بی‌سوادها می‌روندکاغذ برای آنها می‌نویسدوچیزی می گیرد. شیخ‌بدیدن من نیامد من‌روزی‌به‌درسکورفتم وخیلی به‌او احترام‌کردم. شبی سرشب بخانه‌اش‌بدیدنش رفتم اورا دعوت کردم،گاهی میآمد مواجبی‌برای او برقرار کردم.درعیدها و ایام مناسب پولی برای او می‌فرستادم وحق تعلیم‌اورا سپاسگزاری می کردم. شیخ ذوقی داشت و به‌سبزواریها مفاخره می کرد که من فلانی را تربیت کرده‌ام وفقط‌اوقدرمرا می‌داند، خلاصه چند سال قبل‌مرحوم‌شد.

بتدریج درخود من‌ذوق غریبی برای‌درس پیدا شد. دائماکتاب می‌خواندم به‌اشعار و کتب مختلف عشق پیداکردم تاریخ می‌خواندم کتابهایی را سوا می‌کردم به‌خیال خودم منتخباتی جمع آوری می کردم. جنگهائی ازنظم ونثرترتیب داده بودم که خیلی دلم می‌خواست امروز در دسترسم بود وسیرمی کردم که‌در آن سن ۱۳ و۱۴ سالگی منتخبات من ازچه قبیل بوده است. همان شوق ومیل هنوز هم در من باقی است و یك قسم عادتی شده است که بخوانم ویادداشت‌بردارم. چیز دیگری که زیاد مشوق من بود این است که دختر خاله‌ام فاطمه که

تقریباً هم سن من بود اوهم خوب فارسی می‌دانست خوب می‌نوشت وبسیارراغب به‌نوشتن وخواندن و استنساخ بود. این دختر خاله ومادرش وپدرش وخواهران کوچکتر وبرادران صغیرش در منزل متصل به‌منزل ما منزل داشتند. فاطمه و من همه روزبا هم بودیم خیلی بهم علاقه ومحبت داشتیم ویك نوع مصاحب‌ورفیق روحانی من بود. مادرم و خاله‌ام وهمه می‌خواستند که من وفاطمه با هم‌ازدواج کنیم یعنی نامزد هم باشیم وچند سال بعد ازدواج کنیم. شیوع این صحبت یك نوع حجب و حیای مخصوصی در فاطمه و در من ایجاد کرده بود که آن آزادی وسادگی وحال‌طبیعی بودن ما را ازمیان برده بود ومثل این بود که هردو مواظب بودیم مبادا کسی خیال کند ما یکدیگررا دوست داریم.

تکون افکار و اخلاق مشی غریبی دارد، فضای رفاقت وانس من وفاطمه که ازروحانی‌ترین و باصفاترین وخالص‌ترین‌انس‌ها بود در نتیجه همین‌اشاعات وگاهی نگاه کسان ماآن صفا را مکدر کرده بود یك‌نوع سوءظن و حال نگرانی در ما ایجاد کرده بود. بهرحال فاطمه در روح و قلب و عالم احساس و عاطفه‌من اثر غریبی داشته وحقیقتاً من عالم انس و علاقه قلبی بدون ریای خاصی راکه گاهی در خود احساس می کنم خود را مدیون باو می‌دانم مثل اینکه اورامسبب می‌شمارم که این حس را در من پرورش داد که با صفا و روحانیت بدون ادنی شائبه مادی کسی را دوست بدارم وعلاقه‌مند به‌سعادت وخوشی اوباشم ودرمقابل هیچ نخواهم. همیشه‌درعمرم این‌نوع علاقه را داشته‌ام و اگروقتی اشخاص‌مورد علاقه‌ام کم شده‌اند، احساس خلاء قلبی می کرده‌ام، کسل بوده‌ام، نشاط وخرمی طبیعی‌ام ازمیان می‌رفته است. همیشه در عمرم بیك عده زن علاقه پیداکرده‌ام و فقط خودم می‌دانم که این علاقه‌ها تا چه‌حد ساده و مبتنی به روحانیت صرف بوده است و حتی می‌ترسیده‌ام که اگر مشوب به مادیات و لذات جسمانی شود آن نعمت از دستم برود. البته اشخاصی که درخور این نوع محبت‌باشند خیلی کم‌اند واگرگاهی پیدا می‌شوند ناپایدارند، نمی‌فهمند و قدر نمی‌دانند و غرائز بشری آنها را خراب می کند و بسا شده که سالها بعدآنها برخورده‌اند که محبت خالص بدون ریب‌و ریائی هم در دنیا بوده ومظهر آنرا من می‌شمرده‌اند. رفاقت و دوستی اعم با مرد یا زن همیشه بزرگترین لذت روحی من بوده است. صحبت وهمنشینی با رفیق یکدل و با صفا، بهشت من محسوب شده و می‌شود.

بهرحال مصاحبت با فاطمه وهمکاری درسی با اونیز تأثیر بسزائی درهردوی ما داشت چه قدر چیزها با هم نوشته‌ایم و خوانده‌ایم.

فاطمه بعد از رفتن من از سبزوار با خانواده خود به‌عشق آباد رفتند و در آنجا شوهری گرفت که امروز او هم در سبزوار تجارت می کند و هردوی آنها سلامت هستند وچند بچه دارند دختر بزرگ آنها ضیائیه شوهر کرده ودوسه‌بچه دارد. خواهر کوچکتر او منیره را هم برادرم حسین‌غنی در عشق آبادبااوازدواج کرد که حالا سه بچه دارند وهردو بحمدالله سلامت هستند و در مشهد زندگی میکنند. پسر بزرگ آنها روحی زن وبچه دارد، پسر دیگر امین وپسر کوچکتر ازهمه فیروز درآمریکامشغول تحصیل هستند.

ازچیزهائیکه درآن ایام می‌خواندم «روزنامه حبل‌المتین» کلکته بود که دائی‌ام آقا میرزا عزیزالله‌خان آنرا آبونه بود. روزنامه‌های تهران ومشهدبرای او می‌رسید بعضی کتب برای او می‌رسید و امثال آن‌که همه را من با ولع زیاد می‌خواندم وکمابیش می‌فهمیدم بهرحال ورزشی بود. همین اطلاعات عمومی متفرقی که به‌دست آورده بودم سبب شده بود که در مجلس بزرگترها با عشق و علاقه می‌نشستم وگوش می‌دادم. اگرازجنگ روس و ژاپن حرف می زدند یا از ممالك مختلف سخن می‌راندند یا قصص وسرگذشت اشخاص وممالك را نقل می کردند من به‌کمك همان اطلاعات عمومی بی بهره نمی ماندم وبا میل ودقت گوش می‌دادم. از راه همان روزنامه به‌بعضی مطالب آشنا شده بودم لغات پر طنطنه‌ای بخاطرسپرده بودم ازقبیل «علم ومعرفت» «علوم ومعارف» «صنایع و فنون» «قانون» «ترقی» «تمدن» این لغات وامثال آن‌یك‌نوع مفهوم مجمل ومبهمی در ذهن من داشت واین میل را برانگیزانده‌بود که خوب است انسان «عالم‌شود» «علم ومعرفت» بیاموزد. این‌خواب وخیالهادرسرم بود وبشکل آرزوهرروزقوت می گرفت.

۱۴ ساله بودم که می‌شنیدم می گفتند شاه حکم کرده مملکت مشروطه شود علم ومعارف‌زیادشود قانون برقرار شود، ظلم وتعدی نشود. درآنوقت‌این‌نهضت شورغریبی در مردم ایجاد کرده بود یك نوع بشاشت و سرور غریبی و هیجان مطبوعی درهرفردی دیده میشد نسیم امیدی‌میوزید. چند ماه بعد درشهرمنتشرشد که مظفرالدین شاه مرده است همه مردم اوراکه برقرارکننده مشروطه بوددوست

می‌داشتند. درمسجد جامع سبزوار عزا بود همه مردم جمع بودند هر کسی عزائی داشت. من هم با آدمی که داشتیم به‌مسجد رفتم و درصحن مسجد بودم. یك‌وقت هیاهو بلند شد که قاضی معروف سبزوار معروف به‌قاضی عبدالعلاء در شبستان مجلس وارد مجلس عزا شده همینکه نشسته سکته کرده ومرده است.

چند ماه بعد خبر توپ بستن به‌مجلس منتشر شد ومردم دچار یاس‌ونومیدی شدند. قبل‌از انتشار خبر توپ بستن به‌مجلس در خانواده و ازطرف دو دائی من آقای آقا محمد حسن و آقای میرزا عزیزاله‌خان اظهار عقیده می‌شد که من که اینهمه عشق به‌تحصیل دارم به‌تهران بروم زیرا درآنوقت تهران مدارس جدید زیاد داشت. خود من اصراری داشتم بالاخره قرارشد دائی آقا محمد حسن‌وقت خود را فدای من کند و او از سبزوار با من بیاید. ضمناً خودش هم در تهران تجارتخانه‌ای دائر کند. آقای آقامحمدحسن نمی‌دانم به‌چه علت زن خود را طلاق گفت، بچه هم نداشتند بکلی مجرد بود. پیش‌آمد توپ بستن به‌مجلس و اخبار اغتشاش تهران مسافرت مارابه‌عقب انداخت من خیلی غصه داشتم و دائمامترصد بودم که چه وقت خواب و آرزویم تحقق پیداخواهد کرد. بالاخره درهمان‌دوره سلطنت محمد علی شاه‌که معروف به‌دوره استبداد صغیر است با دائی آقا محمد حسن به‌تهران رفتیم. از سبزوار روزی باگاری که متعلق به‌یك‌نفر گاریچی‌قفقازی موسوم به «صفردلی» یعنی صفردیوانه بودو گاری بسیارتازه وپاکیزه‌ئی داشت با چهار اسب بسیارممتاز حرکت کردیم. این قفقازیهای تبعه روسیه در آن‌وقت در ایران و مخصوصاً در خراسان زیاد بودند زیرا اینها حامی داشتند و تبعه روس بودند. تجار مال‌التجاره را با اینها حمل می کردند زیرا ازتعدی بیشتر مصون بودند،یك‌نوع ضمانتی بود زیرا اگرسرقتی واقع می‌شد بافشار روسها مال‌مسترد می‌شد. دزدها و راهزن‌ها خود احتراز داشتند که‌گاری متعلق به‌اتباع روسها را غارت کنند مسافرهم به‌همین دلایل وسائل نقلیه روسها را برسائر وسائل ترجیح می‌داد.

به‌هرحال من ودائی با این صفر دلی رهسپار تهران شدیم شب اول در سولوند چهارفرسخی سبزوارخوابیدیم. این صفر دلی چنانکه لقب دیوانه‌داشت به‌واقع دیوانه بود، در راه تعدی می کرد بسیار فحاش وظالم بود. باکاسب، با علیق فروش با قهرخود زور می گفت. مهتری که دو سه روز خدمتی می کرد بعد

به‌سختی میزد وبیرون می کرد ومزد نمی‌داد. همینطور کسبه وقهوه‌چی‌ها همه به‌او نفرین می کردند. صبح حرکت کردیم وسه فرسخ‌رفتیم بازمنزل کرد زیرابه‌حدی اسبهای خود راکه بسیار فربه هم بودند دوست می‌داشت که هرپنج فرسخ که می‌رفت نگاه می‌داشت به‌اسبها آب می ریخت اسبها را مدتی می‌بوسید با آنها ترکی صحبت می کرد با همان حرکات خل بازی مدتی معطل می‌شد بعد راه می افتاد وخودش می‌راند افسار هر اسبی‌راکه‌تکان می‌داد چیزی به‌آن اسب‌می گفت‌با آنها محادثه و راز و نیاز داشت. با فارسی بسیار شکسته ، فضائل هریکی از آن اسبها را بیان می کرد گاهی زمزمه می کرد و می‌خواند. بغتة مثل اشخاص‌جن زده داد می‌زد، بدون سبب مهتررا می‌زد خلاصه عصرروز دوم رسیدیم به‌دهی‌موسوم به مهر که در هفت فرسخی سبزوار است درآنجا باز منزل کردیم.جرأت نمی‌کردیم به‌پرسیم‌چرا اینقدر کندمی‌رود ولی‌خودش‌گفت که‌چون بعدازمزینان‌دیگر منازل عرض‌راه طولانی‌است‌وهرمنزلی بامنزل دیگر هفت‌هشت‌فرسخ بدون آب‌و علف فاصله دارد می‌خواهد در این منازل آباد کمتر برود تا اسبها ورزشی پیدا کنند. به‌هرحال صبح زودگاری را بست، سرحرکت مهتر را به‌سختی کتك زد قهوه‌چی را زد پول آنها را نداد. همینکه درآن حال دیوانگی آمد سوار شود اسب‌کناری لگد بسیار سختی به‌کله او زدکه اقلاً دومتر پرت شد و مثل مرده‌ای برزمین نقش بست . ازمناظردیدنی‌که درعمرم فراموش نخواهم کرد این است که تمام جمعیتی که در اطراف بودند زبان به‌شکر الهی گشودند و خدا را حمدو ثنا می گفتند که جزای آن ظالم لامذهب را داده است راستی ازعادات این مرد این بود که چون اوقاتش تلخ می‌شد به‌خدابدمی گفت. فحش‌های یك‌نفر گاریچی ترك از این قبیل که «آی خدا آروادینی..... الی آخر». درآنروز هم صبح‌خود را هم با همین کفریات آغاز کرد. این مرد فقط حسن سلوك و تادب و مهربانی که داشت با چهار اسب خود وبس. با آنها به‌حدی لطیف می‌شد وآنها را می بوسید و می‌بوئید وحرف می‌زدکه وصف شدنی نیست. خلاصه پرستار واقعی صفر دلی من و دائی‌شدیم به‌مردم اصرار کردیم بالاخره یك‌نفر مجرب از اهل‌ده نمدی را داغ کرد یعنی آتش زد و درحالیکه‌نیم‌سوز شده بود روی‌زخم گذاشت وجلو خون را به‌این شکل گرفت. مالش دادند مقداری قند آب کردیم و گلاب به‌آن زدند وچون قادربه‌خوردن شد به‌او خوراندیم چشم باز کرد آخوند ده‌هم

آمد او را توبه داد و دعا خواند. وقتی زبانش باز شد اولین حرفش این بود که «آت لر» یعنی اسبها ومقداری با صدای گریان هی می گفت اسب جانم، اسبهای عزیزم. فرستادند در نزدیکی مزینان جراحی بود دوره گرد او آمد زخم را باز کرد و بست خیال می کنم دواهائی داشت از قبیل پرمنگنات دپطاس یدرفرم ، پارچه‌های سفید برای بستن زخم، انبر جراحی داشت. آنروز و آن شب به پرستاری او مشغول بودیم حالش خوب شد. صبح گاری را همان مهتر کتك خورده بست و خود او مهاری به‌دست گرفت. صفر دلی را هم بزحمت سوار کردیم ودر حالیکه او را نگاهداشته بودیم که تکان نخورد راه افتادیم بنسیار به‌تدریج وآرام می‌رفتیم تا بعداز ظهر به‌مزینان رسیدیم در آنجا همان جراح که در گاری باماسوار شده بود آمد در آن منزل که به‌قول خودش مرکز کارش بود آب گرم کرد زخم را شست نمدسوخته‌هاوتارعنکبوت‌هارا پاك کرد يك ساعت کار می کردتابه‌تدریج آن نمدها و تارعنکبوت‌ها ملایم شد اطراف زخم را پاکیزه کرد، دوسه بخیه‌زد وروغنی مالید وبست.دوائی هم خوراندیك من گوشت دستور داد بخرند وبپزند وآب غلیظ آنرا به‌او خوراندند. شب خوب خوابید صبح هم خود جراح باز با ما آمد.صفر دلی که حالش خوب شده بود خودش مهاری اسبها را بدست گرفت نیم فرسخ راند که درد غریبی شروع شد. به‌هرحال آنچه می‌دیدیم این است که بنای ناله و داد وفریاد را گذاشت وهمان فحش‌های به‌آسمان. در دو فرسخی مزینان در دهی موسوم به «کاهه» منزل کردیم باز جراح کارهائی کرد ، درد ساکت شد وخوابید. آن جراح که حق‌المعالجه اورا وپول دواهای اورا دائی داد وخیلی او را راضی کرد، مقداری روغن و دوا وپارچه داد که در راه ما پانسمان کنیم. درهر منزل، دائی زخم را باز می کرد من هم کمك او بودم زخم را به‌همان طریقی که جراح تعلیم داده بود پاك می کردیم روغن می گذاشتیم ومی‌بستیم. خلاصه بیست و چهار روز طول کشید تا به‌تهران رسیدیم. در چهار فرسخی تهران به‌مافشار آورد واضافه برحقی که قرار شده بود مقدار زیادی مطالبه کرد، به‌او دادیم وبه‌این طریق سپاسگزاری از ما را به‌جا آورد. روز بیست وچهارم وارد تهران شدیم و در گاریخانه خیابان جلیل آباد که امروز خیابان خیام معروف است از صفر دلی جدا شدیم. دائی فوری به‌سراغ يك نفر از تجار تهران موسوم به آقا میرزانصراله رفت. نخست به‌منزل اورفتیم و دوسه روز بعد به‌منزل آقای میرزا تقی‌خانی که

با دائی آشنائی داشت و گویا از اهالی قزوین بود و وقتی به‌خراسان آمده و از دوستان دائی بود رفتیم منزل او در دروازه قزوین بعدازیکی دو روزدرخیابان جنت گلشن منزل محقری اجاره کردیم.

کلفت پیره زنی هم پیدا شد این منزل بیرونی محقری بود که دری هم به طرف اندرون صاحب منزل داشت که ما آن در را می‌بستیم. دو اطاق داشت و یك آشپزخانه محقریعنی اطاق کوچکی که در آن طبخ می کردیم.

یکی از مدارس ملی که در آن وقت بسیارمعروف بود، مدرسه تربیت بود معلمین خوب داشت من وارد آن مدرسه شدم وباکمال شور و حرارت مشغول درس خواندن شدم البته وضع تعلیم در اینجا قابل مقایسه با سبك سبزوار نبود. کلاس بود، ترتیب و تنظیم داشت همه چیز برای من تازگی داشت. به‌زندگی تازه‌ای وارد می‌شدم نظم و ترتیب مشاهده می کردم ساعت و دقیقه شماری درکار بود. چهار به‌ظهر کلاس‌ها شروع می‌شد ودرست سرساعت زنگ می زدند. شاگرد هر کلاس در هر روز می‌دانست چه‌کارها دارد مثلاً زنگ اول حساب بود زنگ دوم فارسی زنگ‌سوم‌عربی‌زنگ بعد مثلاً مشق‌خط. ظهرمدرسه تعطیل می شد هر کسی برای ناهار می‌رفت‌دوبعدازظهر دوباره کلاس بود مثلاً هندسه‌یاجبر یارسم‌یازبان خارجی و امثال آن. هر روز تکالیفی می دادند که در خارج به‌جا آوریم از قبیل‌مسائل‌حساب‌یاهندسه یا مشق خط یاانشاء یارسم وامثال‌آن ساعت معین زنگ زده می‌شد در آن ساعت همه شاگردان بیرون می‌آمدند. عصر غالباً با صف و ترتیب می‌رفتند.

نفس این انتظامات برای من که تا آن تاریخ دیمی و بدون ترتیب و یا رعایت ساعت ووقت بارآمده بودم درس بزرگی بود. درکلاس درس را می پرسیدند جواب صحیح یا غلط نه فقط در نمره مؤثر بود بلکه اسباب‌شرمندگی یا به‌عکس سربلندی نزد همگنان بود. حس رقابت و هم‌چشمی مطبوعی بین شاگردان برقرار می‌شد. معلم تشویق یا تکدیر می کرد گاهی جایزه‌ای از قبیل مدادی یا دفترچه‌ای یا کتابی می‌داد. معلمین هم وظیفه شناس وعلم دوست بودند درآن سالهای اول مشروطیت روح نشاط وفعالیت خاصی درمردم بود و ازهمه بهتردربین طبقه معلم.

من بهترین یادگارها را از معلمین این مدرسه دارم وهمیشه با احترام قلبی

از آنها یاد می کنم بعضی از معلمین اینها بودند:

شیخ الرئیس طالقانی مرد پنجاه شصت ساله فاضلی بود. این مرد زن و بچه نداشت و در مدرسه‌ای زندگی می کرد بسیار زاهد و وارسته بود و بسیار با نشاط و روحانی وخرم وخندان. بزی آخوندهای ژولیده، غالبا خوراك خود را در جیب داشت یعنی یك لقمه نان و پنیری. از جمله صبح‌ها قبل از آفتاب از مدرسه‌ای که در آن حجره داشت بیرون می آمد. در خیابان امیریه یا در خیابان فرمانفرما در کنار نهر آب می‌نشست در آن وقت خیابانهای تهران بیشتر از امروز درخت داشت نهر پهن طبیعی هم در کنار جاده بود، در کنار نهر می‌نشست و آن نان و پنیر صبحانه خودرا می خورد بعد به‌طرف مدرسه می آمد. زودتر از هر شاگردی او به‌مدرسه می‌رسید. شاگردها دور او جمع می‌شدند و بنای مشاعره می‌گذاشت و هر کس بر دیگری فائق می آمد تشویق می کرد و گاهی مداد جایزه می‌داد. در این مشاعره شعر باید حتماً از اساتید و بزرگان باشد نه از شاعر گمنامی به‌هر حال شعر خوبی باشد به‌اضافه اگر کسی شعر را غلط می‌خواند قبول نمی کرد. شاگردها دو صف می‌شدند یك دسته در طرف راست او و دسته‌ای در طرف چپ او هر دسته پیش می‌برد مورد تشویق واقع می‌شد. یك روز محمودخان مرشد زاده که به‌قوت حافظه معروف بود و تقریباً سر دسته یك طرف بود مغلوب شد. روز بعد محمود خان در مشاعره هر کس هرچه خواست او شعری از فردوسی خواند که به‌حرف «گ» کاف فارسی ختم می‌شد وهمه را مغلوب ومقهور ساخت. شیخ الرئیس در کلاس با صدای روانی درس را تعلیم می‌داد شاگردرا به‌درست خواندن و روشن خواندن وادار می کرد. وقتی دیکته می گفت و نمره می‌داد نیز همان رعایت را داشت که شاگرد دقیق بار آید. نمره عالی مدرسه بیست بود در دیکته‌برای هر یك غلط یك نمره کسر می کرد ولی غلط برای او غلط بود دیگر درجات قائل نبود به این معنی که اگر کسی شتررا باطاء مؤلف می‌نوشت یك نمره کسر می گذاشت و کسی هم که نقطه زیر «پ» را فراموش کند یا لاابالیانه به‌جای خود نگذارد یا سر کش دوم کاف فارسی را فراموش کند بازیك نمره کسر می گذاشت و می گفت غلط، غلط است. اینها یك سلسله مواضعه است همانطور که همه متفق شده‌اند که شتر را با تاء منقوط بنویسند همان‌طور قرارداده‌اند که خط افقی کوچکی را با یك نقطه در زیر «ب» بخوانند و با دونقطه در بالا «ت» و یا سه نقطه در بالا «ث» وسه نقطه در زیر

«پ»، باید دقیق باشد. حاصل آنکه دقت و درست نویسی ملکه شاگردان اوبود. همین‌طور درقرائت فوق‌العاده‌دقیق بود کتبی که‌درفارسی تدریس می‌شدچیزهای مختلف بود از قبیل منتخبات نظم ونثر، کتبی که تازه ترتیب داده شده بودازقبیل دروس الاشیاء و امثال آن، تواریخ وبعضی کتب مترجم ازفرنگی.

معلم دیگر مرحوم حاج میرسید علی اصفهانی بودکه عربی درس‌می‌گفت کتب معمول بیروت درس داده‌می‌شد ازقبیل قواعد الجلیه درنحو ومدارج‌القرائه که یك سلسله‌کتب قرائتی مخصوص مدارس بود. برای شاگردان سالهای نهائی مرحوم حاج میرسیدعلی مغنی هم درس می‌گفت:

معلم فرانسه مرحوم میرزا فرج‌اله خان پیرزاده معروف به «مسیو» بوداین میرزا فرج‌الله خان مسیوکتاب لغت متحرکی بود وخوب درس می‌داد، اندکی زبانش می‌گرفت.

معلم‌انشاء وادبیات مرحوم میرزا عزیزاللهخان مصباح بودکه خود شاعر و نویسنده وادیب بود. منتخبات بسیار می‌داد حفظ کنیم، انشاء و ترسل بسیارعالی تعلیم می‌داد.سلطان‌الخطاطین مشق‌خط می‌داد،میرزاسیدمحمدخان مهندس‌همایون که‌ الان هم در تهـران در وزارت معـارف هست معلم حساب و هندسه و جبر و مقابله بود.یك نفر آمریکائی بنام مسیوپرایگ ویك نفر هندی پارسی معلم‌زبان انگلیزی بودند. اینها همه مردم وظیفه‌شناس فاضل باایمانی بودند.

پس‌از آنکه سه‌سال دراین مدرسه بـودم سفری درتعطیل تابستان به‌سبزوار رفتم و در مراجعت وارد مدرسه دارلفنون شدم که درآنوقت‌معروفترین وبهترین مدارس‌تهران بود و سابقه طولانی داشت زیرا این‌مدرسه در ۱۲۶۸ هجری‌به‌امر میرزاتقی‌خان امیر کبیر دائرشده بـود و یك دسته معلمین فرنگی و ایرانی درآن تدریس می کـردند . یك نوع مدرسه متوسطه‌ای داشت بـه‌اضافـه مدرسه نظام ومهندسی و نقشه‌کشی وطب .

معلمین آن که من‌نزدآنها تلمذ کرده‌ام عبارتنداز: مرحوم میرزا غلامحسین رهنما معلم ریـاضیات ، میرزا رضاخـان قراجه‌داغی مهندس‌الملك معلم هندسه و معادله خط و مثلثات، آقامیرزا ابوالحسن‌خان فروغی جغرافیا و تاریخ، میرزا اسدالله‌خان معروف به‌آلو که چون غالباً درحرف زدن یاگوش‌دادن لب خود را می‌مکید معروف به«آلو» شده بود ،ترجمان‌السلطنه معلم تاریخ، مرحوم ریشارد-

خان مودب‌الملک معلم فرانسه، مرحوم دکتر محمودخان شیمی (پسر میرزا کاظم شیمی محلاتی) معلم شیمی و امثال آنها. دوسال هم در دارالفنون بودم.

درآن‌وقت بیروت در ایران نام و شهرت بسیار داشت و مرکز علم به‌شمار می‌رفت یك عده درآنجا درس خوانده بودند. کتب آنجا درتهران زیاد خوانده می‌شد. به اضافه برای شخص من سائق دیگری هم درکاربود و آن این است که دونفر از هم کلاسهای مدرسه ابتدائی من برای تکمیل تحصیل به بیروت رفتند و آن آقای عبدالحسین دهقان وبرادرش آقای علی‌محمد دهقان‌بودند که درمدرسه از شاگردان بسیار ممتاز مودّب خوب بودند و خیلی مورد اعجاب و احترام من بودند.

ازطرف دیگر عشق به‌درس وتحصیل روزبه‌روزدرمن زیادتر می‌شد وهمه حواسم صرف‌آن بودکه اگر به بیروت بروم دیگر به اقصی مدارج علم واصل خواهم شد. از تهران باسبزوار در این موضوع مشغول مکاتبه و اصرار و ابرام شدم. بالاخره‌ازسبزوار نوشتند درآخرسال به‌سبزوار بیاتا دراینجا قرار مسافرت تو داده شود. درمدت غیبت من از سبزوار خواهرم که به‌سن رشد رسیده بود بایك‌نفر از سبزواری‌ها موسوم‌به‌محمد (که دراطراف سبزوار ملکی داشت‌یعنی او و برادرانش مرحوم آقا عبدالعظیم وآقا عبدالجواد ملکی بنام«چوبین»واقع درهشت فرسخی سبزوار داشتند آن دوبرادر و مادرشان و خانواده‌هاشان درآن ده‌به‌امور زراعت می‌رسیدند و آقامحمد در سبزوار تجارت می‌کرد) ازدواج می‌کند و ازاین‌ازدواج دختری بوجودآمد بنام«منوره» که‌الان زن‌آقا عبدالوهاب ارباب تاجر و مالك ساکن دره جز خراسان است و چند بچه‌دختر و پسر دارد.

مقارن پایان سال‌تحصیلی آقا محمد به‌تهران آمد وکارهای تجارتی داشت آنها را خاتمه دادوبه‌اتفاق او به‌طرف سبزوار حرکت کردیم‌یك‌نفر آدم از اهالی بلوك کره‌میش سبزوار هم با مابود. آقا محمد حسن دائی هم در تهران ماند و به‌کارهای تجارتی خود مشغول بود.

درآن‌موقع جماعتی از دزدان و راهزنان درمهاندشت واقع‌بین شاهرود و سبزوار که کاروانسراهای آن مانند قلاع محکم ساخته شده و چون میاندشت از نقاطی است که سر راه ترکمان واقع بود و بیشتر حملات تراکمه ازآن‌نقطه واقع می‌شد. در دوره ناصرالدین‌شاه ظاهراً حسین‌خان شهاب‌الملك شاهسون

آن کاروانسرها را ساخته قناتی دایر کرده و نقشهٔ او ضمناً این بود که کاروانسراها را به‌شکل قلاع بسازد که اضافه براینکه محل استراحت مسافر واقع شود درموقع لزوم بـرای مدافعه هم خوب بـاشد. در داخل کاروانسرا قنات ظاهـر می‌شد و انبارهای متعدد دارد. دراین کاروانسرها حسین‌زاده یك‌نفر از ایرانیهای مقیم‌روسیه وآخال با جماعتی راهزن که درآنوقت بزی مجاهدین درمی‌آمدند و با ترور و وحشت تعدی می کردند درآنجا مستقر شده بود و به اطراف دستبرد می‌زد و از مسافرین و عابرین و مال‌التجاره هم باج‌سبیل می گرفت. جماعتی ازدزدان واشرار اطراف هم به‌او ملحق شده بودند. علیخان سوادکوهی هم با دسته‌ای ازسواران خود که مردم خوار وورامین و غیره بودند وبه‌نوبه خود یاغی و عاصی بودبه‌آن دسته ملحق‌شده بود و دو کاروانسرای بزرگ یکی درتصرف او بود و یکی در تصرف حسین‌زاده، اوهم با حسین‌زاده همدست و متحد شده‌بود. ازعابرین باج می گرفتند واشخاص مضطرب‌مسافرت یا بیخبر که به‌چنگ آنها می‌افتادند بادادن چیزی عبور می کردند. خلاصه ما به‌شاهرود رسیدیم تحقیقات کردیم همه‌گفتند راه خوب است ومی آیند و می‌روند. رفتیم وروزبعد بعدازظهر وارد میاندشت شدیم هرچه داشتیم تفتیش کردند و بسیاری ازچیزهای متعلق به‌آقای آقامحمدرا توقیف کردند وپول می‌خواستند ما پول‌زیادی همراه‌نداشتیم. بعداز دو روز قرار دادند مرا رها سازندبروم به‌سبزوار و آقامحمد راگرو نگاه دارند تاپول برسد. آقامحمد از دسته‌حسین‌زاده که درکاروانسرای اول بود زیاد وحشت داشت برای اینکه او هم دزد بـود هـم خـونـخوار، درحـالیکه علیخان دزد بـود دزد ایلیاتی حق و حساب‌دانی بوددله‌دزد نبود، به‌اصطلاح خود را به‌او بست وبسرای او منتقل شدیم. حسین‌زاده که ظاهراً باعلیخان متحد بود موافقت کرد. خلاصه روز سوم وقت سحر من با یك‌صندوق کتابهای مدرسه‌ای که اجازه دادند با خود ببرم و برای آنها مصرفی نداشت باگاری پست‌حرکت کردم. مقارن طلوع آفتاب که تازه آفتاب طالع شده بود به یك فرسخ ونیمی میاندشت (مشرق میاندشت) رسیدیم که ناگهان صدای تیر به‌گوش رسید و این تیر متوالی شد بـه‌طوری کـه چهل پنجاه‌شلیك‌شد، گاری‌نگاه داشت واسداله بیگ‌چاپاروسورچی که‌ازاین‌پیش آمدهازیاددیده بودندگاری‌رانگاه‌داشتند وپارچه‌های سفیدوغیرسفید به‌دست‌گرفته الامان طلبیدند. جماعتی ترکمان مسلح از تپه‌های اطراف جاده سرازیرشده گاری

را راندند به‌عقب تپه مرتفعی. چون به فضای واقع در پشت تپه رسیدیم دیدیم صدها نفرزن و مرد روی زمین نشسته وچندین گاری و اسب وقاطروالاغ نیزدر آن محوطه موجود است معلوم شد از شب گذشته هر کس ازهرطرف آمده به عقب تپه رانده هرچه داشته‌اندگرفته باروبنه خود را بسته ومنتظر بوده‌اند که آخرین دستبردی هم به‌جاده بزنند که این آخرین شکارگاری ما بود. درطرفة العین بارهای گاری را بیرون ریخته همه را بازکرده وبه‌طوری که متناسب برای بار است و ترک سوار باشد بارها را ترتیب دادند وبعضی چیزها را دورریختند یکی بسته‌های کاغذهای پست بود ویکی صندوق کتاب من که برای آنها به نفرین هم ارزش نداشت.

بعدازترتیب بارها مسافرین را هم لخت کردند یعنی هرکس هرچه داشت درپا و سرو تن از اوگرفتند و در ترک بستند. برای هرکسی شلوارپای اورا باقی گذاشتندلباسهای زنها را هم نگرفتند. بعد ازبستن بارها به‌اسبهای گاریها، زنها را که مجموعاً شاید ده نفر زن ودوسه طفل بودند به‌ترکها سوار کردند وماهاراهم امردادند پیاده در رکاب اسبها بدویم وبه‌طرف شمال جاده راندند. صحرائی بود خشک و خالی وپرازخاروعلفهای صحرائی، شن زار یابهتر است بگویم سنگستان ومرتفع که همه جا سربالا می‌رفت جاده وراهی‌هم دیده نمی‌شد. آنها یعنی‌دزدها به‌خوبی این جاده‌ها را می‌شناختند بسیار تند حرکت می‌کردند ما هم باید تند بدویم وآنها با شلاق نهیب‌می‌زدند. بعدازیک‌فرسخ که‌به‌واسطه پای برهنه‌وزخمی شدن پاها وساقها ازسنگها وخارهاوبوته‌هاوخستگی وسوزان شدن آفتاب‌ناتوانی ماها زیاد شد اول سختی شروع شد یعنی هرکس راکه به‌سرعت نمی‌رفت با شلاق می‌زدند و بدنهای عریان جماعت اسرا از ضربه شلاق سیاه می‌شد. فصل هم بدترین فصل‌ها بود یعنی اوائل ماه تیر یعنی ماه اول تابستان بود زیرا درنیمه آخرخرداد امتحانات مدرسه تمام شد وامتحان درکار تمام شدن بودکه من ومرحوم آقامحمدحرکت کردیم. این‌صحراهای سنگزاروخشک،فوق‌العاده‌سوزان‌است‌هر چه آفتاب به‌نصف النهار نزدیک می‌شد گرماهم برخستگی وناتوانی می‌افزود. از طرف دیگرتشنگی بلای غریبی بود. اسداله بیک چاپار وسورچی که تجربه‌ها داشتند به‌مسافرین اسیرمی‌گفتند که هرچه قوه دارید بدوید زیرا اگراز دویدن بمانید شما را می‌کشند زیرا می‌ترسند که به‌جاده برگردید وخبربدهید و مورد

تعقیب واقع شوند و می گفتند آنها سه چهار فرسخ می‌برند و در آنجا پس از آنکه اسبهای خود را هم قدری راحت بدهند روبـاوبه‌های ترکمانی وایلات خـود خواهند رفت و ما را یا خواهند کشت یا رها خواهند ساخت، به‌هرحال امیدرها شدن بیشتر است به‌دلیل این که فعلاً با خود می‌برند. البته وحشت از کشته شدن، وحشت ازشلاق‌ترکمان محرك بزرگی بود وبه‌هرنکبتی بود در واقع مارابه‌جلو می‌راند وجراحتهای پا و ساق و خستگی فـوق‌العاده وعطش زیـاد وسوزش از حرارت آفتاب همه درمقابل آن وحشت عظیمی‌ناچیز بود. خوشبختانه‌همان‌طور که ما خسته می‌شدیم اسبها هم در آن گرما خسته می‌شدند و آن تند روی‌اول‌منزل را نداشتند خلاصه رفتیم و دویدیم تا مقارن ظهربه تپه مرتفعی رسیدیم، تپه‌خاکی سرخ رنگی که بنا به‌تقریراسداله بیگ چاپار چهار فرسخ تا جاده فاصله داشت. در این جا ترکمانها چند نفر را در تپه‌های مرتفع اطـراف آن مکان بـه عنوان دیده‌بان‌گماشته و بارهای اسبها را فرود آوردند. جماعت اسرای زن وبچه رادر طرفی وما مردها را درطرف دیگر به‌فاصله‌کمی از آنها نشاندند وخود به‌سیراب کردن اسبها مشغول شدند.

دریك‌نقطه ازاین تپه دخمه‌مانندی بود که ازسقف آن دخمه قطره‌قطره آب فرو می‌ریخت و آن دخمه را به‌طول زمان همان قطرات بوجودآورده بود. درآن گودال مقداری آب جمع بـود ترکمانها با توبـره‌هائی کـه ساخت مخصوص ترکمان‌ها است و آب در خودنگاه می‌دارد ونم‌پس نمی‌دهد اسبها را آب دادند یعنی آن‌توبره‌ها را که‌دسته‌ای داشت هی درآب فروبردند وهی به‌اسبهاخوراندند. پس ازسیراب کردن اسبها خودشان آب خوردند وبعد چند آفتابه چدنی که داشتند پراز آب کرده و آتشی با آن خاروخاشاك‌تپه برافروختند ، آفتابه‌ها را در وسط آن آتش‌ها گذاشتند و چای سبز ترکمانی برای خود درست کردند . اما ما آبی نیافتیم که بخوریم به‌این معنی که آب آن گودال پهن‌خاکی تمام‌شد و مطلقاً چیزی درآن باقی نماند . باید ساعاتی صبر کرد تا آبی دوباره جمع‌شود. من خودم که توانستم خود رانزدیك‌گودال برسانم گلهای مرطوب رامی کندم ومی‌مکیدم وآن گلها رابه‌بدن خود می‌مالیدم به‌احتمال اینکه قدری خنك‌شوم و التهاب درونی کم شود. البته این کار از روی فکر نبود تدبیر حساب نمی‌شد بلکه حرکت غریزی فطری بـود . فوق‌العاده مشکل است حالت روحی و درونی خود را وصف کنم

که درچه‌حال بودم. من ازسایرین خبرنداشتم وخودم التهاب‌وانقلاب واضطرابی داشتم که باهیچ قلم وبیانی نمی‌توانم تعبیر کنم. زندگی و آینده وحیات همه‌اینها برایم ناچیزبود چیزی که درآن ساعت همه چیزمن حساب می‌شد شربتی آب‌بود وآب همین آب روان بی‌قیمتی که درجویبارهاروی هم می‌غلطد. یك‌کاسه آن‌آب، دنیا وآخرت حال ومستقبل وامیدآرزو ومنظورومطلوب ومعشوق من‌بود وبس. الان که سالها ازآن تاریخ می گذرد مثل این است که درسر انگشتان خود هنوز لذت لمس‌آن‌گلهای سرخ را حس می کنم. هنوز چشم‌های من پراست از منظره زیبای قطراتی که ازشکاف تپه می‌چکد وهنوز آن گلهای مرطوبی راکه برسینه و شکم و بازوان خود می‌مالیدم حکم دلپذیرترین و مسکن‌ترین و تسلیت‌بخش‌ترین مرهم‌ها را دارد.

ترکمان‌هاچای‌سبزونان وخورش خودرا خوردندوبنای کنگاش‌را گذاشتند اسداله بیگ چاپاروآن سورچی که جوانی بود ازاهالی عباس‌آباد واقع درشش فرسخی شرق میاندشت اندکی ترکمانی وکردی می‌فهمیدند و به‌دقت گوش می‌دادند ودائماً وجنات آنها ازوحشت حکایت می کرد.

این دزدان مرکب ازسی‌وسه‌نفربودند که ۱۷ نفرآنها ترکمان و۱۶ نفرآنها ازکردهای سرحدی خراسان بودند یعنی کردهائیکه در منطقه حکومت بجنورد بودند. ترکمان‌ها دراین دزدی‌ها می‌بایست دزدان‌کرد را هم شریك کنندزیراباید از خاك آنها بگذرند و اینها هم براهها ومسالك آشنائی داشتند به‌اضافه این کردها هم مسلح و راهزننند.

نکته دیگرهم این است که ترکمانها سنی متعصب‌اند وکردها شیعه، حاصل آنکه بهراندازه که یکدسته دزد جاهل بدوی بیابان‌گرد درنده صفت ممکن است احساسات مذهبی وعقیده‌ای داشته باشند. اینها به‌سبك خود دارا بودند.

نکته دیگرهم این است که چند ماه قبل شیراله‌خان نردینی که ازکردهای نردین همین حدود بود جماعتی ازسران ترکمان راکه باآنها داعیه دوستی‌داشت دعوت کرد وآنها راکشت ومال‌آنها را غارت کرد. ترکمانها هم دست به‌غارت و چپاول وراهزنی بنحو اشدزده چیزی که بردزدی که شغل عادی آنها است‌افزودند این بودند که به‌انتقام کشته‌شدن سران خود ایرانیانی راکه به‌چنگ‌آنهامی‌افتادند اضافه برلخت‌کردن می کشتند.

این مباحثه و کنگاش دزدان در این بود که ترکمانهای عقیده داشتند که زنها را اسیر ببرند و ما مردها را که متجاوز از بیست‌نفر بودیم بکشند. کردها عقیده داشتند که‌ما را نکشند و رها سازند به اضافه مردهائی که‌زنان آنها و اطفال آنها اسیر شده‌اند پول خواهند آورد که اسرا را پس بگیرند. مباحثه و هیاهوی بین این دودسته زیاد بود. اسداله بیگ و آن پسر سورچی که حرفهای آنها را گوش می‌دادند محرمانه به ما می گفتند وقیافه آنها خود وضع غریبی داشت‌دائما حرکات‌چشمان و خطوط سیمای آنها بیان می کرد که چه‌می‌شنوند. گاهی‌وجنات امید بود گاهی قلق واضطراب گاهی تعجب‌وتوسل من گوش می‌دادم و اگرامروز از من بپرسند چه حالی داشتی جواب خواهم داد نوددرصد حواس من متوجه گودال آب بود مابقی در درجه دوم از اهمیت بود به اضافه طبعاً بدبین نیستم و آنچه بعدها هم امتحان کرده‌ام در حدوث فتن و حوادث و پیش‌آمدبلا بسیار بسیار صبور و متحمل و بردبارم و به عاقبت خوشبین هستم و حوصله ومتانت و قوه تحمل غریبی پیدا می کنم.

تقریباً سه‌ساعت یا بیشتر بعدازظهر بود که مجلس کنگاش دزدان تمام شد و اسداله بیگ سجده شکر کرد که تصمیم گرفته‌اند ما را رها سازند. ترکمانها با روبنه خود را بستند و روبه‌دشت سرازیر شدند چندنفر هم در همان تپه‌های بلند به‌دیده‌بانی مشغول‌شدند. رئیس ترکمان‌ها که سردارقربان‌نامیده می‌شدامر به کوچ داد در اینجا هم مقداری‌کاغذ پست و زائد بود که دور ریختند. یك‌نفر ترکمان کورهم‌یعنی واحدالعین که پیرمردی بود کیسه‌ای پراز نان و ذرت به‌دست گرفت و به‌هریك از ماها یك قرص‌نان داد وگفت شما باید در اینجا بمانید تا ما دیگر دیده نشویم سیاهی ما دیده نشود و اگرقبل‌از آن حرکت کنید این دیده‌بانان‌شما را خواهند کشت . دیده‌بانان سبکبار بودند که چون جماعت دور شوند آنگاه به تاخت به آنها ملحق شوند و گفت پس‌ازآنکه دیده‌بانان هم حرکت کنند و دیگر دیده نشوند شما باید حرکت کنید. اما تکلیف اسرای زنانه این است که آنها را ما می‌بریم پرستاری ونگاهداری می کنیم کسان آنها باید به استرآبادپول بیاورند و آنها را بگیرند. صاحبان زنها پرسیدند درآنجا به که مراجعه کنیم گفت چون به استراآباد برسید خواهید فهمید به‌که باید مراجعه‌کرد و بعدگفت حالا برای خداحافظی و سپاسگزاری که از خون شما درگذشتند رکاب سردار

قربان و دیگری که رئیس دزدان کرد بود ببوسید. خود ترکمان کور هم دست خود را دراز کرد که جماعت ببوسیم، به‌این طریق ما را رها ساختند. در این فاصله هریك کم و بیش آبی خوردیم به‌هر اندازه جمع می‌شد همانطور گل آلود می‌خوردیم هرکس توانست نان ذرت کهنه درشتی را که به‌هریك رغیفی دادند خورد. حالا مصیبت دراین بود که جراحتهای پاها وساقها طاقت‌فرسا بود وپاها و بدنها به‌طوری بی‌حس و کوفته شده بود که حرکت کار مشکلی بود.

اما همراهان گاری ما آنچه به‌خاطر دارم عبارت بودند از یك‌نفر موسوم به میرزا احسن‌خان کاشی که ظاهراً از اعضای تلگرافخانه مأمور مشهد بود واو زنی داشت و دختر هشت‌نه‌ساله‌ای. بیشتر محمولات گاری هم متعلق به‌این میرزا احسن‌خان بود و آن بارهای متعلق به‌او عبارت بود از چند بسته فرشهای کاشی وقماشهای ابریشمی کاشی. زن او ودختراورا هریك به‌ترك ازیکی از ترکمانها سوار کردند. زن‌سه‌بار خودرا ازترك به‌زمین انداخت دفعه چهارم اورابسیارزدند وپاهای اورامی‌خواستند ببندند. شوهرش نزدیك رفت وخوب شنیدم گفت «زن جون برومن رضامی‌دهم بروی» با لهجه کاشی وبا حزن واندوه وصف‌نشدنی عجیبی و قیافه وحشت‌زده و سردرگمی این کلمات اداکرد. به‌دخترش هم گفت: «باباجون برو». دیگر یك‌نفر بود ظاهراً ازاهالی قم که نمی‌دانم شغلش چه بود اوهم زن جوانی همراه داشت. این مرد تریاکی بود ودر راه‌ودر موقعی که در آن تپه در کنار گودال‌آب بود تمام حواس اوصرف تریاك بود ومی گفت درچمدانم تریاك دارم اگربه‌من تریاك‌ندهند می‌میرم دائماً به‌اسداله‌بیگ‌چاپاروسورچی اصرارمی کرد. خودش نزدیك دزدان می‌رفت به‌او نهیب می‌زدند عجزولابه می کرد و تریاك می‌طلبید. اما زن او آنقدر ماتمزده به‌نظرنمی‌رسید حتی برای او یك‌نوع سرگرمی و تفریحی بود نگاهی که به‌اطراف می کرد بی‌شباهت به‌نگاه تماشاکنندگان درتآتروسینمانبود. چون به‌آن چند نفرزن اسیردرهمان وهله اول ترکمانها آب ونانی داده بودند به‌اضافه درراه هم سوار بودند رنج ماهارا نداشتند. موقعیکه ترکمانها اورا برترك یك‌نفرسوار کردند وباکمال رضا ورغبت مثل آنکه خانم به‌زیارت امامزاده داود یا حضرت‌عبدالعظیم برود به‌طنازی مخصوصی برجایگاه خود قرار گرفت. شوهرش به‌هر‌اندازه ممکن بود وبه او نزدیك شد ومی گفت توبخواه تریاك به‌من بدهند درفلان چمدان است بلکه قدری تریاك بگیری والا می‌میرم. البته خانم نه‌زبان می‌دانست

نه‌این حرف را زد. باقی زنها ازدسته همسفران من نبودند، چندنفر زنهای دهاتی اطراف بودند ودوسه‌نفرهم بچه.

اما مردان همسفرمن همان میرزاحسن‌خان کاشی ومرد قمی تریاکی، محمد تقی آدم من که جوانی از اهالی کوه میش سبزوار بـوداسدالله‌بیگ چاپار و پسر سورچی. دیگر کسی به‌خاطرندارم. چندنفرهم مرد دهاتی ازهمان دسته‌ای که‌قبل ازما کاروان کوچکی داشته وگرفته بودند وحواس آنها صرف الاغهائی بودکه در عقب تپه نزدیك جاده رهاکرده بودند.

اما مطابق دستورترکمانها پس‌ازآنکه‌آنها دورشدندماهم به‌اسراراسدالله‌بیك راه‌افتادیم دراین‌فاصله آب‌هم هرقدربه‌دست آمدخوردیم وباکاغذهاوگونی‌ها وبعضی پوستهائیکه ترکمان‌ها دورریختند پای خودرا بستیم ولی من پس‌ازآنکه به‌راه افتادیم دیدم‌آن پوستهای خشن وکاغذها بیشترآزار می‌دهند ودورانداختم. به‌هرحال، حال رفتن نداشتیم. اسداله‌بیك که بسیارآدم مهربان وخوبی بودوچون مرا و خانواده مرا در سبزوار می‌شناخت و غلام چاپاری بودکه دائماً از سبزوار می‌گذاشت چشم‌داشت انعام واکرام من وخانواده‌ام را داشت به‌من‌خیلی‌مهربانی می‌کردالبته‌کاری ساخته‌نبودکه برای من‌بکند، نه‌لباسی داشت که بدهد بپوشم، نه‌خوراکی که بدهد بخورم ولی تسلیت می‌دادودلجوئی می‌کرد، خدا را شکر می‌کردکه ازکشته‌شدن نجات یافتیم. کاغذهای پست راهم جمع نموده کوله‌باری درست‌کرده بردوش داشت وهی تکرارمی‌کردکه خـوب شد: «پست دولت» را نبردند. این اصطلاح «پست دولت» درآن ایـام خیلی عنوان داشت «پست خانه مبارکه» و «تلگرافخانه مبارکه». گاهی‌رئیس پست محل مثلاً حاکم رایارئیس قراسورانها را تهدید می‌کردکه «پست دولت» را می‌خوابانم. فراشهای پست و تلگراف وغلامان پست، نشان‌شیروخورشیدی برکلاه داشتند سرداری که دوریخه آن سیجاف قرمزی داشت دربرداشتند. درهرصورت «پست‌دولت» راهم‌می‌آورد. دربرگشتن راه سرازیربود، هواخنك شده‌بودحتی‌چون شب شدسرما می‌خوردیم زیرا درکویر اینطوراست‌که شب خیلی سرد می‌شود. اسداله بیك می‌گفت اگر به‌شب تاریك بیفتیم هلاك خواهیم شد به‌اضافه این دشتها خطرناك است‌حیوانات درنده دارد ماردارد غول‌دارد الی آخر، ازترکمان نجات‌یافته‌ایم به‌قهرخداگرفتار خواهیم شد عجله‌کنید که تاروزباشد به‌جاده برسیم. خلاصه تقریباً مقارن غروب

آفتاب بود که به‌محلی رسیدیم موسوم به «چاه کردان». در اینجا چاهی بود که راه سراشیبی برای آن درست کرده بودند که از مسافت چند متر به آن سراشیبی کنده بودند تا به‌چاه می‌رسید و این چاه کردان در آن بیابان، فروگاه دزدان بود که قبل از وصول به‌جاده در آنجا آب می‌خوردند و اسبهای خودرا سیراب می کردند و بعد وارد جاده می‌شدند. از آنجا تا جاده قریب یك فرسخ راه بود اسدالله‌بیك چاپارو آن پسرسورچی محل چاه را می‌شناختند، به‌عشق آب مارا تند می‌بردند در آنجا وارد سراشیبی شدیم وضع چاه طوری بود که آب خوردن با دست ممکـن نبود یعنی بایك دست می‌بایست سقف چاه راچسبید وبادست دیگر که به‌زحمت به‌آب می‌رسید. پر کردن دست مشکل بود وحاصل آنکه دست ترمی‌شد ولی آب‌خوردن ممکن نبود. قضا رادرجمع ما کلاه میرزاحسن‌خان کاشی را نبرده بودند. دزدهای قبایل بـدوی مخصوصاً دزد تـرکمان به‌پستی و فرومایگی و تنگ‌نظری وخست معروف هستند که از یك جفت کفش پاره و فرسوده، از یك دستمال پـارهٔ کثیف نمی گذرند همه‌چیز را می‌برند. همین که کلاه میرزاحسن‌خان را نبرده بودند باید حدس زدن آن کلاه چه‌رقم کلاهی بوده‌است. کلاه نمدی سیاه ساخت ایرانی بود کهنه وفرسوده وپراز لکه‌های کوچك وبزرگ که ازعرق وباران وگردوخاك به‌آن شکل‌ها درآمده بود. اساساً مسافر ایرانی باگاری سفر کن مسلـم است در موقع مسافرت چه‌رقم کلاهی را از بین کلاهای خود انتخاب می کند به‌هرحال برفرض نوهم بوده که در کاشان به‌سر گذاشته‌تابه‌آن مکان رسیده معلوم‌است چه‌شده‌است. همان مقدارعرقی که آنروز سرپرشورمیرزاحسن‌خان کرده بود و مقدارخاك تیره‌ـ روزی که برسراونشسته بود کافـی بود که چگونگی کلاه را بتوان به‌تصورآورد. کلاه میرزاحسن‌خان به‌جای جام‌آب خوری به‌کاررفت هریك هرقدرتوانست آب خورد. بیچاره اسدالله‌بیك چاپارهـی نصیحت می‌داد که باباجـان احتیاط کنید که نترکید، خطرناك‌است. به‌هرحال بعدازاین موضوع که ازسوانح‌زندگی‌ما‌محسوب می‌شد از چاه درآمدیم و روبه‌راه نهادیم. یك‌ساعت بعد به‌جاده رسیدیم در جاده ملاحظه شدکه ازچاپارخانه میاندشت چند اسب آورده بودند ومامسافرین‌راسوار کرده به‌میاندشت بردند. من به‌همان حجره‌ای که مرحوم آقامحمد را درآن جـای داده بودند رفتم البته دراین وقت تقریباً ساعت ده بعدازظهر بود و همه خوابیده بودند. اسدالله‌بیك ازشاگرد سورچی آنجاسرداری گرفت وبرای من آوردیك‌نوع

کمرچینی بود یعنی آنکه در زیرمی‌پوشند و سرداری را روی آن می‌پوشند. کمرچینی بود زرد رنگ از پارچه‌های پنبه بافت دامغان جنس کرباسی زرد رنگ که به کلی پاره وریش بود. لباسی بود که شاید دورانداخته بودند به‌هرحال برای من که جزشلوارهیچ دربدن نداشتم وبدنم روزسوخته بود وشب از وزش باد وسرما می‌سوخت نعمتی بود. نقصی که داشت این بود که دکمه نداشت خودم دو طرف آنرا سوراخ کردم ویك قطعه نخ کلفتی از آن سوراخها گذرانده گره زدم فقط آقا محمد را دیدم وبر بدبختی من واقف شد. نه‌پولی داشت به من بدهد نه‌خوراکی ونه‌لباسی. طولی نکشید که گاری رابستند وحرکت کردیم. در آن گاری که‌نشستیم هیچ قسم باری نداشت ماها باآن پاهای مجروح درآن‌گاری خالی نشستیم‌وروان شدیم. دزدها هم یعنی دزدهای مقیم میاندشت دیگر به‌ما نظری نداشتند به‌اضافه با آن قیافه تزویروریائی که مختص مرد فرومایه است اظهاردلسوزی هم می کردند. من از اسدالله‌بیك خواستم که‌چون به‌محلی که در آن ترکمان‌ها ما را اسیر کردند برسیم همتی کند که صندوق کتابهای مرا در گاری بگذارد. اسدالله‌بیك‌هم همین کار را کرد وآن صندوق شکسته را باکتابهای داخل آن و هرمقدار کتاب که در بیرون ریخته بود جمع آوری نموده در گاری گذاشت. صبح به‌عباسی رسیدیم اهالی عباس‌آباد و دهاتی‌ها بنام خیرات و اطعام مساکین به‌ما چندنفر شیرو چای ونان خوراندند. اسدالله‌بیك‌اهتمامی‌داشت که‌هرچه‌زودترحرکت کنیم به‌من‌هم‌می گفت من همه فکرم دراین است که توهرچه زودتر به‌منزل برسی. بعدازظهر به‌مزینان رسیدیم دراینجا یکی ازدهاتی‌هایك سینی بزرگ‌انگورآورد وبه‌ما آسیب‌دیدگان داد. من در عمرم خوراکی رابه‌آن اشتها و لذت نخورده بودم انگور پیش‌رس خوبی بود، نوبر انگورحساب می‌شد و پس‌از رنج‌ها و محرومیت‌ها هردانه آن انگورحکم جواهر گرانبهای عزیزی را داشت. همان حاجی دهاتی که مردصدیق خوش قلبی بود ودلسوزی زیاد می کرد چای وشیروکره هم به‌ماخوراند. شب‌از آنجا حرکت کردیم اسدالله‌بیك‌می گفت‌نقشه من‌این است که توشب واردسبزوار شوی زیرا اگرروز به‌این شکل یعنی باسروپای برهنه وآن کمرچین صاحب مرده واردشوی خلاف حیثیات شهری تواست، من‌می گفتم‌خیراسدالله‌بیك هرچه‌زودتر وارد شوم بهتراست. به‌هرحال روزبعد روز وارد شدیم یعنی بعدازظهرمن مقابل چاپارخانه ازگاری بیرون آمده روبه‌منزل‌خوددرفتم وبه‌اسدالله‌بیك گفتم آن‌صندوق

را بعد بفرستد.

چون به‌منزل رسیدم درزدم، دختری که کلفت منزل بود آمد گفت چه می‌خواهی گفتم من قاسمم، آمدم دختردوید که شاگرد سورچی آمده ومی گوید آقا وارد شده‌است به‌هرحال وارد شدم ومادرم وخواهرم وسایرین به‌آن حال مرا دیدند. حمامی درمنزل داشتیم حاضر کردند من اصراری داشتم که با آن لباس و آن هیئت عکسی بردارم. درآنوقت وسائل عکاسی آن هم در شهر کوچکی مثل سبزوار به‌فراوانی امروز نبود طول کشید بالاخره آن تشریف شریف را از تن دور کرده به حمام رفتم از لباسهای دایی‌ام یك مقدار لباس گل و گشاد برای من آوردند و پوشیدم مخصوصاً جبهٔ برك گشادی بود که مرا به شکل شاگرد مستوفی‌های قدیم درآورده بود.

یکی دو روزبعد سخت ناخوش شدم وتب شدیدی عارض شد که مدتی شاید قریب دوماه طول کشید. نمی‌دانم چه قسم تبی بود، شاید نتیجه گزش کنه و امثال آن بود یاهرتبی دیگربه‌هرحال بسیارعلیل وناتوان شدم. دراین بین اقداماتی شد که مرحوم آقامحمد نجات بیاید برای علیخان سواد کوهی پولی می‌فرستند و واسطه‌ها نزد اومی‌فرستند به‌هرحال آن مرحوم آقامحمد را رها می‌سازد ولی‌چون دسته حسین‌زاده باعلیخان بد بودند به‌طوریکه شب‌ها و روزها خودآنها در دو کاروانسرا برای حفاظت یکدیگرقراول داشته‌اند واین‌اختلافات روزبه‌روز شدت می‌یافته، موقعیکه آقامحمد را رها می‌سازند حسین‌زاده شقی برای اینکه به‌مردم بفهماند که بدون جلب رضای‌او کارانجام یافته، می‌فرستد ودریك فرسخی‌میاندشت آقای محمد را ازگاری پائین می‌آورند وبه‌تیر تلگراف بسته تیرباران می‌کنند و درهمانجا دربیابان مدفون می‌سازند این خبرغوغائی درخانواده ما پیدا کردوهمه را متألم ومتأثرساخت.

اولین‌مطالعاتی که از زندگی‌ایرانی‌وبدبختی‌های اجتماعی خودمان‌داشته‌ام ازاین قبیل‌است. باید شرقی‌بود، ایرانی بود، مدتی‌در آن محیط گذراند تابه‌درجه شقاوت و بدبختی و بینوائی و محرومیت ایرانی از تمام شئون حیات انسانی برخورد. فرنگی و مغرب زمینی غیرممکن است به تصور درآورد. انسان قوه تصور ابتکاری ندارد، مواد تخیل از عدم بوجود نیامده بلکه مرکبی است از چیزهای محسوس که در دائرهٔ اختبار و تجربه تصور کننده قبلاً درآمده است.

فرنگی که هیچ چنین چیزهائی ندیده نمی‌تواند تصور کند، خاصه فرنگی که به شرق نیامده و تجربه‌اش کم باشد.

بخاطر دارم در ۱۹۲۴ میلادی در پاریس نمایندهٔ ایران بودم در کنگره بین‌المللی صلیب احمرها. درطی آن کنگره ژنرال‌پور رئیس صلیب احمر فرانسه درعمارت سر کل‌انتر آلیه شبی نمایندگان ممالک مختلفه را به شام و شب‌نشینی دعوت کرده بود. صدها نفر مدعو بودند و هرده یا ۱۲ نفر برمیز گردی جاداشتند. جائیکه من بودم پهلوی من مادموازل هژه‌دختر پروفسور هژه عالم‌معروف بلژیك قرار داشت. این مادموازل دختر بیست ویکی دوساله‌ای بود که با پدرش که‌رئیس نمایندگان بلژیك بود به پاریس آمده بود. درسرمیز شام دختر با کنجکاوی یك نفر جوان شاگرد مدرسه از من سئوالاتی داشت که من جوابهائی مناسب دادم. بطور نمونه دوسئوال او را در اینجا می‌نویسم یکی این بود: «آقا دکتر آیا در ایران خانمها حق رأی دارند؟» جواب دادم: «نخیر مادموازل زنهای ایرانی‌حق رأی برای‌انتخاب‌نمایندگان مجلس ندارند». مادموازل درجواب گفت:«صحیح، پس‌زنهای شما هم مثل زنان فرانسه و بلژیك از حق رأی هنوز محرومند». گفتم «بلی». مادموازل مثل اینکه یکی از مجهولات‌خود را معلوم کرده باشد قانع‌شد. من فوری عبرتی گرفتم که چقدر تفاهم بین بشرمشکل است یعنی مشکل است که به معلوم حقیقی واقعی برسیم و آنهائیکه خیال می کنند با دانستن زبان ممکن است افکار را به‌یکدیگرمنتقل کنیم‌اشتباه می کنندزیرا زبان‌فرانسه‌هردومی‌دانستیم، سئوال هم‌آسان است ولی‌نتیجه‌ای که دختر گرفت که پس‌زنان ما مثل‌زنان‌بلژیك و فرانسه‌اند هزار فرسخ از واقع دور بود. دردل خودگفتم ماکجائیم دراین‌بحر تفکر توکجائی. ایرانی مردش و زنش حق‌حیات هم، حیاتی که شبیه به حیات انسان باشدبدست نیاورده تاچه‌رسدبه‌حق‌رأی.البته مادموازل که درمحیط‌بروکسل بزرگ شده و در دامان پدری چون پروفسورهژه وما در محیط عائله‌ای‌متناسب باآن پدر نشوونما یافته‌محیط اجتماعی‌اش همه موزون ومنظم و مرتب بوده حق وعدل وجود داشته، درهرمرحلهٔ از عمرکوتاه خود یعنی مراحل طفولیت اول و دوم، مرحله رشد و بلوغ، مرحله تعلیم و آموختن، مرحله حشرو معاشرت درهر وحله به بهترین و لطیف‌ترین نعماء اجتماعی متنعم بوده چه می‌تواند بفهمد که حال زن‌میرزاحسن‌خان‌ها و قمی تریاکی‌ها به‌چه‌منوال است. سردارقربان کیست،

گاری و پست دولت یعنی چه، میاندشت و چاه کردان ودهانهٔ عباس آباد وزید یعنی‌چه حسین‌زاده موزربند دزد و یك مشت حیوان آدم‌خور بنام قراسوران و غیره و غیره یعنی چه. درحالیکه غرق این افکار بودم و با یك دنیا حیرت و اعتبار به مادموازل گوش می‌دادم، مادموازل سئوال دیگری کرد و آن این بود «آقای دکتر غنی آیا شما در ایران‌هنوز باکاروان مسافرت می کنید؟» گفتم: بلی مادموازل بیشترمسافرت‌های ما درایران باکاروان است» . در اینجا مادموازل با یك عالم شوق وذوق و مسرت و حرکات موزون و هیجان‌آمیز فریاد زد که خوشابه‌حال شما چه زندگی قشنگی دارید که با کاروان سفر می کنید. این طفلك معصوم که در لونا پارکها و تفریح گاهها شتروخروقاطر دیده که بهترین زین‌ها و پالانها را بر آن نهاده و آن اسب و خرشسته ورفته پاکیزه را با زنگ و در آراسته‌اند برای سرگرمی و تفریح به کرایه می‌دهند و جماعتی دختر و پسر برآنها سوار شده در خیابانهای‌غرق در گل وریاحین پارك گردش می‌نمایندتصور می کرد تمام جاده‌های ایران از همان جنس خیابانهای پارکهای تفریحی فرنگ است به اضافه خروارها «گل‌سرخ» که‌گل مخصوص ایران است اطراف جاده‌را غرق در زیبائی ساخته ماه و ستاره و آسمان شفاف مشرق زمین هم که در کتب رومان‌نویسهای‌گزافه گوی مغرب خوانده برزیبائی جاده افزوده‌اند. دراین‌جاده مشتی دختر و پسرماه طلعت بر آن شترها وقاطرها و خرها منفرداً یادوبه دوسوار شده داد دلی‌از روزگار می‌ستانند و ساعاتی‌را به‌کام دل راه سپرده به‌آسایشگاهها وهتلهائی شبیه به هتلهای‌اطراف‌برو کسل فرود می آیند و دوباره پس‌ازاستراحت درآن جاده‌های شبیه به آنچه ویرژیل از البزه وصف کرده راه می‌افتند.

درضرب‌المثل‌ها و امثال سائره و تعبیرات و اصطلاحات‌هرقومی‌یك‌مشت حقائق نهفته است که همان آینه زندگی مردمی است که آن تعبیرات را به کار می‌برند و غیرآن قوم که آن وضع زندگی را ندارد نمی‌فهمد آنها چه می گویند.

«السفر قطعة من السقر» مشرق زمینی سفر را قطعه‌ای از جهنم می‌داند آن هم جهنمی که شرقی‌وصف آنرا کرده است برای آنکه به انواع مشقات‌وزحمات توام است. «المسافر کالمجنون» مسافر شرقی است که حق دارد مانند دیوانگان سراسیمه‌باشد زیرا نمی‌داند زنده به منزل‌خواهد رسید یا نه. «رنج سفر»«متاعب

مسافرت» وهزارها تعبیرات آن. شیخ‌سعدی در موقع سفری از شیراز می گوید: «پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد بار می‌بندم و ازبار فروبسته‌ترم. «آن همه دعای سفروحرز ومراجعه به تقویم وزیج و طالع وتوسل به هـزار قسم خرافت دیگر را فقط شرقی محق است نـه مسافر بین نیویورك و واشنگتن یـا مسافرت مادموازل هژه از بروکسل به پاریس.

آن جشن‌ها وچاوشها وآوازخوانیها و قربانیها و شیرینی قسمت کردنهای در ورود مسافر همه رمز از همین بدبختی‌ها است. در مـازندران و استرآباد تا چندسال پیش‌چاوشها در کوچه‌ها جارمی‌زدند که مثلاً من، مسافر به مشهد می‌برم و سند می‌سپارم که پنجاه درصد را سالم برگردانم. دیگری روی دست‌اومی‌رفت و مدعی می‌شد که شصت درصد را سالم برمی گردانم. البته این‌تعهد مثل تعهدفلان اداره بیمه اروپائـی نبود بلکه اگـر صددرصد هم تلف می‌شدنـد او با عبارات «بلای آسمانی» «تقدیر الهی» «اجل محتوم» عبارت«یا بنی آدم ما تعرف بای‌ارض تموت» و امثال آن‌دوسیه اداره بیمه خود را تصفیه می کرد ولی نفس این جارو جنجال‌ها حکایت می کرد که حکایت مسافرت از چه قرار است.

عبارت «نعمتان مجهولتان الصحة والامان» یا بقول رودکی:

ایمنی را و تندرستی را　　　آدمـی شکـر نتوانـد
در جهان این‌دونعمتی است بسیار بزرگ
دانـد آن کس که نیك و بـد داند

فقط در مملکتی می‌تواند از امثال سائره و عبارت عبرت‌آمیز باشد که‌مهد مرض و وبا و آفات باشد وکانون دزدی و راهزنی و هرج‌ومرج. وقتی از اروپا برگشته بودم به سبزوار رفتم‌درآنجا مرحوم میرزاعلی‌اکبرعربشاهی که‌درعمرش از سبزوار قدم بیرون ننهاده بود بدیدن آمد و درطی احوالپرسی پرسید آقاآن طرف‌ها (یعنی ممالکی که تو درآنجا به سفر رفته بودی) امنیت بود، گفتم بلی. پس از مدتی سکوت پـرسید: در آنطرف‌ها امسال قحط وغلا نبود بارندگی و فراوانی بود گفتم بلی.

و از عجائب آنکه مردم هرشهر از شهرهای ایران و دهات معتقداند که شهر یا ده آنها اشرف بقاع ارض است هوای آنجا خوب است امراض کم است پیر زیاد دارد فلان سال وبا شایع شده بـوده آن شهر مصون مانده یـا کمتر مبتلی

شده‌اند.

سبزوار شهری است تابستانش بسیار گرم وسوزان گردباد و خاك زیاد دارد. ازماه دوم بهارتا اواسط تابستان بعضی سالها کمتروبعضی سالها بیشتر هرروز عصر متناوباً طوفان خاك و گردباد غریبی شروع می‌شود. بارندگی کم است زراعتش باخون جگراداره می‌شود. اراضی بلوکات جنوبی شهر کویرشوره‌زار بدی است درخت وسبزه‌اش بسیار کم است. مردم این شهر به‌حدی‌ازخوبی آب وهوای آنجا و به‌اصطلاح خودشان «نازونعمت» آنجا تعریف می کنند و راضی‌اند که به‌وصف نمی‌آید. وقتی حاج شیخ عمادالدین از مشایخ صوفیه در منزل خودش گرم سخن شده بود ازجمله از سبزوار ، تقریباً به‌این‌عبارات صحبت کرد و همه حضارمثل آنکه دریك امر مسلم قطعی متفق علیه‌اظهارعقیده کنند تصدیق کردند و آقای‌حاج شیخ‌عماد هم‌حظی ازتحقیق عالمانهٔ خودبرد. مفاد عبارت ایشان این‌بود: که‌ایران ازحیث اعتدال اقلیم و وفور نعمت مسلم است که برهمه‌جا ترجیح دارد. در ایران‌ایالت خراسان سرآمد است. حاصل‌خراسان ، پنبه‌خراسان ،میوه خراسان، آب و هوای خراسان و درشهرهای خراسان بدون شك سبزوار عروس شهرهای دیگر محسوب است و سلامت آب وهوا و وفورنعمت سبزوار برهمه‌جا برتری دارد. در واقع سبزوار اشرف بقاع کره ارض است. همه شکر نعماً الهی را به‌جای‌آوردند.

درسبزوار پس‌از آنکه حالم بهترشد بادائی محترم آقای‌میرزاعزیزالله‌خان خضرائی که حقیقة حق ابوت معنوی به‌من دارند و موجبات مسافرت و تحصیل مرا فراهم آوردند: دراواخرتابستان به‌طرف عشق‌آباد حرکت کردیم با درشکه‌ای از سبزوار به قوچان و از آنجااز راه باجگیران به‌عشق‌آباد رفتیم. درآنجا در منزلی که مرحوم حاج عبدالرسول تاجر یزدی رئیس شرکت امید که یکی از شرکتهای تجارتی آن‌وقت ایرانی بود تهیه کرده‌بود منزل کردیم. مرحوم حاج عبدالرسول دختری داشت بنام طاهره که بطوریکه قرار شده بود پس‌از ورود به‌عشق آباد با دائی مزاوجت کرد. چهل‌روز تقریباً در عشق‌آباد بودم بعد باخط آهن‌بتازه شهرواقع درساحل‌بحرخزر رفتم واز آنجا کشتی گرفته به‌بادکوبه‌رفتم. سه‌روزدربادکوبه‌ماندم و بعدترن گرفته روزبعدواردباطوم شدم. پس‌ازیکی‌دوروز توقف درباطوم کشتی گرفته‌به‌اسلامبول‌رفتم. دراین‌وقت‌یعنی‌دراوائل تابستان ۱۹۱۳

میلادی دراسلامبول هیجان عمومی بود زیرا دسته‌ای از رجال ترکیه رئیس‌دولت را کشته بودند . انور پاشا که در آن‌وقت وزیر مقتدر جنگ عثمانی بود وسایر اعضای دولت قتله ومحرکین را که ظاهراً ۱۲نفر ازمعاریف عثمانی بودند از جمله وزیر سابق داخله و یکی‌از دامادهای پادشاه عثمانی را درهمان روز به‌دار آویخته‌بودند کشتی‌هم‌برای بیروت تایك‌هفته نبود چندنفرازایرانیان «خان‌والده» به‌من نصیحت کردند که‌فردای آنروز با کشتی که به ازمیر می‌رفت به ازمیر بروم و از آنجا کشتی بیشتر برای بیروت هست از آنجا بروم .همین‌کار را کردم و فردا با کشتی به‌طرف ازمیر حرکت کردم . دو روز کشتی درمدخل خلیج ازمیرماند و داخل‌خلیج نشد زیرا بواسطه جنگهای بالکان وایطالیا هنوز خلیج را ازمین‌پاك نکرده بودند . چندقایق ازساحل آمدند و مسافرین ازمیر را پیاده‌کردند . مقارن غروب به‌قایقهای کوچك نشستیم، دریا طوفانی‌بود هرچه به‌ساحل نزیکتر می‌شدیم امواج بلندتر می‌شد قایق‌ها به‌خطر افتادند دائماً سیل آب‌بود که به‌قایق می‌ریخت وخالی می‌کردند . خلاصه سه‌ساعت بازیچه امواج بودیم و درحالیکه خود و اسبابها یك‌سره آغشته به‌آب بودیم به‌ساحل رسیدیم. در هتل منزل کردیم که درسالون آن‌جماعتی رقاصه یهودی می‌رقصیدند، برای‌من در آن‌سن اولین‌دفعه‌ای بود که چندنفر زن را دیدم می‌رقصند . سه‌روز در ازمیر بودم کشتی روسی پیدا شد که به‌یافا می‌رفت و بیشتر سکان‌آن یهودیهای زوار بیت‌المقدس بودند . باآن کشتی‌که در همه سواحل می‌ماند به‌بیروت‌رسیدم . کشتی بسیار کثیف بدی بود سکان هم که اکثریت آن بایهودیها بود بر کثافت آن افزوده بودند . دربیروت با رفقای ایرانی ملاقات نمودم در آنوقت شاگرد ایرانی در شهر بیروت ولبنان زیاد بودند قریب دویست‌نفر یا بیشتر شاگرد مدرسه بودند . درآن‌موقع مدارس بیروت‌تعطیل‌بود، همین‌قدر برنامه‌های‌مدرسه فرانسوی‌بیروت مدرسه «سن‌ژوزف» که مدرسه فرانسویها بود بدست آوردم‌که درتابستان به‌فکر تهیه امتحان باشم . چون فرانسه می‌دانستم تحصیل در دانشگاه آمریکائی ممکن نبود و بعد با سایر رفقای ایرانی به‌ییلاق رفتیم و چون یك‌عده از آقایان ازجمله دهقانها و مرحوم عزیزالله بهادر (که‌درسال ۱۳۲۷ هجری‌شمسی ۱۳۶۷ هجری قمری ۱۹۴۸ میلادی در قلهك‌تهران به‌مرض سکنه قلبی در گذشت دربهار این‌سال) و دوسه‌نفر دیگر برای‌گردش رفتیم به مصر چند روز دراسکندریه و پرت سعید و قاهره بودیم و

برگشتیم. موقع افتتاح مدارس به بیروت رفتیم، من به مدرسه سن‌ژوزف رفتم پس از امتحان به‌من راهنمائی شد که وارد مدرسه‌ای شوم که مدرسه تهیه‌طب نامیده می‌شد. این مدارس فرانسوی بدست اباأیسوعینی اداره می‌شد. رئیس این مدرسه تهیه‌مردی بود بنام پرپاسکال. او بدقت مرا امتحان کرد و گفت باید درسال آخر آن‌مدرسه یك‌سال درس بخوانم وخود را مطابق برنامه برای‌امتحان‌مسابقه ورود به‌مدرسه طب تهیه کنم. تشخیص پس از امتحانات کتبی و شفاهی این بود که علوم ریاضی و فیزیك و شیمی من کافی است، فرانسه من‌ضعیف است‌به‌اضافه تاریخ ادب فرانسه و تاریخ جغرافیای تفصیلی فرانسه را نمی‌دانم. البته من در ایران جغرافیا و تاریخ مفصل ایران را خوانده بودم به اضافه بعضی مواد ازقبیل معرفةالنفس (پسیکولوژی) اصلاً دربرنامهٔ دارالفنون تهران نبود، خلاصه وارد شده ومشغول درس شدم. چند نفراباأیسوعینی معلمین بودند، اباأ ایسوعینی نوعاً مردمان بسیار فاضل و دانشمندی هستندکه همه عمر را به‌تحصیل ومطالعه گذرانده‌اند روحانی و خوب هم هستند. البته در تعلیم ادبیات وعلوم معقول، آن‌آزادی را درتعلیمات ندارند. فلسفه وفکر و قلم تابع مذهب است. پاسکال پیرمرد رئیس‌مدرسه معلم نجوم هم بود. هفته‌ای دو روزیکی‌صبح شنبه ودیگری یکی از ایام دیگر یك ساعت هیئت درس می‌گفت روزهای یکشنبه هم توصیه می‌کردند به‌کلیسا برویم. وقتی صبح شنبه در درس هیئت از قوه جاذبه ارض وقانون ثقل و اصول نیوتن سخن‌گفت و با حرارت تمام درشرح و بسط وافی این مسائل را مدلل ساخت وبا براهین‌علمی روشن کردفردا که یکشنبه بود خود او درکلیسا از صعود مسیح به‌آسمان و معراج گفت و وعظ کرد. من شاگرد کنجکاوی بودم و در درسها عمیق بودم عطش یادگرفتن در من زیاد بود. دفعه‌ای‌که بعدازیکشنبه روز درس هیئت بود وعادة بعد از اتمام درس‌به‌سؤالات و اشکالات شاگردان جواب می‌گفت مقابل میزاورفته گفتم، ابونا سؤالی دارم شما روزشنبه‌گذشته با ادله متقنهٔ ریاضی و فیزیکی قوانین ثقل و جذب‌وانجذاب و قوانین نیوتون را شرح دادید و ثابت‌کردید و من فهمیدم وقبول کردم، روز یکشنبه مخالف آن قوانین درکلیسا می‌گفتندکه مردی با جسد مادی و فی‌المثل هفتاد و هشتاد کیلوگرام وزن دو روز بعدازمرگ قیام کرده و به‌آسمان رفته‌است مطابق کدامیك از این قوانین این را بپذیرم، آسمان کجاست و مدتی مرتباً هی

می‌آمده و به‌شاگردان خود ظاهر می‌شده و دوباره به آسمان می‌رفته. این دوموضوع هر دو را شما می‌گوئید حالا من که نوآموزم تکلیفم چیست آیا حرفهای‌روزشنبه را قبول کنم یا حرفهای روز یکشنبه را که‌متناقض با آن است. به‌هرحال من هر دو را نمی‌توانم قبول کنم و خود شما آیا به‌هردو معتقدید؟ پاسکال می گفت بلی من هم به‌حرفهای روزشنبه خود معتقدم‌وهم به‌حرفهای‌روز یکشنبه و هیچ تناقضی ندارد، من مثل‌اینکه در مغزم دوقسمت متمایز داشته باشم دریك قسمت‌علم و معتقدات علمی خود را ذخیره کرده‌ام و درقسمت دیگر دین و معتقدات مذهبی را. منطق این و منطق آن و نحوه ادراك این با چگونگی فهم آن به‌کلی ازهم جداست و مزاحمتی با هم ندارند.

در مدرسه ژزویت‌ها فائده زیاد بردم. برنامه منظم و مرتبی داشتند. من هم اطلاعاتم نواقص بسیار داشت خیلی درس می‌خواندم خوب گوش فرامی‌دادم خوب‌یاداشتهای لازم برمی‌داشتم. ساعات‌طولانی مطالعه می کردم‌به‌جز چندساعت خواب تمام وقت و حواسم صرف درس بود. ادبیات فرانسه، تاریخ فرانسه، معرفةالنفس، هیئت، همه مواضیع تازه‌ای بود که درتهران هیچ ازآن خبری نداشتم. اضافه‌براین‌ها علومی که‌مقدمهٔ طب حساب می‌شود از قبیل نبات‌شناسی، حیوان‌شناسی، کلیات علوم حیاتی، فیزیك و شیمی مرتبط‌به‌طب و امثال آن مواضیع، همه‌تازگی داشت‌وهر کدام باب‌جدیدی از کنجکاوی و ولع شدیدایجاد کرده بود. طولی نکشید که مورد توجه کلاس و معلمین شدم زیرا طلبهٔ به‌تمام معنی کلمه بودم.

درنزدیکی مدرسه درخیابان فرن‌الشباك درمنزل یك‌نفر دروز اطاقی اجاره کرده بودم که صبحانه مراهم می‌دادند و اسباب و اثاثه آن اطاق عبارت از تخت‌خوابی بود و یکدانه صندلی و چراغ‌نفتی و یك ابریق آب و یك گیلاس وبس. اطاق تاریك و مرطوبی هم بود ولی صاحب منزل بسیار مهربان بود. «دروز» یك‌نوع محبتی به ایرانیها دارند و این‌طائفه نوعا مردمان خوبی هستند، از طوایف مرموز اسلامی و از غلاة محسوبند. (بعضی از مستشرقین فرنگی درحالات آنها تحقیق بسیار کرده‌اند، گوبینو یکی ازآن محققین است). خلاصه صبح که ازمنزل‌می‌رفتم به‌مدرسه ظهر وشام در رستورانهای همان حول وحوش غذا می‌خوردم، آنوقت بیروت بسیار ارزان بود و معاش بسیار فراوان و ساده

بود. دراین مدرسه مقدمات و تهیهٔ طب فقط یك نفر ایرانی بود بنام محمود اکبر پسر شیخ‌الاسلام اصفهانی که سناً خیلی بزرگتر ازمن بود و دراصفهان زن و بچه داشت و به‌عزم تحصیل طب به بیروت آمده بود جوان خوبی بود اما هم مقدمات کم می‌دانست و هم کودن بود ودر آخرسال هم در امتحان مسابقه نتوانست موفق شود. بعدهم جنگ عمومی واقع شد وسرگردان ماند بالاخره سالها بعد از همین مدرسه که بعدازجنگ مفتوح شد دیپلم طبابت گرفت و به‌اصفهان رفت ولی بدبختانه به‌مرض سل ستون فقرات مبتلی شد و به‌اروپا برای معالجه رفت بالاخره در اصفهان فوت کرد.

خلاصه‌آن سال به‌این کیفیت درس خواندم. درمسابقه یکصد وشانزده نفر داوطلب بودیم ازآن سی‌ودوسه نفر پذیرفته شدند و من در عداد چندنفر اول بود. تابستان را در ییلاق گذراندم و به‌شهرهای فلسطین مسافرت کردم. درپائیز وارد سال اول طب مدرسه فرانسوی یعنی فاکولته طب اونیورسیته سن‌ژوزف شدم ونهایت شوق را داشتم که حالا دیگرشاگرد مدرسه عالی هستم. مخفی نماناد که تحصیل طب را خودم انتخاب کردم یعنی دائی‌ها و مادرم و سایرین حدی مرا تشویق نکرده‌بود واظهار عقیده‌ای نشده بود که‌طب بخوانم. صرفاً برای‌تحصیل به‌بیروت آمده‌بودم خودم‌هم نمی‌دانستم. دربیروت چندی درفکر بودم بالاخره تحصیلات علمی را برتحصیلات ادبی‌ترجیح دادم و نحوه منطقم دراین انتخاب این بودکه تحصلات ادبی و فلسفی را درخارج هم می‌توان کرد درحالیکه علوم ازجمله طب به‌آن‌سهولت نیست وفقط درمدرسه بایدآموخته شود وبهترآن است که شانه زیربار تحصیل بدهم وقسمت سخت‌تر را که تعلم آن محتاج به‌زحمت بیشتراست‌انتخاب کنم ،نه‌ادب وحقوق وعلوم اجتماعی دیگر که به‌مراتب آسان‌تر است. به‌اضافه کنجکاوی درمباحث علمی به‌تدریج درمن پیدا شده‌بود بین‌علوم مختلفه‌هم با آنکه تجارب زیادی نداشتم با این‌حال طب را انفع شمردم زیرا علوم دیگر از قبیل مهندسی و امثال آن در ایران مصرفی نداشت. بهرحال‌عزم جزم کردم که طب بیاموزم و همیشه خوشوقت بوده‌ام که این انتخاب را کردم. طب هم علم‌است هم فن، جنبه علمی دلکشی دارد و جنبه صناعتی و فنی مفیدی. درمحیط ایران هم بهترین وسیله خدمت‌به‌خلق است.

بهرحال با کمال شور و شوق به تعلیم درمدرسه طب پرداختم. درهمان

نزدیکی مدرسه که در آواخر همان خیابان فرن‌الشباك بود اطاقی کرایه کردم ولی سه‌هفته بیش نگذشت که دولت عثمانی که آنوقت لبنان از ایالات تابعه آن بود وارد جنگ عمومی اول‌شد و متفق با آلمان شد و مدرسه فرانسوی طبعاً بسته‌شد و فرانسویها و اباء یسوعین همه کوچ کردند و به‌فرانسه رفتند و من سرگردان و حیران ماندم . معظم ایرانیان مقیم بیروت یعنی شاگردان مدارس مختلف از راه حلب و بغداد به‌ایران برگشتند . بعضی‌ها بجاهای دیگر رفتند من اصراری داشتم که‌بهرنحوی هست دربیروت بمانم وبه‌تحصیل ادامه دهم زیرا قطع داشتم که اگر به‌ایران برگردم دیگرکار بسیار مشکلی خواهد بود که مرا دوباره برای تحصیل به‌خارج بفرستند . مدرسه‌ئی که ممکن بود در آنجا تحصیل کنم جامعهٔ آمریکائی بیروت بود که مدارس مختلف داشت‌ازجمله مدرسهٔ طب بسیار معروفی داشت با معلمین بسیار دانشمند و مریضخانه‌ها ومؤسسات وضمائم مدرسه طب، اما اشکال دراین بودکه تعلیمات در دانشگاه آمریکائی‌به زبان انگلیزی بود و من انگلیزی نمی دانستم . قریب یك هفته بحدی غمزده و متالم بودم که به‌وصف نمی‌آید . تمام آرزوهای من خردشده بود و با کمال‌حسرت بدنیا می‌نگریستم . بالاخره با راهنمائی دهقان‌ها و آقای‌عزیزالله بهادر رحمةالله‌علیه‌به‌مدرسهٔ‌آمریکائی‌مراجعه کردم ونزد دکتر هوارد بلیس رئیس دانشگاه که فرانسه خوب‌حرف می‌زد رفتم و مشکل خود را با او درمیان نهادم . به‌اوراق مدرسه فرانسوی من‌مراجعه کرد و باکمال دلسوزی و حسن توجه همه مشکلات مرا درنظر گرفت وگفت کار شما بسیار روشن است شما شاگرد طب رسمی هستید یعنی امتحان ورودی سال اول طب را داده با نمره خوب پذیرفته شده سه هفته هم در کلاس‌اول طب مشغول تحصیل بوده‌اید بنابراین بدون هیچ امتحان و زحمتی درسال اول‌طب مدرسه ما می‌توانید وارد شوید ، تنها اشکال دراین است که در آنجا تعلیم به‌زبان فرانسه بوده و در اینجا انگلیزی است . اگر شما زبان انگلیزی می‌دانستید الان یکسره وارد کلاس اول طب می‌شدید ولی چون انگلیزی نمی‌دانید باید این‌زبان را بیاموزید و امتحان بدهید و امتحانی که‌می‌دهید باید معادل با تحصیلات متوسطه باشد یعنی همان مقدار که هر داوطلب مدارس عالی باید بداند . شما هر وقت زبان را امتحان بدهید وارد مدرسه خواهید شد . شما یکسال‌تمام در جلو دارید بپردازید به‌آموختن زبان و چون فرانسه می‌دانید شاید دریکسال بتوانید ازعهده

امتحان برآئید . چون در آن‌سال به‌واسطهٔ بسته‌شدن مدرسه فرانسوی عده زیادی امثال من بودند که می‌خواستند وارد دانشگاه‌امریکائی شوند وهمه‌همین مشکل زبان را داشتند دانشگاه امریکائی کلاس مخصوصی برای تعلیم زبان انگلیزی باز کرد. دراین کلاس با سبکی که باید بیك‌دسته شاگردان‌اکا برمدرسه دیده داوطلب مدرسه‌های عالی‌تعلیم بشوند زبان را تعلیم می‌دادند. من درهمان مجلس‌عزم جزم کردم و بدون تردید وارد آن کلاس مخصوص شدم و فوری اسباب و اثاثه مختصری راکه داشتم به این‌محله نقل داده درهمان منزلی که آقای عبدالحسین دهقان و برادر کوچکتر ایشان آقای علی محمد دهقان و مرحوم عزیزالله بهادر شیرازی در نزدیکی دانشگاه بیروت اجاره کرده‌بودند اطاقی به‌من دادند و چهار نفری هم منزل شدیم . هریك اطاق علیحده‌ای داشتیم سالون و مطبخی هم این منزل داشت . صاحب منزل هم‌یك‌نفر عرب بیروتی به‌نام جورج بود که در طبقه پائین با زن و مادر خود منزل داشت و در آن نزدیکی دکان بقالی داشت . در آن کلاس مخصوص تعلیم زبان انگلیزی مدرسه ، روزی شش کلاس مختلف داشتیم یعنی شش ساعت مرتب در کلاس درس داشتیم و با زحمت زیادی که می کشیدم در ظرف چند هفته شروع بخواندن کتب مختلف کردم شب و روز می‌خواندم و به‌کتاب لغت مراجعه می کردم تا آنکه از اواسط سال کتب کلاسی و امثال آنرا شروع بخواندن کردم همه اهتمامم این بود که در پائیز سال بعدکه موقع افتتاح مدرسه طب است از عهده امتحان مدرسه طب برآیم والا ناگزیر می‌بایستی یکسال دیگر صبر کنم زیرا دو هفته بعد از افتتاح رسمی مدرسه دیگر شاگردی ممکن نبود پذیرفته شود . کمتر سالی در عمرم به‌آن شدت درس خوانده و ممارست کرده‌ام و کمتر سالی به‌آن اندازه‌چیز خوانده‌ام. همه‌چیز می‌خواندم زیرا هرچه به‌انگلیزی می‌خواندم برای من فرق نمی کرد موضوع مهم نبود اساس مهم این نبود اساس مهم این‌بود که بخوانم و بیشتر به‌زبان‌آشناشوم . باخره درپائیز ۱۹۱۵ میلادی امتحان زبان داده و پذیرفته شدم و وارد مدرسه طب شدم .

این سال یکی‌ازبهترین سالهای عمرم محسوب‌است ازهرجهت‌خوشوقت بودم اولین احساسم احساس کسی بود که دریك مبارزه سختی فاتح بیرون آمده باشد و برمشکلی غلبه یافته باشد اینها از نظر وسیع دنیائی مسائل بسیار کوچکی

است ولی درحیات یك‌فرد بسیارمهم است ویك‌فرد به‌خودی‌خود دنیائی است و دنیائی درونی اومرکب ازهمین سوانح است. امر استثماری داخلی درونی است ربطی به‌دنیای خارج ونظرسایرین ندارد. بنابراین برای خود من بسیارمهم است درعین حالیکه تصدیق دارم که‌ازنظروسیع عمومی کان‌لم‌یکن است. به‌هرحال پس ازنومیدی ویأسی که بعداز بسته‌شدن دانشگاه فرانسوی بیروت برمن غلبه یافت و پس‌ازچندروز مبارزه باخود وانواع واقسام فکرها ومشاوره‌های ذیقیمت باسه‌نفر رفیق شیرازی عزیزم وتصمیم جدی واکید به‌آموختن زبان‌انگلیزی وهمت کردن به‌آموختن زبان انگلیزی وآن همت فعالیت وشور وزحمت وموفقیت درامتحان حالا جوانی شده بودم با اتکال به‌نفس واعتماد به‌خود و یك نوع حس احترامی به‌خودم که روحاً مرا بسیارخرم ونشیط داشت. معاشرین منزل من هم حکم سه‌نفر فرشته رحمت‌الهی را داشتند ومن‌ازاین باب خدارا شکرمی کنم، همنشینی مقبلان چون‌کمیاست. مصاحبت آنها تأثیر اخلاقی عمیقی درمن داشت و دارد زیرا آن رشته ودوستی صمیمی دیگر گسیخته نشد ودرپایان هرسال بهتروبیشترازسال پیش شد وادامه یافته است تابه‌حال فقط در بهار امسال‌که سال ۱۹۴۸میلادی و ۱۳۲۷ هجری شمسی (۱۳۶۷هجری قمری است) رفیق عزیزمان بهادر در تهران وفات یافت. سال ۱۹۱۴ که مشغول تحصیل زبان انگلیزی بودم درهفته‌های اول سال در رستورانهای نزدیك مدرسه غذا می‌خوردیم و درابتدای ورود عثمانـی به‌جنگ، سختی معاشی نبود و هنوز دولت‌آلمان احتیاج غذائی زیاد پیدا نکرده بود ولی به‌تدریج سخت می‌شد زیراآلمان می‌بایستی مقداری‌ازحوائج فلاحتی‌وخوراکی خودرا ازعثمانی‌بگیرد. همه‌وحشت‌زده بودندوهرکسی به‌فکرذخیره‌موادخوراکی بود ازجمله یك‌نفرتاجرایرانی به‌نام حاج محمدیزدی که مرد بسیارشریف‌وخوبی بود ودربیروت منزل داشت وزن وبچه‌داشت. به‌واسطه اینکه سواحل‌دریاخطرناك بود یعنی احتمال داده می‌شد که ازطرف کشتی‌های جنگی فرانسه و انگلیز مورد مهاجمه واختلال واقع شود هرکس می‌توانست به‌داخله سوریه ویا لبنان‌می‌رفت ازجمله این‌حاج‌محمدتصمیم گرفته بودکه خانواده خودرابه‌شام ببرد . این‌شخص شریف شبی به‌منزل ما آمد وگفت من مقداری مـواد خوراکی وآذوقـه ذخیره کرده‌ام‌که حالاکه به‌شام می‌روم نقل آن ممکن نیست اگرشما به‌خواهید به‌قیمت عادله به‌شما به‌دهم. ما اظهارتشکر کردیم واو تمام‌آن مواد رابه‌منزل ما نقل داد از

قبیل چند کیسه قند مقداری چای چند کیسه برنج چند کیسه حبوبات مختلفه چند کیسه آرد وچیزهای دیگر.

راجع به استفاده از این مواد مشاوره کردیم داشتن نوکر و کلفت مشکل بود زیرا ما هر چهار نفر باید صبح به مدرسه برویم و با آنحال شروع قحطی، قطعاً هر چه داشتیم می‌دزدیدند. اضافه‌بر آنکه داشتن مواد خوراکی به خودی خود خطری ممکن بود جلب کند بالاخره قرارداديم خودمان درمنزل طبخ کنیم. ماهیچیك سررشته آشپزی نداشتیم ولی تصمیم گرفتیم خودمان در منزل طبخ کنیم وباسرعت تصمیم وشوری که مختص دورهٔ جوانی است به‌بازار رفتیم و مقداری ظروف آلومینیوم یعنی دیگ ودیگچه آلومینیومی وچراغ نفتی مخصوص طبخ وظرف کاردوچنگال‌وسایرلوازم خریدیم. از مرحوم عنایت‌الله‌خان چای‌فروش یعنی صاحب قهوه‌خانه، سماورسفید بزرگی خریدیم. اسباب چای تهیه کردیم وکار را بین خودمان قسمت کردیم. قرارشد طبخ بامن باشد آقای عبدالحسین دهقان که ما اورا «ابی» می گفتیم ظرف‌ها ودیگ‌ها را بشوید آقای محمدعلی دهقان که اورا «علی» می گفتیم میزبچیند وکار تنظیف وترتیب منزل با اوباشد. آقای عزیزالله‌خان بهادرهم که‌اورا «عزیز» می‌نامیدیم وازماها سناً بزرگتربود دست درکارخرید ماحضر ولوازم ازخارج باشد یعنی هرروز گوشت وسبزی وسایر چیزهارا که از بیرون باید خریداری کرد اوبخرد وبیاورد به‌اضافه‌اومادرحساب باشد یعنی‌حساب خرج منزل را ازجزئی وکلی نگاهدارد هرکس پولی داردنزد اوباشدواوحساب را نگاهدارد وسهم هریك را معین کند.

بایك دنیا شوق وشور مشغول کارشدیم با تحقیق ازاین وآن اطلاعاتی از آشپزی به‌دست‌آوردم درعمل گاهی سوخت، وگاهی پرآب شدگاهی خام ازکار درآمد یك‌وقت زیاد شورشد یك‌وقت زیادکم نمك تا بالاخره به‌تجربه میزان به‌دستم آمد. قوت‌غالب‌ماکه عادةً آنراتهیه می کردم عبارت بود ازمقداری گوشت، سیب زمینی، پیاز، گوجه‌فرنگی‌ولوبیای‌سبز که بامقداری‌آب درديگ آلومینیومی ریخته قدری فلفل ونمك برآن افزوده روی‌آن ماشین نفتی می گذاشتم وبه‌اندازهٔ معینی فتیله‌آن چراغ را روشن می کردم این‌کاررا صبح ساعت۷ تا ۸ می کردم و بعد صبحانه‌ئی‌خورده به‌مدرسه می‌رفتیم ظهربرمی گشتیم. ابی‌ظروف‌رامی‌شست، علی سفره را می‌انداخت وبشقاب ولوازم خوردن را مرتب می کرد، عزیز نان و

ماحضروسبزی و پنیر و میوه را ازبیرون خریده ومی آورد وآن غذا رابا اشتها و خوشحالی زیاد می‌خوردیم یعنی نصف آنرا ظهر می‌خورد ونصف را برای شب نگاهداشته‌شب گرم می کردیم ومی‌خوردیم وبازچیزهای حاضری ازقبیل ماست و پنیر وحلواومیوه وغیره راکمك آن قرارمی‌دادیم.

عصرشنبه که مدرسه تعطیل می‌شد سماوربزرگ را درمنزل آتش‌می کردیم وجماعتی‌ازشاگردان دیگر که باماهم‌منزل‌نبودند غالباً می آمدندوچای‌می‌خوردیم. روز یکشنبه عصرهم دوره چای را داشتیم. ظهر یکشنبه برنج تهیه می کردیم اما به‌شکل کته گاهی روزهای یکشنبه ماحضری برداشته از صبح می‌رفتیم به‌اطراف شهرو دامنه‌های لبنان.

اگر از من بپرسند لذیذترین وگواراترین غذاهائیکه درعمرت خورده‌ای کدام است بدون تردید و سرگردانی خواهم گفت همان غذاهائیکه درظرف آن سال خود تهیه می کردیم وخود می‌خوردیم. به‌حدی خوش وخرم وخندان بودیم که حدی برآن متصور نبود. فوق‌العاده مرتب ومنظم بودیم به‌محض آنکه غذا خورده می‌شد هریك کارمحول به‌خودرا انجام داده به‌اطاق خود می‌رفت‌وبه‌درس و مطالعه می‌پرداخت. هرکسی مواظب بود طوری بدون سروصدا رفتار کند که رفیقش درزحمت نباشد، حکم چهاربرادرمتحد متفق علاقمند بیك‌دیگرراداشتیم، دوسه کتاب فارسی ازقبیل کلیات سعدی ودیوان خواجه‌حافظ هم داشتیم. روزهای تعطیل ومخصوصاً ایام تابستان به‌طوردسته‌جمعی می‌خواندیم. رفقاشیرازی بودند وغالب آثارادبی که دردسترس بود ازاساتید شیرازبودوازجمله مزاح‌ها وشوخیها این بود که‌آنها سربه‌سرخراسانی‌ها می گذاشتند وبا علاقه‌ای که شیرازی‌ها نوعاً به‌شهرخود دارند وشیخ وخواجه‌حافظ ذکرجمیل شیراز را درافواه خاص‌وعوام انداخته وصیت سخن‌خودرادربسیط زمین برده وابناء شهرخودراسربلندساخته‌اند می‌بالیدند. من‌همیشه دراین‌نبرد مغلوب می‌شدم زیرا اثری‌ازآثاربزرگان خراسان دردست نداشتم که درمقام مقابله به‌مثل درآیم. قضا را روزی از مدرسه به‌بازار وسط شهر رفتم حاج قاسمی بود تبریزی که دکان سمساری داشت و اشیاء درهم وبرهمی ازهمه قبیل می‌فروخت وسالها بود که مقیم بیروت بود از مقابل دکان او گذشتم سلامی‌می‌دادم. حاج آقا احوال پرسید، در دکان اوچشمم به‌کتاب بزرگی افتاد پرسیدم حاج آقا چه‌کتابی است گفت «فردوسی» وخودش گفت یك‌نفرحاجی

ازمکه برگشته وقتی ضمن سایراشیاء به‌اوفروخته‌است. کتاب بکلی اوراق ودرهم وبرهم بود از فردوسی‌های چاپ بمبئی به‌قطع بسیار بزرگ بود به‌حاج آقا گفتم این کتاب را به‌من بفروشید و بلافاصله گفتم حاج آقا من تمام دارائی‌ام یك لیره طلای فرانسوی‌است وحقیقتاً بیش از آن پولی نداشتم. حاج آقا آن لیره را گرفت و کتاب را به‌من داد فوری بردم کتاب را به‌صحافی دادم قرارشد یك مجیدی نقره (یك خمس لیره عثمانی طلا) مزد بدهم ودرظرف یك هفته کتاب صحافی‌شده را بگیرم . ازصندوق مدرسه که در آن وقت به‌ما قرض می‌داد یك مجیدی گرفتم و به‌صحاف داده کتاب را گرفتم وبا آن کتاب عظیم‌الجثه به‌منزل آمدم. از آن تاریخ به‌بعد شاهنامه فردوسی هم دراعداد کتب مطالعه ودوره‌خوانی ماها در آمد.

طولی نکشید که دربیروت آثار کمی آذوقه وخوراك پیدا شد همه‌چیز را حکومت ضبط کرد. امپراطوری بزرگ ترکیا سرتاسر آن غرق درجنگ بودراه دریا برآنها بسته شده بود و آلمان واطریش دو دولت متحد آنهاهم از نظرمواد خوراکی به‌آنها محتاج بودند. حکومت عثمانی به‌سرداری احمدجمال‌پاشاوزیر بحریه‌عثمانی جبهه‌حمله۱۱۶ به‌مصرترتیب‌داد وجمال‌پاشا فرمانده کل قوای عثمانی درسوریه وفلسطین شد. روزبروز آثارجنگ بیشتر آشکارمی گردید ومردم‌به‌وحشت می‌افتادند. یك‌عده تجارمخصوصاً مسیحی و یهودی هم سر گرم احتکار ومکیدن خون مردم شدند وغالب آنها تحت‌الحمایه صاحبمنصبان ترك وشریك سری آنها بودند. نان جیره‌بندی شد وبه‌هرنفری در روز یك قرص نان می‌دادند قندوچای بکلی نایاب شد. به‌هرحال ایام تاریکی را بسرمی‌بردیم وضع مکاتبهٔ ما با ایران مشکل شد زیرا هرروز دولتی تازه وارد جنگ شد و برمشکلات افزوده گشت روابط بانکی مقطوع شد زیرا بانکهای بیروت اساساً با ایران روابطی نداشتند. مصر که دردست انگلیزها بود وازطرف دیگر بغداد میدان شده جنگ شده بود و همچنین روسیه وارد جنگ بود همه برمشکلات می‌افزودگاهی درایران به‌سفارت آمریکاپول می‌دادندو آنها ازراه سفارت آمریکادراسلامبول پولی به‌مامی‌رساندند. دولت آمریکا هم چون در ۱۹۱۶ وارد جنگ با آلمان شد سفیرش از اسلامبول فراخوانده شد.

حاصل آنکه در ۱۹۱۵ ازیك طرف آذوقه‌ای که درمنزل داشتیم تمام شد از طرف دیگرهمان چیزهای حاضری از قبیل میوه و شیروماست و سبزی وحلوا و

امثال آن در بازار آزاد کمیاب بود و به‌زحمت به‌دست می آمد. این است که‌شاگرد داخلی مدرسه شدیم ومنزل را رهاساخته درداخل مدرسه اطاق گرفتیم. بانکهای روسیه که‌ازخراسان وعشق آباد برای من به‌وسیله آن بانکهاپول می‌فرستادندروابط تجارتی‌شان قطع شده وبعداز جنگ معلوم شد که بسیاری از پولهای من درایـن بانکهاگم شده. بانکهای انگلیزهم با عثمانی روابطی نداشتند، سفارت آمریکا هم ازاسلامبول رفت ماهم در بیروت قونسول نداشتیم کارهای قونسولگری ایـران صورة به‌مسیوندود قونسول‌اطریش که ظاهراً تریاکی ومرفینی بود سپرده‌شده‌بود. آقای دکترعلیخان فـرهمندی (دکترعلیم‌الملك که فعلاً مدیرکل وزارت معارف است) درآن‌وقت دربیروت مدرسه طب‌فرانسوی‌راتمام کرده وکارهای‌قونسولگری رادرواقع اوانجام می‌داد. حاج‌علی‌بیکی بود ایرانی‌واحدالعین‌غواص‌قونسولخانه که مرد محلی بصیری شده بود اوقسمتی ازکارها را به‌کدخدائـی خاتمه می‌داد. خانوادهٔ معزالسلطان حسابـی یعنی زنش و دوبچه‌اش دکترمحمد حسابـی و دکتر محمودحسابی دربیروت تحصیل می کردند ودرقونسولخانه منزل داشتند.

مدرسه آمریکائی بیروت که ماها بار گردنش شده بودیم به‌همه ماپول قرض می‌داد که درمقابل به‌دولار سند می گرفت که پس‌ازجنگ وبازشدن راه‌بپردازیم، اما مدرسه خیلی به‌صرفه‌جوئـی رفتارمی‌کرد البته درداخله مدرسه منزل داشتیم خوراك هم درمدرسه می‌خوردیم حق‌التعلیم هم حساب می‌شد برای پول جیب و مخارج شست‌وشوی‌لباس وامثال آن ولباس‌وکفش‌وکلاه کمال صرفه‌رامی کردند. این است که دچارمضیقه بودیم وباصرفه و قناعت زندگی می کردیم. هرچه می‌ـ خواستیم نه‌پیدا می‌شد نه برفرض پیداشدن پول داشتیم. مدت چهارسال‌تمام قندو شکرنبود وشیروچای وقهوه راتلخ می‌خوردیم من وقتی درلبنان یك رطل(کمتر ازدوکیلو) شیره انگور خریدیم به‌یك‌لیره طلای عثمانی ودربیروت با تشریفاتی گاهی رفقای خاص‌الخاص رادعوت می کردیم که قدری ازآنرا بانان بخوریم و این‌ازسوانح مهمه عمرمان محسوب می‌شد. همین زندگی باقناعث طلبه‌گی‌بیشتر محرك شده بودکه بهتر و بیشتر به درس بپردازیم من درهمه کلاسها ازشاگـردان درجه اول کلاس بودم بطوریکه در امتحانات نهائی و امتحانات (ژوری)باحضور هیئت‌قضاة دربسیاری از موارد معلم موضوع، مرابی‌نیاز ازامتحان‌دادن‌می‌دانست. خوراك مدرسه خیلی خوب نبود البته راه شکایت هم باز نبود برای اینکه‌مدرسه

هرچه می‌توانست و مقدور بود به زحمت تهیه می کرد. مدرسه می‌بایست در آن قحطی و در آن‌سختی که حکومت ترکها داشت و مخصوصا به آمریکائیهابه‌چشم عداوت می‌نگریستند یومیه خوراك و مایحتاج تقریبا پنج هزار نفر را تهیه کند یعنی تقریبا هزارنفر شاگرد پانصد نفر خادم و کارکنان اونیورسیته، قریب‌دوهزار تخت‌خواب در مریضخانه‌های شهر و بیرون داشت، متجاوز از دویست سیصد خانواده‌زن ومرد آمریکائی پروفسوروعلم‌وو صلیبیب‌وخانواده‌های آنها، این است که شاکر بودیم. سال۱۹۱۵ به‌این شکل‌در مدرسه گذراندیم‌و خوشی مادر همان پیشرفت تحصیل بودکه در آن ایام مظلم‌جنگ‌ما زندگی معنوی مرتبی داشتیم.

در سال ۱۹۱۶ به زحمت و دغدغه فکری غریبی مبتلی شدیم و آن این است که مرحوم احتشام السلطنه‌علامیر (پسر محمدرحیم‌خان علاءالدوله) که در آن‌وقت سفیر کبیر ایران در اسلامبول بود باحکومت عثمانی راجع به ایرانیان مقیم ترکیامحرمانه وارد مذاکره شده بودکه ایرانیان مقیم عثمانی که‌قابل‌خدمت سربازی هستنددرصفوف عساکرعثمانی وارد جنگ شوند. درآن وقت‌حکومت مرکزی ایران (اگر بشود نامش راحکومت گذاشت) دچار آشفتگی غریبی بود، روسها و انگلیزها فشار می‌آوردند که ایران به‌کمك آنها وارد جنگ شود و ازدول موتلفه با آنها شود به عبارهٔاخری‌حمالی مفتی‌بکنند و قشون آن‌دودولت در ایران مبسوط الید شوند یك دسته مردم را هم به بیگاری ببرند چهارسیر جو وگندم و سیر و پیاز آنها را بگیرند. حکومت عثمانی و آلمانها هم همین‌نقشه را داشتند. در این میان جماعتی از تهران مهاجرت کردند و اینها طبقه مملکت دوست ووجهای مملکت بودند و غالبا از دموکراتهای آن‌وقت بودند ازقبیل مرحوم مدرس، مرحوم سیدمحمد رضا مساوات، مرحوم میرزا محمدعلی خان فرزین، مشارالدوله شیرازی(حکمت) مرحوم‌سلیمان میرزا،مرحوم‌عارف‌قزوینی، مرحوم ابوالحسن‌علوی، مرحوم ناصرالاسلام ندامانی، آقای‌حسین سمیعی(ادیب السلطنه)، مرحوم میرزا سلیمان‌خان میکده، مرحوم یارمحمد سردار کل و صدها نفر دیگر. چندهزارنفر ژاندارم ایرانی با صاحمنصبان سوئدی‌به آنها ملحق‌شدند اینها با کشمکش زیاد و جنگ‌وگریزها در اطراف قم و ساوه و اصفهان بالاخره خائفاً بترقب خود را بطرف غرب ایران کشاندند که درآنجا با عثمانی‌ها و آلمانهاکه از جهت عراق متصل به ایران بودند ارتباط پیدا کنند. مرحوم رضا

قلی‌خان نظام‌السلطنه مافی که حکمران خوزستان و لرستان بود به آنها ملحق شد، حکومت موقتی تشکیل دادند که رئیس آن نظام السلطنه بود و کابینه و زرایش فرزین و سلیمان میرزا و مدرس و علوی و غیرهم. بالاخره پس از تحول اوضاع در عراق مهاجرت کردند و در خاك عثمانی پراکنده شده بعضی در اسلامبول ماندند جماعتی به برلن رفتند.

با این مقدمات حکومت عثمانی می‌توانست بهانه‌ای داشته باشد که حکومت موقتی ایران که مهاجرت کرده و تحت فشار روس و انگلیس نبوده و نمایندگان حقیقی ملت ایرانند با حکومت عثمانی اتحاد کرده پس بنام آن اتحاد ایرانیان باید در صفوف عثمانی در دفاع از منافع مشترك مملکتی بکوشند. آقای احتشام‌السلطنه هم تن در داده بود و دست آنها را آزاد گذاشته‌بود. حالا اشاعات مردم که احتشام‌السلطنه فلان قدر هزار لیره پول گرفته و امثال آنرا امر واقعی نمی‌شماریم و چون اصل برائت اشخاص است به آن اشاعات نمی‌پردازیم به‌اضافه به قول‌مثل مستهزانه خودمان «شاهسون هر عیبی داشته باشد دیگر دزدی نمی کند» مامور ایرانی هم هر بدبختی و نارسائی داشته باشد دیگر رشوه نمی گیرد. حاصل آن است که عثمانی‌ها درهمه‌جا هزارها ایرانیان پراکنده درخاك عثمانی را از سواحل بحرالروم گرفته تا حدود خانقین و کوههای آرارات با آن بی‌انضباطی و خشونتی که درکار داشته به میدان‌ها سوق دادند و یا پول گرفتند و به عناوینی معافیت موقت دادند. هیچ ایرانی راحت نبود غالب این ایرانیها هم مردمان بی سروپای، چنس حمال و واکس‌چی و بیکاره و دوره‌گرد بودند که نه کس و کاری داشتند که از آنها مدافعه کند نه خود وسائل استخلاص خود را داشتند.

در بیروت عزمی به یك والی ترك سوریا (آن‌وقت لبنان هم جزوی از سوریا بود) فهرست اسامی ایرانیان را از قونسول ایران و از جمله از مدرسه آمریکائی بیروت طلبیده بود. مدرسه خیلی تعلل و طفره داشت. در مرحله اول سفیر آمریکا در اسلامبول بنام حفظ دول صغیر پروتست کرده بود و متوقف ماند ولی چندماه بعد که روابط آمریکا با عثمانی قطع شد دیگر پناهگاهی نبود‌مدرسه هم کاری نمی‌توانست بکند. ما شاگردان ایرانی جرات اینکه از درمدرسه‌پا بیرون بگذاریم نداشتیم که مبادا پلیس عثمانی‌ما را به نظام وظیفه‌جلب کند. بسیار نگران بودیم آب سردی برآتش تحصیل و نشاط طلبه‌گی ما زده شده بود. دراین‌موقع

مرحوم میرزا سلیمان‌خان میکده و مرحوم یارمحمدخان سردار کل هم که از مهاجرین بودند در بیروت بودند، زیرا غلامعلی میکده برادر میرزا سلیمان خان و ابوالحسن میکده پسر آن مرحوم آن وقت در بیروت بودند، آقای ابوالقاسم وثوق هم از اقوام آنها نیز در بیروت بود. مرحوم حاج‌سیدابوالحسن علوی که بعدها دربرلن خودرا زیر ترن‌انداخت وانتحار کرد درآن‌وقت‌برادرش حسین‌علوی در بیروت محصل بود که این شاگردان بعدها به برلن رفتند و بیچاره حسین علوی در لابراتوار شیمی در نتیجه انفجار مواد شیمیائی سوخت و مرد. حاصل آنکه ما از مرحوم میرزا سلیمان‌خان و مرحوم سردار کل هم استشار می کردیم آنها به حقایق امر واقف بودند بهرحال درآن عالم بی‌پولی شاگرد مدرسه‌گی هرروز تلگراف مفصل دسته‌جمعی به آقای سفیر به اسلامبول مخابره می کردیم‌و او به بعضی از تلگرافات جوابهای فورمولی کشور شش هزارساله را می‌داد از از این قبیل: «اقدامات‌مجدانه خواهد شد» «اقدام می‌شود» «قریباً نتیجه را اطلاع خواهم داد» و امثال این‌عبارات میان تهی که با آن بساطت‌وسادگی که‌ازمختصات دوره تلمذ و اوائل جوانی است بازادنی تسلیت و دلخوشی به‌ما نمی‌داد.

در این‌بین من حیث لایحتسب پیش‌آمدی شد که سبب نجات‌ما ایرانیان شد و از آن‌زحمت‌رهائی یافتیم و افتخار جنگ درصفوف عثمانی برای‌ماحاصل نگردید. مثلی است در ایران که می گویند: «به عشق عمر مفت‌ومجانی توی چاه عمیق برو و برای ما مار بیاور» تقاضای دولت علیه عثمانی و خلافت اسلامی آنروز هم‌برای مردم شیعی مذهب ایران مصداق همان گفته طعن آمیز ایرانی‌بود.

واما پیش‌آمدی که سبب‌نجات ما شداین است که: یکی ازپاشاهای‌عثمانی بنام اصغر پاشا در دمشق شام بغتة مریض می‌شود و مرضش به شکل خطرناکی درمی‌آید. یك‌نفر دکتر آلمانی نظامی که در قشون آلمان رتبه سرتیپی داشت با دکترفخرالدین پاشاکه در آن‌وقت از اطبای امراض داخلی نمره اول‌اسلامبول به‌شمارمی‌رفت هردو در شام به معالجه اصغر پاشا می‌پردازند و مرض اورا ظاهرا اورمی و مسمومیت ازکلیه و امثال آن تشخیص می‌دهند و هرمشکلی‌درکاربوده که به تشخیص صحیح‌نمی‌رسند سبب شده که نسبت به‌مرض اظهاریاس‌می کنند. احمدجمال‌پاشا دیکتاتورمطلق که درآن وقت شخص‌اول این حدودوفرمانفرمای مستبد مطلق بود نهایت علاقه دوستی را به اصغر داشت. درآن عالم نومیدی به

او می‌گویند که دکترهاریس گراهام پروفسور امراض داخلی دانشگاه آمریکائی بیروت که طبیب مجرب معروفی است و سالهاست در بیروت پروفسور است‌ودر امراض این حدود تخصص و معروفیت دارد خوب است برای معالجه طلبیده شود (پروفسور گراهام اصلاکانادائی بود و انگلیزی محسوب می‌شد). جمال‌پاشا در آن ایام از انورپاشا وزیرجنگ عثمانی دستور داشت که مضیقه را برای آمریکائیان بیروت تهیه کنند و ازهرباب سختی کند، آذوقه آنها راکمتر بدهد تا بدون اینکه رسماً مدرسهٔ آمریکائی را به بندند خود آنها مجبور شوند مدرسهٔ خود را بسته و از بیروت بروند. از جمله این زحمت‌ها یکی این بود که جمال پاشا درست در همان ایام نسبت به چندنفر اساتید مدرسه که‌کانادائی و انگلیزی بودند حکم کرده بود که باید از بیروت هجرت کرده و به‌داخلهٔ سوریا بروندودر سواحل بحرالروم نمانند و آن‌چندنفر عبارت بودند از دکتر واتسون سمیت انگلیزی دکتر دری انگلیزی رئیس‌مدرسه دندانسازی دکترو بستر کانادائی و دکتر هاریس گراهای‌کانادائی. خلاصه درهمین گیرودار پیش‌آمد مرض اصغر پاشا شد و جمال پاشا از روی استیصال همین گراهام را مجبور شد برای معالجه رفیقش بطلبد.

خلاصه آنکه جمال پاشا مستأصل مانده تلگرافی‌به رئیس دانشگاه‌آمریکائی مرحوم دکترها وارد بلیس کرد که پروفسور گراهام برای معالجه مریض‌من‌فوری به شام بیایند و نیز تلگرافی به عزمی بیك والی‌بیروت دستورداده بود که‌اتومبیل در اختیارگراهام‌گذاشته وسائل حرکت فوری او را تهیه کند. گراهام فوری‌رفت و دوسه‌ساعت بعد به شام‌می‌رسد و چون مریض را معاینه می کندمی گویدمریض مبتلا به مالاریای‌ردی است. دونفر طبیب اصغرپاشا با او مباحثه علمی می کنندو آن طبیب آلمانی بطور تعرض می‌گوید شما معتقدید که من مالاریا را قادر به تشخیص نیستم گراهام می گوید البته شما قادرید ولی این رقم مالاریا را محتمل است ندیده باشید. جمال پاشاکه حاضر بوده می گوید شما ازنجات مریض‌اظهار یاس کرده‌اید بگذارید دست او باز باشد و معالجه کند. گراهام ۲۵ سانتی‌گرام جوهر گنه‌گنه وریدی تزریق می کند و داروهای مناسب تقویتی نیزتزریق می کند درظرف سه‌چهار ساعت‌انژکسیونها را تکرار می کند و مریض‌روبخوبی می آید و هوش و حواس می‌یابد، خلاصه دو روز ماند و مریض را نجات داد. برای

جمال پاشا این معالجه معجزه آسا جلوه کرد و گراهام را مظهرعیسای روح بخش شمرد. این پیش آمد سبب شد که جمال پاشا به کلی نظرش نسبت به آمریکائیها و دانشگاه آنها تغییر کند و در مقابل دستورهای اکیدا نورپاشا از اسلامبول به‌دفاع از آنها برخاست و به اسلامبول گفت خلط مبحث نباید کرد اینها آمریکایی و کانادائی هستند ولی امروز به ما خدمت می کنند و صدها نفر طبیب‌های دیپلمه همین مدرسه امروز در صفوف جنگ به ما می‌رسند. گراهام برگشت و دوباره به‌تدریس وکارهای مریضخانه‌ای‌خود پرداخت وما شاگردان در آن‌وقت‌ندانستیم گراهام کجا بوده و چه کرده. مجملاً معروف بود که برای معالجه مریضی‌از اکابر ترکها رفته بوده است. چند روز بعد جمال پاشا که دائما در سوریه و لبنان و فلسطین حرکت می کرد به بیروت آمد. مقارن‌ساعت ۱۱ صبح بود که‌من‌مرحوم دکتر بلیس را دیدم با لباس رسمی و کلاه سیلندر به سرعت می گذرد چون مرا دید نزد خود خواند وبا عجله‌ای که داشت گفت می‌روم بدیدن‌جمال پاشا وراجع به شما شاگردان ایرانی و زحمت سربازی که می‌خواهند برای شما پیش آورند مذاکره خواهم کرد. شما درحدود ظهر در مقابل منزل باش تا برگردم و به تو بگویم نتیجهٔ ملاقات‌من چه شد که به سایرشاگردانی ایرانی ابلاغ کنی. دراطراف منزل رئیس مشغول گردش شدم تا درحدود ظهررئیس برگشت گفت با جمال‌پاشا صحبت کردم زیربار نمی‌رفت گفتم اینها ایرانی هستند و به مدرسه سپرده شده‌اند گفت حالا هم شما آنها را به من بسپارید آنها با عثمانی مصالح مشترك دارند. گفتم اینها از وطن دوراند و مخارج و زندگی آنها با مدرسه است گفت‌من‌تعهد می کنم که تمام‌زندگی آنها را اداره کنم و هریك درکار مناسبی درجبهه‌های‌جنگ به‌کارگماشته شوند باز اصرار کردم که مقتضی است اینها درس های خود را تمام کنند. فعلا اینها نه سربازساده‌اند نه‌کار صاحبمنصب‌از آنها ساخته است.بالاخره در پایان مذاکرات گفت فکری می کنم امروز عصر ساعت چهار بعدازظهر که بدیدن شما به‌مدرسه می آیم جواب خواهم گفت بعدرئیس‌فرمود که امروزساعت چهار بعدازظهر جمال پاشا برای دیدن مدرسه‌می آید و در سالون مدرسه‌پذیرائی رسمی می‌شود. ساعت ۵ برای صرف چای به منزل من می آید که پروفسورها و خانم‌هایشان هم حاضرخواهند بود شما بروید یك نفرایرانی که سناً ازهمه‌شماها بزرگتر باشد انتخاب کنید و عریضه‌ای به زبان ترکی راجع به استدعای‌معافیت

بنویسید و به خط ایرانی خوب حاضر کنید. ساعت پنج آن ایرانی بیاورد به‌منزل من که مجلس چای هست به او تقدیم کند تا من هم مذاکره نموده بلکه قراری بدهیم که شماها راحت شوید. من فوری رفتم رفقای ایرانی را جمع کردم و بشارت دادم که باب امیدی بازشده است فورا شرحی نوشتیم که پروفسورها و تونیان ارمنی که پروفسور زبان ترکی بود ترجمه کرد و مرحوم عزیزالله بهادر که نستعلیق بسیار خوب می‌نوشت به‌خط بسیار زیبا نوشت. مضمون عریضه این بود که ما جماعت محصلین ایرانی جامعه آمریکائی کاملا واقفیم که حکومت عثمانی برای دفاع از مشروع مقدسی وارد جنگ شده (عثمانی‌ها در آن جنگ اعلان جهادهم داده بودند و انور پاشا رداوعبای پیغمبر و دیگر اشیاء متبرکه منسوب به پیغمبر را با خود برداشته به همه ممالك اسلامی یعنی ایالات تابعه عثمانی با خود برد و فتوای جهاد دادند) و آن منظور، منظور مشترك همه مسلمانان از جمله‌ایرانیان است ولی ما استدعا داریم که چون تحصیلاتمان ناقص است اجازه داده شود تحصیلات خود را تکمیل کنیم تا در خدمت به این منظور با شایستگی بیشتری بتوانیم خدمت کنیم، مفاد عریضه این بود. خود مرحوم عزیزالله بهادرهم سناً از همه ماها بزرگتر بود مامور شد حامل نامه باشد. خدا بیامرزد مرحوم بهادر شایستگی‌های دیگر هم داشت بسیار مؤدب بود آداب معاشرت می‌دانست قیافه نجیب جذابی داشت.

آنروز مرحوم‌دکتر بلیس که آیتی ازدهاء و عقل و حسن تدبیر بودویکی از بلیغ‌ترین و فصیح‌ترین خطبائی بود که من در عمر دیده‌ام حتی باقوت قلب می‌توانم بگویم که من تا بحال درهمه جاهائیکه بوده‌ام و در پارلمان‌ها وسناهای ممالك مختلف که بعنوان دیدن رفته‌ام و در مجالس بین‌المللی که‌عضویت‌داشته‌ام هیچوقت خطیب و سخنوری که بتوانم براو ترجیح داده باشم ندیده‌ام. درادای سخن سحر کرد و جمال پاشا را مسحور و فریفته ساخت. تمام چیزهائی را که باید در یك سخنور جمع باشد خداوند به او داده بود. دکتر هوارد بلیس دکتر در فلسفه و علوم ادبی بود ادبیات خوب می‌دانست اطلاعات و معلومات عمومی بسیار وسیعی داشت خیلی چیز خوانده بود و خوب درحافظه‌داشت حضورذهن غریبی داشت صدای بسیار موزون و مطبوعی داشت به اصطلاح معمول دهانش گرم بود. قیافه‌بسیار گیرای جذابی داشت مخصوصاً دوچشم‌بسیارموثرنافذ غریبی

داشت. سبیل داشت ریش می‌تراشید بسیار بلند ورسا وخوش‌قامت بود. حرکات بسیارموزون ومتناسبی داشت حرکات دست وانگشت‌های اومؤثربود گاهی بایك حرکت انگشت مثل آنکه سیاله الکتریکی رابکاربیندازند درمستمع مؤثرمی‌شد. گاهی تمام بدنش درحرکت بود ومثل آن بودکه تمام وجود وهستی اوبه‌کمك زبانش برخاسته‌باشدکه مافی‌الضمیراورا به‌نحوفصیح‌ترورساتری بیان کنند. اضافه براین مطلب داشت حرفش ازیك سلسله الفاظ پرطنطنه نبود ازحیث معنی‌شاهکار بشمارمی‌رفت رعایت همه قواعد بلاغت رامی‌کرد. اضافه برهمه‌اینها متجاوز از سی‌سال زندگی او به‌نطق وخطابه گذشته بود ودراین کارمسلط و ورزیده بود وبا قوت قلب یك‌نفراستاد مسلط ازجابرمی‌خاست.

چون آنروزدرزندگی مابعدازآن همه دغدغه وسرگردانی وتلگرافهای‌میان خالی «اقدامات مجدانه به عمل خواهد آمد اسلامبول» روزگشایش و حصول امیدواری بود روزمهمی بشماراست، من جزئیات صحبت دکتربلیس راتاجائیکه بخاطردارم دراینجا نقل می‌کنم وحقیقة برای خودم مسرت‌آوراست که‌آنروز را متذکرشوم.

دکتربلیس درصندلی وسط‌که صندلی ریاست است قرارداشت واحمد‌جمال‌پاشا درکرسی دست راست او وسایرین ازهمراهان او وژنرالهای عثمانی و پروفسورها واساتید علی‌قدرومراتبهم درصف اول وبعد درصفوف دیگر در روی صحنهٔ‌سالون پذیرائی‌قرارداشتند. رئیس بپاخاسته روبه‌احمدجمال‌پاشا نموده‌گفت: «جناب احمدجمال پاشا فرمانده عالی‌کل قوای عثمانی درسوریه وفلسطین وجبهه مصرو وزیربحریه دولت عثمانی کرسی که امروزشمارا دربردارد وشما بر آن‌قرار گرفته‌اید به‌پذیرائی بزرگان ومعاریف معتاد است دفعه اولی نیست که درخود ژنرال ووزیر دیده باشد. این کرسی سالهای سال‌است دراین محل قراردارد وهر صنف بزرگی را پذیرائی کرده ژنرال چون فلان وفلان وامیر چون فلان وفلان عالم چون فلان وفلان سیاستمدارچون فلان وفلان. امروزهم این صندلی معتاد به‌پذیرائی اکابرومعاریف بارد گروزیر وژنرالی را درخود می‌بیند ولی قطع دارم که اگراین کرسی می‌توانست به‌زبان ما رازخودرا گشاده‌دارد ویا ماقوه آنراداشتیم که زبان حال اورا بفهمیم وبراسرار درونی او واقف شویم کرسی امروز برخود می‌بالید وخود را غرق در بزرگترین مسرتها ومفاخر می‌دید. همین کرسی معتاد

پذیرائی وزیر وامیر بایك دنیا وجد وشعف می گفت امروزبرای من روزمسرت و شادمانی بزرگ ومفخرت عظمائی است زیرا همه آن وزرا وامرواکابرومعاریف در ایام صلح وعادی در من قرارگرفتند ولی احمدجمال‌پاشا در بحبوحهٔ جنگ بین‌المللی عالم‌سوز به‌این‌جا آمده، روزی که سربازان دولت آمریکا درمیدانهای جنگ‌حتی بادندان بنای گلوی‌حریفان آلمانی خود فشارمی‌آورند،وخون یکدیگر را می‌ریزند و همه روابط بین آمریکا و ترکیا قطـع شده در همین روز جمال‌پاشا به‌این‌جا قدم نهاده‌که درس بزرگی به‌شاگردان ودانش‌آموزان‌این مهدعلمی‌بدهد وآن درس بزرگ این است‌که جنگ موجود، جنگ بین منافع مـادی دو دسته متحارب است، جنگ بین مخالفت‌آراء واهوا سیاسی دودسته است جنگ بین فوائد تجارتی دودسته‌ای است‌که هردسته حریصانه پایبند به‌فوائد یك‌طرفه خود هستند. جنگ‌بین قوای شیطانی حرص‌وآزاست. علم عثمانی وعلم‌آمریکائی‌باهم آشتی هستند حقیقت وعلم وروحانیات درهرسرزمینی باهم متحداند یکی هستند دوئیت نمی‌پذیرند قابل تفکیك نیستند. حقیقت تجزیه‌بردارنیست و جمال‌پـاشا با آمدن خودآمده است این حقیقت را مجسم سازد درس علمی بدهد». بعد روبه‌ـ شاگردان نموده‌گفت «برخیزید وبه‌این کسی که این درس فراموش‌نشدنی بزرگ را به‌شما می‌دهد تعظیم‌کنید وتکریم نمائید. این درس را فرابگیریداحمـدجمال پاشا بری اینکه درس درذهن شماقرارگیرد بافصیح‌ترین وسائل که‌نفس‌عمل‌است این درس را الآن می‌دهد.»

بعدروبه‌پاشا نموده شرحی گفت معلمین‌واساتید رامخاطب ساخته‌ازحقیقت وروح علم ومعرفت سخن‌راند ازهزارفیلسوف‌وبزرگ استشهادکردحاصل آنکه درودیوار را به‌حرکت درآورد.

جمال‌پاشا برای جواب به پاخاسته درحالیکه ازوجناتش پیدا بود تاچه پایه تحت تأثیرقرارگرفته ویك پارچه حال واحساس روحانی شده است به‌ترکی گفت «امروزیکی‌ازسعادتمندترین روزهای دورهٔ زندگی من است. من سربازم و بایك لباس یك‌نفرسرباز ترك درحالیکه نشان سربازی ترك زینت دوشهای من وشمشیر ترکیا رابرمیان بسته‌ام باسادگی وصراحت وصداقت یك سربازباصدای بلنداقرار واعتراف می کنم این مؤسسهٔ یك مؤسسه روحانی فرهنگی است که برای‌خدمت به‌عالم انسانیت وبشر ومبادی عالیه تأسیس شده. من‌افتخارخود می‌شمارم که نام

خودرا دراعداد خدمت گزاران این مؤسسه ثبت نمایم و آن را شعار افتخار خود قرار دهم. امیدوارم شما شاگردان که مایهٔ امید ما هستید موفق شوید و به نور علم و معرفت مشرق زمین را روشن ومنور سازید از رئیس خواهش می کنم احترام وتقدیر مرا به افراد معلمین واساتید این مدرسه ابلاغ نماید...»

نطق جمال پاشا را تندنویس می نوشت و همینکه مجلس تمام شد آنـرا بر کاغذ بلندی پاك نویس نموده به منزل رئیس که جمال پاشا درساعت پنج در آنجا به چای دعوت داشت بردندو به رئیس دادند. درمحفل منزل رئیس درحالیکه جمال پاشا محاط به معلمین وزنان ودختران آمریکائی بود دکتر بلیس نطق رابدست جمال پاشا می دهد واظهارمی دارد که ازاین روزتاریخی باید یادگار نفیسی در کتابخانه مدرسه باقی بماند ونفیس ترین اثرنطق پاشا است وبرای اینکه برقیمت تاریخی آن افزوده شود باید به امضای پاشا موشح شود. پاشا آنرا امضاء کرد بعد رئیس عکس این نطق را درچندهزارنسخه تهیه کرد وبه همه وهمه جا داد وفرستاد ودر واقـع حسن سیاستی بود که سند کتبی دردست باشد که یك وزیروامیر ترك تصدیق کرده که این مـدرسه مـؤسسه روحانی و مـعرفتی است و بس وخـوداوبه خدمتگـزاری آن مفتخر است که دیگرهرترك بی سروپائی قدرت معارضه بامدرسه نداشته باشد. بعد مرحوم بهادرعریضهٔ را ازطرف محصلین ایرانی بدست پاشا می دهد پاشاکاغذ را رامی خواند وخیلی ازخط وانشاء ومضامین آن خوشش می آید بهادر را نـزدیك می طلبد به او دست می دهد ودرحالیکه دست اورا دردست نگاه می دارد می گوید «برواز طرف من به افراد ایرانیان محصل ایـن مدرسه دست بده واطمینان بده که آنها فرزندان روحانی عزیزمنند، من بسیارازروح این مکتوب خوشم آمـد بگو باکمال دلگرمی واعتمادبمن درس به خوانندودرتکمیل خودبکوشند امیدوارم درآینده به خدمات بزرگ موفق شوند.»

چون بهادرآمد وبشارت عظمی را برای ماشاگردان که درمقابل منزل رئیس چون گوش روزه دار برالله واکبرچشم امید به درخانهٔ رئیس دوخته بودیم آورد وجد و مسرتی حاصل کردیم که کمتر درعمرم نظیرآنـرا داشته ام. خلاصه به برکت یك معالجه به جای دکتر گراهام وسحربیان دکتربلیس ما ایرانیان ویك کلنی پنج هزار نفری ازهمه آفت ها رهائی یافتیم.

دراوت ۱۹۱۹ که دوره طب خودرادربیروت تمام کرده وباکشتی ازبیروت حرکت نموده از راه اسلامبول و باطوم عازم مراجعت به ایران بودم، یکهفته در

اسلامبول توقف کردم. یکی ازروزها به‌سفارت ایران رفتم‌نزد مرحوم حاج‌احتشام السلطنه علامیرسفیر کبیر. مرحوم احتشام‌السلطنه احوالپرسی کرد وشرحی تشویق کرد که به‌وطن‌خودبرمی گردید وچون سرمایه علمی دارید مخصوصاً‌طبیب‌هستید راه خدمتی به‌ملت ایران برای شما بازاست‌ازجمله پرسید شماکجائی‌هستید گفتم سبزواری. شرحی ازمرحوم حاج ملاهادی سبزواری وفضائل آن حکیم سبزواری گفت بعد درطی‌سخن گفت بلی‌من خوشوقتم که کوشیدم وشمارا ازچنگال‌عثمانی‌ها نجات دادم، من باکمال‌صراحت‌وروشنی وباروح شاگرد مدرسه‌ای گفتم‌شماکاری نتوانستید برای ما بکنید ولی ما به‌وسیله آمریکائیان به‌این کیفیت رهائـی یافتیم. مرحوم احتشام‌السلطنه بدون اینکه دیگربه‌آن صحبت ادامه دهد شرحی ازفضائل حاجی‌سبزواری دوباره به‌زبان‌آورد وازشاگردان اوومحضربابرکت‌اوسخن‌راند، خلاصه بیرون‌آمدم. الحاصل باردیگرباکمال دلگرمی به‌تحصیل مشغول شدم. در سال ۱۹۱۷ درهمان اوائل پائیز که مدرسه بازشد مـن سرمائی خوردم و مبتلی‌به برنشیت شدم چندروزتب کردم درمدرسه خوابیدم. طبیب داخلی مدرسه یك‌نفر انگلیزی‌به‌نام‌دکترپی‌پر چندبارعیادت کرد. چون بهترنشدم مرابه‌بیمارستان‌مدرسه نقل داد. دوهفته دربیمارستان خوابیدم. اندکی بهبودی حاصل شد ولی نقاهت و ضعف باقی‌بود ازمریضخانه بیرون‌آمدم. آنسال که قسمت اول طب‌به‌انتهامی‌رسید یعنی قسمت دکترای‌اول‌به‌اصطلاح آمریکائیهاکه در پایان سال، دوسال ونیم دوره تحصیلات را باید به‌هیئت قضاة امتحان داد (ژوری) وسال مشکلی است. به‌اضافه درآن سال اشتغال به‌تشریح زیاد است ومقررات تشریح جسدموتی این است که هرشاگردی باید مستقلا دوجسد را ازسرتا قدم اعضای داخلی وخارجـی همه را تشریح کند وتحت‌نظرمتخصص و معاونین پروفسورتشریح، آشنائی عملی خودرا باجسد وساخت‌آن نشان بدهد وبرای اینکار روزی چندین ساعت ساعات‌طولانی درسالونهای که برحسب مقررات تمام پنجره‌های‌آن بازاست وجریان هوا درآن سالون زیاد است وباجسدهای سرد اموات درروی میزهای مرمرسردتراز اجساد کارکرد. وضع کارخسته‌کننده بود زیرا ساعات این کارهای عملی طولانی بـود به‌اضافه روزی چند ساعت‌کارهای درسی. مراجعه به‌درسهای‌آن سال وسالهـای گذشته طب برای امتحان پایان سال همه ریاضت بزرگی محسوب می‌شد،دریك همچوسالی پرکارو پردغدغه‌ای من ناخوش بودم همیشه کمابیش تبی‌داشتم، سرفه

می کردم شب از زیادتی سرفه خوابم نمی‌برد. بسیار حساس شده بودم روزبروز می کاهیدم واز وزن بدنم کاسته می‌شد. اشتها بکلی سلب شده بود بطوریکه مطلقاً به‌هیچ غذائی میل نمی کردم خاصه غذاهای مدرسه و میز عمومی آن. در آن سال قحطی بالاخره بازحمت ازاولیای مدرسه اجازه‌ای دریافت کردم که درهرشبانه‌روزی یك رطل (قریب دولیتر) به‌من شیر بدهند. همان شیرخوراك من محسوب می‌شد که بدون شیرینی باکراهت می‌خوردم ومختصر چیزهای دیگر هم به‌مقدار کم می‌خوردم. چندبار به‌دکتر گراهام مراجعه کردم ودواهای خاصی به‌من تجویزمی کرد. مختصر پول جیبی که ازمدرسه مقرری داشتم صرف این نسخه‌ها ودواها می‌شدواندك اندك صحبت مقدمات مرض سل به‌گوشم می‌رسید و طبیب را درتفحص تشخیص سل می‌دیدیم. اخلاط امتحان می کردند وسایرتجارب مربوط به‌تشخیص سل به‌عمل می‌آمد ازهمه بالاتراین بودکه شاگرد طب بودم وبه‌اصطلاح انگلیزها «دانائی کم زیان‌آور و گاهی خطرناك است». طوری حواسم صرف مرض سل بودکه خود به‌نوبه‌خود برسایرهم‌وغم‌هایم افزوده بود. ساعات طولانی فصول وابواب مفصل کتاب طب راجع به‌سل وعلائم و عوارض آن می‌خواندم وحال خود را با آن عوارض می‌سنجیدم. خلاصه همه عوامل برای فرسوده کردن روح وجسم من‌دست بدست هم داده بودند. ازطرفی تب وکاهیدن مرتب بدن، بی‌خوابی وناراحتی شب، بی‌اشتهائی عجیب، اشتغال به‌تحصیل که باهمان حال دائماً سرگرم کارهای تحصیل بودم، دغدغه امتحان آخرسال وحشت از بیماری سل که اساساً نام آن مخصوصاً نزد مشرق زمینی ازمترادفات «مرگ» محسوب می‌شود همه‌اینها مرا از زندگی مأیوس ساخته بود. خیلی فیلسوف مشرب شده بودم ودرحیات و ممات فکرها می کردم وبا خود می گفتم این چه خلقتی‌است چرا آمدم به‌این دنیا چرا بناست به‌این وضع بروم فائده این آمدورفت چه‌بود حکم تماشاکننده‌صحنهٔ‌تآتری را پیدا کرده بودم. مشرق زمینی به‌حکم وتمایلات روحی بسیارنازك‌بین وباریك اندیش‌است فکرش پریش وطیران زیاد دارد دریك لحظه‌ازطبیعت به‌ماوراءِ طبیعت می‌برد وهمه عوالم وجودرا باتخیلات وسرعت تصوراتی که دارد دریك‌طرفةالعین ازنظرمی گذراند. دربهارسال بعدبیشتردچاراین صدمات روحی وفکری وجسمانی بودم. روزعید نوروز برمن روزغریبی گذشت این روزتاریخی که در زندگی هر ایرانی نقش غریبی بازی کرده واز قدیمی‌ترین یادگارهای هرفرد محسوب است

ازهمان روزهای فیلسوف‌مآبی غریب من بود به‌اضافه آن عید را به‌احتمال قوی آخرین عید زندگی خود می‌شمردم وهمان جنبهٔ فیلسوف‌مآبی توکل‌غریبی‌درمن ایجاد کرده بود. اندك‌اندك به‌رنج خوگرفته بودم وحال عادی‌ام شده بود وچیز مضحك این بود که غصه بزرگم این بود که مبادا درامتحانات نهائی پایان‌سال‌از عهدهٔ امتحان برنیایم. روزی از روزهای ماه مه که سی‌وچهارپنج روز به‌موعد امتحانات نهائی بود ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر که زنگ اطاق غذا را زدند من به‌رستوران عمومی مدرسه رفته یکی‌دوفنجان شیرخورده بلافاصله بیرون آمدم‌ودر نزدیك مدرسه طب روی نیمکتی‌نشستم وبازعرق درهمان افکارغم‌انگیزومطالعات بودم. اینجائیکه نشسته بودم یك‌نوع جنگل کوچك صنوبری بود با درختان انبوه ومشرف بود برسراشیبی که به‌ساحل دریا منتهی می‌شد وامواج بحرالروم باتناوب یك آهنگ مخصوص دریا، مرتباً سواحل سنگستانی رابه کف‌های‌سفیدمی‌پوشانید وپس‌ازلحظه‌ای‌آب به‌طرف دریا سرازیرمی‌شد این کشاکش متناوب ویك آهنگ مثل آن بود که بیشترمرا مستعد برای تفکرعمیق کرده باشد وموزونیتی بین‌افکارمن وامواج دریا برقرارساخته باشد. دراین حال که ازدنیا ومافیها وعالم محیط به‌خود بی‌خبربودم ویك نوع بی‌خودی داشتم وغرق دریای احلام بودم مثل آنکه مرا بیدار کنند صدائی بگوشم رسید که مرا می‌خواند. سربرگرداندم دیدم مرحوم دکترویلیام واندا یك پروفسورعظیم‌الشأن علوم حیاتی و فیزیولوژی است با آن قیافه ملکوتی خضرآسا و بالحنی آمرانه ومرشدانه گفت غنی چه‌خبراست درچه فکروسیری هستی چرا چه‌واقع شده که چنین دربحرهم وغم فرورفته‌ای وبا این قیافه یأس ونومیدی‌ازخودبی‌خود شده‌ئی. حرکت کردم سلام کردم و گفتم‌تازه‌ای نیست نشسته‌ام هوا استنشاق می کنم، گفت مگرتودر مدرسه غذا نمی‌خوری گفتم بلی، شاگرد داخلی هستم ودرمدرسه غذا می‌خورم گفت همه دررستورانندتوچرا اینجا نشسته‌ای، گفتم چیزی خوردم وبیرون آمدم گفت درست وصریح بگو درچه حالی وچه مشکلی داری گفتم دکترمشکلی ندارم، گفت من زنم درمنزل منتظرمن است اگردیر برسم به‌وحشت می‌افتد ازطرفی می‌خواهم قدری باتوحرف‌بزنم با من بیا و درطی راه صحبت کن. با اوراه افتادم، پیرمرد روشن‌ضمیر به‌آهستگی معمولی خود می‌رفت ومن‌هم ازعقب او روان بودم. دکترواندایك مکرر پرسید بگوبه‌بینم مشکل توچیست بالاخره پس‌ازمدتی گفتم دکترچگونه بگویم، مشکل

من یکی نیست فصل مفصلی است. گفت بگو بدانم. گفتم دکتر مریض شده‌ام روز به روز می‌کاهم شب و روز قرار ندارم به‌احتمال قوی مبتلی به‌سل هستم امسال مشکلترین سال تحصیلی است آخر سال امتحان دوره اول طب را در پیش دارم جنگ است راه مکاتبه ومراسله من با مملکتم قطع شده‌هیچ‌خبری از کسان خود ندارم هیچ راهی‌ندارم‌اخبار واحوال خود را به‌آنها بدهم پول‌برای من‌نمی‌رسد. دکتر بغتة راست روی پاهای خود ایستاده بالحن تند و آمرانه‌ای‌گفت: «پسرم محکم و پابرجا بایست و مرد باش تو با این سستی وکم دلی می‌خواهی وارد زندگی‌شوی، آیا درقدم اول حیات و منازعهٔ زندگی باید سپر انداخت و بزانو درآمد. مریضی سالم خواهی‌شد. ضعیفی قوت‌خواهی یافت. مسلولی علاج خواهی شد. امتحان داری ازعهده برخواهی آمد. شاگردی استاد خواهی شد. جنگ است خاتمه خواهد یافت. ازکسان خود بیخبری خبردار خواهی‌شد. بی‌پولی پولدار خواهی شد آیا اینها مشکلاتی است که قابل ذکر باشد. نه، مردانه بایست و برهمه اینها غلبه کن. زندگی مشکلات بزرگتری دارد که باید خود را برای مبارزه با آنها آماده سازی شرط مردانگی نیست که در مواجهه با اینگونه مشکلات که تاروپود معمولی زندگی است انسان به‌زانودرآید».

هر کسی درعمر خود ساعات و دقائق خاصی داشته که در حیات فردی و شخصی اوازسوانح مهمه به شمار می‌رود و درحافظه و صفحه قلب او عمیق‌ترین اثر را بجاگذاشته درحالیکه ازنظر جامعه، داخل هیچ جمع و خرجی نیست و در دفتر روزگار اصلاً به‌حساب درنمی‌آید. البته من‌ازنظر یك نفر فرد ضعیف که خودم هستم آن قدر به‌آن دقیقه و تأثرات خاص ازبیان موجز و محکم‌آن پیر روشن‌ضمیر با اهمیت می‌نگرم که ناگزیرم احساسات خود را به هرشکل ناقصی هست اندکی بیان کنم.

نمی‌توانم بگویم این چند کلمه مرحوم دکتر و اندایك و چه سحری کرد اینقدر می‌توانم بگویم که احساس می کردم قسمت معظمی از ضعف و ناخوشی و ناتوانی من برطرف شد وجای خود را به‌قوت و توانائی و امید داد دلم محکم شد واقعاً برپشت زمین غره شدم. مثل آن بود که فصل تازه‌ای درکتاب عمرم باز شود که باید نامش را فصل«آرزومندی» بگذارم. دکتر واندایك که‌درکارنزدیك شدن‌به‌منزل‌خود بودگفت پسرم فردا ساعت چهاربعداظهر بیابه‌عمارت وست‌هال

(کـه پروفسور درآنجا اطاق مطالعه‌ای داشت) تا ترا معاینه کنم . برگشتم و فردا بـا یك‌دنیا شوق و امیدواری، مخصوصاً احساس آنکه بی کس نیستم و یك‌نفر مؤثر در دنیا حواس خود را صرف پـرستاری و معالجه من می کند بیش از هر احساسی برایم مسرت آور بود . خلاصه ساعت چهار تمام به اطاق دکتر اسباب معاینه‌باخودآورده یك‌ساعت‌تمام‌مرامعاینه کردوبه تاریخ مرض گوش داده‌بعد گفت «شما سل ندارید حالی‌دارید که‌ممکن است منجربه‌سل شود « باید جدا درمعالجه و تقویت‌شماکوشید.شمابايد به‌فوریت‌به‌لبنان (به مرتفعات اطراف‌بیروت لبنان‌گفته می‌شد) بروید‌ودرآنجا استراحت‌کامل کنید‌دواهائی‌می‌دهم‌بخورید‌تغذیه‌شوید‌قوت بگیرید و خود را برای تحصیلات حاضر نمائید. درآنروزگویا ۳۳ روز به‌پایان سال تحصیلی داشتیم یعنی بعـد از ۳۳ روز امتحان ژوری شروع می‌شد گفت من ترتیبی می‌دهم که بطور استثنا امتحان شما را در پائیز بکنند گفتم دکتر موضوع امتحان برای شاگرد موضوع مهمی است من اگر بنا است در پائیز یعنی پنج‌ماه دیگرامتحان بدهم ازالان راحت نخواهم بود و درلبنان شب وروزحواسم‌صرف تهیهٔ امتحان خواهد بـود و دغدغه خاطر خواهم داشت و خود این امر نخواهد گذاشت من مزاجا پیش بروم حالاکه ممکن است جلسهٔ امتحان استثنائی درپائیز ترتیب داد چرا این جلسه استثنائی را حالا ترتیب نمیدهد که من امتحان بـدهم زیرا الان درسها تمام شده و ما مشغول تکرار و تهیه خود برای امتحان هستیم . من الان امتحان میدهم خواه پذیرفته شوم خواه ، نه، خاطرم راحت خواهد شد اگر قبول‌شوم خاطرم راحت است و اگرهم در امتحان ساقط شوم باز استراحتی است زیرا می‌دانم سال را بایدتکرار کنم ومعالجه‌ام بدون‌دغدغه خارجی خواهد بود . دکتر فکری کردگفت حق باشما است شما حالا برویدواستراحت کنید فردا همین ساعت چهار بیائید مرا به‌بینید رفتم فردا که دوباره به‌دکتر مراجعه‌کردم . معلوم شد که پروفسور واندیك به محض اینکه مرا مرخص کرده می‌رود به‌منزل دکتر بلیس رئیس اونیورسیته . ولـدی الورود بـه ملامت او می‌پردازد که شما رئیس مدرسه‌اید حکم پدر افراد شاگـردان را دارید خاصه آنهائیکه از وطن خود دوراند و این مسئولیت وجـدانی شما است یکی ازشاگردان‌خوب مدرسه قاسم غنی بدترین حالات را دارد واگر توجه فوری نشود از دست خواهد رفت باید فوری چاره اندیشید . رئیس می گوید چه باید کرد می گوید همین الان‌بقید

فوریت اخطار کنید که‌اساتید کمیسیون شورای‌مدرسه طب برای ساعت ۷ بعدازظهر حاضر شوند و برای امرمهمی‌تشکیل جلسه دهند تا من‌در آنجا موضوع‌را مطرح کنم. او فوراً اینکار را می کند و پروفسورها که همه درهمان حول وحوش منزل‌داشتند احضار می‌شوند. مرحوم دکتر واندایك موضوع مرا مطرح می کند و مرحوم واندایك بحدی شخصاً محترم ومطاع بود که بدون ادنی مخالفت همه موافقت می کند که تصمیمات ذیل اتخاذ شود. (۱) پس فردای آن‌شب مجلس امتحان ژوری برای امتحان من تشکیل شود. (۲) صندوق مدرسه فعلاً صدلیره انگلیزی اعتبارفوق‌العاده به‌من بدهد که ازحیث پول در مضیقه‌نباشم. (۳) به‌دفتر اجرائیات مدرسه‌دستور صادر شود که‌کارهای مربوطه مرا بدون‌اینکه سبب‌دغدغهٔ خاطر من‌شود به فوریت انجام دهند و هر دو او مایحتاجی که و اندایك امر کند فوری به‌بحمدون لبنان برسانند. فردا عصر که رفتم و اندایك خبرداد که روزبعد ساعت ۹ صبح برای‌جلسه ژوری حاضر شوم. اعتبار را به‌من دادکاغذی به‌خواهر انسطاس بحمدونی که هتل وآسایش گاهی داشت نوشته بود که‌فلانی پسرمن‌است و به‌نحوخاصی باید پذیرائی شود و ازشما می‌طلبم که شخصاً توجه خاصی نسبت به‌او داشته باشید. مقداری کتب مطالعه‌ای توصیه کرد از کتابخانه(بگیرم بخوانم، درپایان پیرمردبزرگ گفت‌متاسفم که‌یك‌کاری‌دیگرداریدکه‌ازمن‌ساخته‌نیست‌وباید رفقای‌ایرانی‌شما بکنندو آن‌اجاره کردن‌اسبی‌است که‌شمارابه‌بحمدون‌ببرد زیراخط آهن لبنان و شام‌درآنوقت دردست نظامیها بود ومیبایستی‌با اسب‌به‌بحمدون‌رفت.

فردا ساعت ۹ رفتم. چون شاگرد قوی کلاس بودم و غالب اعضای‌ژوری خود از پروفسورها بودند تشویق کردند و اظهار داشتند امتحان برای تو امر تشریفاتی محسوب است والا تو‌احتیاجی بدادن امتحان نداری وما تو را مستغنی ازامتحان می‌دانیم. این‌جمله‌های ظاهراً بی‌اهمیت برای محصل نفیس‌ترین چیزها است، جان شاگرد محسوب‌است. بهرحال امتحان شروع شد و در موضوعهای مختلف سئوالات شد و درپایان جلسه ورقهٔ قبولی من به‌کلاس بالاتر صادر شد. بیرون آمدم‌اسبی رفقا تهیه دیدند وفردای آنروز عازم بحمدون شدم وشب‌هنگام به بحمدون رسیدم. دواهای واندایك بسیار بسیار ساده بود محلول آرسنکی ومحلول تقویت ومشهی بود و بس. همه اعتماد او بر هوا و آفتاب و استراحت وتغذیهٔ‌کامل بود و همینطور هم شد. چون به‌آسایشگاه سیستر آنسطاس رسیدم

وکاغذ واندایك را دادم حکم ورقه مقدسی را داشت اطاق بسیار خوش منظر خوبی انتخاب شد و به‌استراحت پرداختم . صبح قبل از آفتاب برمی‌خواستم آب یك رطل انگور تازه را میخوردم بعد در آفتاب دراز می کشیدم که آفتاب از پشت شیشه به‌من می‌تابید. ساعت ۸ صبحانه شیر و تخم‌مرغ و کره و میوه می‌خوردم، ساعت ده به‌اندازه یك‌ساعت می‌خوابیدم .ظهر در رستوران آسایشگاه غذامی‌خوردم، درحدود ساعت سه باید اقلاً یك‌ساعت باز استراحت کنم ،عصر اندکی‌راه بروم. شب در رستوران غذا بخورم قبل از ساعت ده به رختخواب بروم . روزبروز بهتر می‌شدم خوب غذا می‌خوردم خوب می‌خوابیدم . دکتر و اندایك مرتباً به من کاغذ می‌نوشت درابتدا به‌من گفته‌بود که‌دوماه‌استراحت کامل کافی خواهد بود. درپایان دوماه نوشت که شهر بسیار گرم ومرطوب است اقلاً یك‌ماه دیگرهم‌بمانید درپایان ماه‌سوم نوشت به‌شهر نیائید واستراحت را ادامه دهید . درپایان‌ماه‌چهارم که دیگر مدرسه باز می‌شد نوشت که شما دوسال‌ونیم دیگر تحصیلات طبی در جلو دارید بایدکاملاً خود را بدناً قوی سازید، دراول‌سال دوهفته‌اول‌کاری‌نیست هفته ثبت‌نام وکارهای متفرقه است توشاگرد قوی هستی و چند روز دیرتر هم وارد کلاس شوی اشکالی‌نخواهد داشت من خواهش می کنم یك‌ماه دیگرهم بمانی‌ضمناً به هتل محرمانه نوشته بودکه‌او را مشغول کنید که خسته نشود،حتی به دکتر برکات و شوهرش و مسیوباز که عازم بحمدون بوده‌اند سپرده بود که شما بدون اینکه باو بگوئیدطوری او را مشغول سازید که یك‌ماه دیگر درآنجا بماند خلاصه‌تقریباً پنج‌ماه تمام استراحت من‌طول کشید به‌کلی سالم‌وقوی شدم و ازآن تاریخ تابحال کوچکترین آسیب ریوی وضعف عمومی نداشته‌ام.

خلاصه‌به‌مدرسه برگشتم و به‌کار تحصیل پرداختم و دوسال‌بعد باموفقیت مدرسه را تمام کردم و در ۱۸ ژون ۱۹۱۹ میلادی به درجه‌ام . دی یعنی دکترای طب نایل شدم و دیپلم ایالت نیویورك بمن اعطاء شد . و بقیه مدت تحصیل را همیشه بهمان نحوگذشته شاگرد داخلی مدرسه بودم و تا پایان جنگ‌مدرسه پول قرض می‌داد و من پس از مراجعت به ایران دراواخر سال ۱۹۱۹ و اوائل سال ۱۹۲۰ طلب مدرسه را ازایران فرستادم و تصفیه حساب کردم‌و متأسفانه مستحضر شدم که چند نفر ازهموطنان پس‌از مراجعت پول‌مدرسه را نداده حتی درجواب مطالبهٔ آنها بد گفته و منکر شده و نسبت دروغ به‌آنها داده بودند

صحبت ازواندیك شد در اینجا شمه‌ای ازحالات ومقامات و خصوصیات او را می‌نگارم .

هر کسی چون به‌گذشته خود به دقت بنگرد و مراحل مختلفه عمر خود را تجزیه و تحلیل کند و به مطالعه نفس پردازد وگذشته را به‌خاطر بیاورد و تدرج و تکاملی را که داشته به‌نظر بیاورددرخواهد یافت که یك‌عده اشخاص به‌اختلاف درجات و مراتب تأثیر عمیق در او داشته و زندگی روحی و فکری و معنوی او ساخته و پرداخته آنها است و بعداز عوامل وراثتی و تمایلات فطری و طبیعی و دیگر تأثیرات محیطی درمحیط اجتماعی او را همان عدّه هریك به‌نحوی واز راهی بدون آنکه خودش مستشعرباشد ساخته‌اند و به‌اصطلاح مهرآنها به‌روح و و قلبش‌خورده است .

من بعد ازتحت تأثیر عمیق پدر و مادر واقع شدن که نقشهای اول روحم از آنها است مخصوصاً پدرم که برای من همیشه مثال عظمت روح و بلندی فکر و آزادمنشی و پاکبازی و مناعت و تشخص ذاتی است و من او را ازحیث‌ماده اصلی حیات و تار و پود فکری جنس حافظ و خیام می‌شمارم یك عده دیگر در حیات روحی و نشو و نمای معنوی و فکری من تاثیر عمیق داشته‌اند و من هرجا مناسبتی پیدا شود از آنها یاد خواهم کرد زیرا قبل‌ازهمه چیز بمن لذت می‌دهد که یاد آنها کنم . یادآنها و تذکر به‌خصوصیات آنها مرا بوجد می‌آورد . دیگر آنکه یك قسم دین اخلاقی می‌دانم که چون نام‌آنها را می‌برم وظیفه سپاسگزاری خود را ادا کنم :

واجب آمد چونکه بردم نام او　　　شرح کردن رمزی از انعام او .

ازجمله بزرگانی که سعادت زیارت آنها را داشته و از برکات محضر آنها بقدر قابلیت و استعداد خود استفاضه کرده‌ام یکی‌همین و اندایك بزرگ است .

ویلیام واندایك پسر دوم‌دکتر کورنلیوس واندایك است که در قسمت اول قرن‌نوزدهم میلادی به لبنان وبیروت آمده این مرد اضافه برطب درشعب مختلف علوم احاطه و اطلاع کامل و وسیع داشته از جمله از اساتید لغت عبری و سایر لغات اقوام سامیه بوده‌وعربی می‌دانسته از آنهائی بوده که خداوند برای خدمت به‌علم وتحری حقیقت،خلق کرده و ازمهد تالحدخدمت به‌علم و حقیقت کرده‌اند. ازنوادری است که جان وروح جامعه بشری محسوبند. کورنلیوس واندایك که

در جوانی به سوریه ولبنان آمد در شهر بیروت و در دهات ، مدارس کوچك و حوزه‌های علمی تشکیل می‌دهد یك سلسله کتب مختصر و موجز درعلوم مختلف بنام «النقش و فی الحجر» به‌عربی می‌نویسد از قبیل علم فلك وشیمی و فیزیك و نبات وحیوان وغیره ، ترجمه تورات و انجیل‌راکه مرحوم دکتر سمیت انگلیزی شروع می کند و پس‌از چند سال‌کار چون به‌نصف ترجمه میرسد در می گذرد ، او اکمال می کند وتقریباً هفت یا هشت سال‌کار کرده بابزرگان لغت‌عرب مصاحب بوده لباس‌عربی می‌پوشیده وعبا و عمامه و ردا ونعلین داشته روی زمین می‌نشسته نارگیله می کشیده کاملاً لـذت می‌برده کـه مثل عرب زنـدگی کند . جماعتی را را تربیت کرده کـه از جمله تربیت یافتگـان او یکی بطـرس بستانـی مصنف دائرةالمعاف عرب است .

در بیروت مدرسه طب آمریکائی تاسیس می‌شود او درآن مدرسه مدرس می‌شود و کتبی به‌طب ترجمه کرده ودرتطبیق اصطلاحات طبی جدید با کتب‌طبی قدیم خیلی‌کار کرده و کتب بسیار عالمانه‌که ازنظر اصطلاحات و موازین لغوی ، کلاسیك و مهم است نوشته بعضی را مستقلاً بعضی را به‌کمك وهمکاری دکتر ورتابت که اصلاً ارمنی بوده است مرصدی در بیروت ترتیب میدهد وظاهراً در ۱۸۹۵ وفات‌می کند. این‌واندایك وقتی‌به‌آمریکا رفت‌درآنجا اصرار زیادی کردند و بهترین شروط را قائل شدند که درآمریکا برای تدریس لغات سامیه باقی بماند بالاخره راضی شد . روزی که رفت ورقه قرار دارد را امضاءکند مهلت خواست که آنروز را باو فرصت دهند ، روز دیگر رفت وگفت من صادقانه، به‌شما بگویم که من احساس درونیم این است که دل خود را در شرق و درلبنان‌گذاشته‌ام . من اگر دراینجا بمانم مردی «بیدل»خواهم بود. نمی‌توانم بمانم‌بالاخره‌بر گشت.

ویلیام واندایك که در دامان چنین پدری تربیت یافته بود درآمریکا مدرسهٔ طب خود را تمام می کند ودرآن‌وقت که دوره‌حیات چارلس‌داروین‌عالم معروف انگلیزی است به نظریات علمی داروین و علوم حیاتی اقبال زیاد پیدا می کند و مشغول کاوشهای علمی درمسائل‌علم‌الحیات می‌شود ازجمله درموضوع «وراثت طبیعی» و اصول مندل تجاربی می کند و نتایج کارهای خود را بامکاتبه به‌داروین عرضه می‌دارد ، داروین بسیار نظرهای او را می پسندد و او را تشویق می کند. داروین دریکسال‌به‌مرگ خود در کنگرهٔ بین‌المللی علمای علم‌الحیات که درلندن

در تحت ریاست خود داروین تشکیل شد و علمای بزرگ دنیا در آن جمع بودند، عقائد و حاصل تجارب ویلیام واندایك را باطلاع آن مجمع علمی رساند که در کتب شرح حیات و ترجمه حال داروین مضبوط است.

من از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۹ چهارسال افتخار تلمذ واندایك را داشتم در آن وقت مردی بود در حدود شصت وپنج ساله. تصور می کند در سن ۸۷ سالگی در ۱۹۳۹ میلادی مرحوم شد در بیروت ودرهمانجا بخاك سپرده شد.

واندایك مردی بود متوسط القامه متمایل به بلندی، چهارشانه وقوی وتام الخلقه صورت کشیده که بواسطه ریش نوك تیزی اندکی کشیده تر ازطبیعی جلوه می کرد با سبلتی بلند و ضخیم، قیافه مهیب وموقرور روحانی، با سادگی ولطف ورقت اخلاق و احساسی شبیه به اطفال معصوم، دماغی موزون و کشیده، چشمانی بسیارنافذ داشت و پرجان، پیشانی بلند و قشنگ با وجناتی که حکایت از حالت تهیج اعصاب و شور زیاد می کرد. بسیار بسیار دقیق بود مثلاً درمدت چهارسال که من شاگرد او بودم هر روز بدون استثنا از ساعت سه بعدازظهر تا چهار بعد ازظهر تا چهاربعدازظهر با اودرس داشتیم.

درس او درآمفی تآتر وسیعی بود که متصل به آن اطاق مخصوص واندایك بود که کتاب و عصا و کلاه و حوائج خود را در آن می گذاشت و گیلاس و تنگ آب خوردنی هم داشت وچند صندلی و یکی دونیمکت در آن اطاق بود. به محض اینکه سه ساعت بعدازظهر می شد بدون ذره‌ای پس و پیش و بدون اینکه حتی یکدفعه این ترتیب استثنا شود همینکه زنگ بزرگ مدرسه زنگ اول را می زد دراطاق خصوصی اوبازمی شد واوباعجله می آمد وبه طرف در دخول که شاگردان وارد آمفی تآتر می شدند می رفت وآن در را می بست و قفل می کرد که دیگر کسی نتواند وارد شود وبا همان عجله به جایگاه استاد می رفت ویك پای خود را روی صندلی می گذاشت وشروع می کرد به صحبت یعنی درست اول ساعت سه شروع به صحبت کردن می کرد و درواقع عمل بستن در درهمان فاصله‌ای که سه زنگ زده می شد انجام یافته بود. تا زنگ چهارم می زد اومعذرت می طلبید که مطلب راتمام کند و البته یکی دو دقیقه و گاهی بیشتر طول می کشید تا موضوعی را که در آن صحبت می کرد تمام کند. من حتی یکدفعه ندیدم که درس اوفی المثل ۵۹ دقیقه طول بکشد و عادةً بیش ازشصت دقیقه طول می کشید. دراولین درسی که

با او داشتیم گفت چون شروع به‌درس است چند مطلب را می‌خواهم به شما آقایان بگویم که نصب‌العین داشته باشید. اول آنکه عادة دربین طلاب مدارس روحی حکمفرما است که خلاف روح طلبه‌گی و از آن بالاتر خلاف حقیقت و واقع است و آن این است که‌شاگرد در اعماق ذهن‌خود معلم را غیراز نوع شاگردان و طلاب می‌شمارد، او را مردی می‌شمارد که به‌تمام علم رسیده و آن موضوعی را که تدریس می کند محیط به‌آن‌است. نفس این امر سبب شده که او را غیراز جنس خود به‌شمارد و فرق و فاصله‌ای بین خود و معلم قائل شود.

موضوع دیگری که خواهی نخواهی در ذهن طالب علم تمرکز یافته این است که‌مجلس درس را یك‌نوع میدان مبارزه می‌نگارد. این‌جنگ بین دوطرف است یك‌طرف جبهه. یك‌دسته مؤتلف است بنام شاگردان‌وطرف دیگرفقط یکنفر است به‌نام‌معلم. این‌دوطرف باهم‌جنگ‌دارند اما‌هدف این جنگ‌این است که‌معلم‌می‌خواهد‌به‌این دسته‌مقابل بفهماند‌و‌بقبولاند که‌آنها جاهلند. معلم‌در‌این جنگ مهاجم محسوب‌است‌و‌اما‌جبهه مؤتلفین یعنی‌شاگردان، تمام‌تاکتیك جنگی آنها‌باید‌متوجه این‌هدف‌باشد که درمقابل هجوم‌معلم که‌آنها را جاهل می‌داند‌از‌خود دفاع کنند و به‌هروسیله‌ای‌ممکن‌است‌بقبولانند که می‌دانند‌و‌الحرب خدعة، هرمکری هم‌رواست تا دراین دفاع موفق شوند. آقایان، این‌روح باید بکلی از کلاس درس زائل‌شود ما همه طلاب علم و در پی بدست‌آوردن حقایق علمی هستیم باید دراین میدان همه دست بدست هم بدهیم وهم مؤتلف باشیم وهدف ما وصول به‌حقیقت باشد. اگرمن دراینجا در روبروی شما قرار گرفته‌ام فقط من باب تسهیل در امر محاوره است والامن صندلی‌خود را درمیان شماها می گذاشتم. ولی برای تسهیل محاوره مناسب این است که من‌درمقابل شما قرار بگیرم. تنهافرقی که بین‌من که‌معلم‌نامیده می‌شوم و شماها که متعلم نام دارید این است که من مسن‌ترم وچند سال زودتر از شماها وارد این موضوع که مورد بحث وکنکاش ما خواهد بود شده‌ام. چون زودتر وارد این میدان شده‌ام تجربه من ممکن است بیشتر باشد لذا امنای این‌دانشگاه چنان مناسب شمرده‌اند که‌من به‌همکاری شما بر گزیده شوم وبه‌کمك یکدیگر پیش برویم و من تجاربی که دارم، اطلاعات گوناگونی که دارم به‌کمك شما بیاورم. تصور نکنید فقط شما از من چیزی خواهید آموخت، من هم بنوبهٔ خوداز‌شما چیزیاد خواهم گرفت. من در تجاربی که دارم گاهی یك‌سؤال‌شاگرد،

بزرگترین درس برای من بوده و دریك طرفةالعین دنیای وسیعی درجلو چشم من باز شده است و آن این است که برخورده‌ام شاگرد از یك منظره مخصوص و ازیك زاویهٔ خاصی به‌موضوع می‌نگرد که من به آن منظره آشنانبوده‌ام. مشکلی راکه شاگرد پیش می‌آوردمرا متذکر کرده است که‌ضعف مسئله‌یا ضعف بیان من در کجا است خلاصه این مجلس درس اخذورد است. من هم در آموختن به شما کمك هستم و هم بنوبهٔ خود از شما می‌آموزم. پس روح مبارزه باید برو دو روح خالص طالب علم، روح تحری حقیقت روح عشق و علاقه به محبت روح همکاری حکم‌فرما شود.

نکته دیگری که باید درهمین مجلس اول‌قطع کنم این است که‌هرشاگردی از یك‌طرف حق مسلم او است که در طی استماع صحبت من‌هرچه را نمی‌فهمد یا هرمشکلی را که در موضوع می‌بینید بپرسد. این حق غیرقابل تردید است و بدون سؤال و استعلام و استیضاح وصول به درك مسائل که غایت و منظور از تعلیم و به مدرسه رفتن است حاصل نخواهد شد. ازطرف دیگرسؤال‌واستیضاح و مشکل یك‌نفر گاهی فقط متعلق‌به همان یکنفر است و گاهی به چندنفروهیچوقت واقع نمی‌شود که مشکلی را که یك نفر طرح می کند برای همه کلاس مشکل شمرده شود بساممکن است که مشکلی راکه یك‌نفر پیش می آورد وایراد.می کند ومی‌پرسدمنحصر‌به‌شخص اویاچند نفرازشاگردان باشد. بنابراین‌بایدراه‌حلی‌پیدا کردوراه‌حل‌این است که‌پس از پایان درس،من‌دراطاق مجاورخصوصی خود با کمال‌میل شاگردانی راکه سؤال ویا مشکلی دارند می‌پذیرم و بهرسؤالی دارند جواب می‌دهم و اگر جواب در آن مجلس حل نشود و محتاج به مراجعه باشد یادداشت برمی‌دارم و در روز بعد به آن مشکل جواب خواهم داد. مجلس خصوصی در اطاق مجاور بلافاصله از ساعت چهار بعدازظهر که کلاس رسمی تمام می‌شود دائر خواهد بود و چون بعداز ساعت چهار دیگر مدرسه و کلاسها تعطیل است وقت وسیعی داریدکه هرقدر بخواهید در اطاق من باشیدوسؤالات کنید، درغیر این صورت وقت عده‌ای از شاگردان در این سؤال و جواب در کلاس ضایع خواهد شد.

تذکر دیگر من این است که من بلافاصله بعداز آنکه زنگ ساعت سه بعد ازظهرزده می‌شود در ورودی اطاق را می‌بندم زیرا من قرار است یك‌ساعت

که شصت دقیقه است درس بگویم، قطع نظر از آنکه از نظر صحت عمل و امانت و حفظ قول و شرافت بسیار نارواست که من تعهد کرده باشم که شصت دقیقه درس بگویم و فی‌المثل حتی یك دقیقه آنرا بدزدم. دزدی دزدی است و دزدیدن وقت مردم دزدیدن عمر آنها است و به مراتب از دزدیدن مال آنها مهم‌تر است زیرا عمر محدود هر بشری مرکب از یك سلسله دقایق و توانی است. به اضافه شما صدنفر شاگردید من یك دقیقه که دیر بیایم یا یك‌دقیقه زود بروم صد دقیقه عمر جماعتی از ابناء بشر را آنهم بهترین و مهمترین شریفترین دورهٔ عمر آنهاکه دوره روحانی تلمذ است دزدیده‌ام. بنابراین من درست اول‌سه در اینجا حاضرم و در ورودی را هم می‌بندم زیرا اگر دربین‌درس کسی بیاید همان آمدن و نشستن او یك نوع قطع حواس اسباب می‌شود که باز نتیجه‌اش‌همان‌اتلاف دقائق شریف عمر شماها است. هر کسی باید اول ساعت سه برجای خود قرار داشته باشد واگر به‌درس نرسید و در را بسته یافت خود او سبب گم کردن‌ساعت شده و ملامت برخود او است. بعداز این صحبت‌ها شروع به‌کار و صحبت کرد و هر کسی تکلیف خود را دانست واحدی هم هیچوقت تخلف نکرد. خلاصه، درس این‌مرد درست و به حساب نجومی اول ساعت سه شروع می‌شد و به‌طریقی که مذکور شداز کسی صدائی در کلاس بلند نبود همه توجه تام و سراپا گوش بودند. اما کیفیت درس او: من شاید با قوت‌قلب بتوانم بگویم که احدی‌راقادرتر و مسلط‌تر از او در تدریس ندیده‌ام و بزرگترین قریحه را برای بیان موضوع داشت وقتی حرف می‌زد تنها زبان او بیان مطلب نمی‌کرد تمام بدن او مثل آن بود که به‌کمك زبان او قیام کرده باشد تمام وجودش مرتعش بود بحدی به علم و مجمع علمی و مدرسی احترام قائل‌بود که انسان متنبه و متذکرمی‌شد. روح‌علم دوستی در او پیدا می‌شد، به‌خود می‌آمد، کنجکاو می‌شد، روحانی می‌شد،مودٔب می‌شد، مجذوب می‌گشت.

این مردآسمانی بزرگ که من هروقت بیاد قیافه ملکوتی او می‌افتم حال روحانیتی‌برایم حاصل می‌شود، مظهر تمام‌تصوراتم از اکابرو ابطال علم‌وحقیقت است بحدی در تمام زندگی خود دقیق و موشکاف و پای‌بند به حقیقت بود که‌به وصف نمی‌آمد. دماغ او و سبك فکر او و اعمال و رفتار و گفتار او همه تابع قوانین‌دقیقی بود، مثل قوانینی که در علوم دقیقه از قبیل علم ریاضی وفلك‌تدریس

می‌شود. این مرد مسامحه و اغماض سرش نمی‌شد، باری بهر جهت کردن نمی‌فهمید یك پارچه صحت فکر و صحت عمل و صحت قول بود. درسی را که در کلاس می گفت با همه احاطه‌ای که به موضوع داشت محققاً چند ساعت از او وقت گرفته بود زیرا او در عالم دقت فکری که داشت حسابش این بود که مسئله را چگونه به یك عده شاگرد مبتدی غیر آشنای به موضوع عرضه دارد، چه رنگی به مطلب بزند، از کدام نقطه شروع کند، چگونه آن صحبت را به صحبت قبل متصل کند، از چه منابعی استمداد بجوید، چه منطقی را انتخاب کند، از چه راه سهلی دست شاگرد را گرفته وارد میدان سازد، چگونه حس کنجکاوی او را برانگیزاند، باچه نحوی زیبائی آن اصل علمی را جلوه گر سازد، باچه لمی از خشکی و زنندگی مسئله بکاهد و رنگ فتان و جذابی به آن بزند. خلاصه کلام به اصطلاح عرفا خضر راه و پیر طریقت و مرشد راهبر به تمام معنی کلمه بود.

در سال اول و دوم، تلمذ موادی که او مباشر تعلیم بود عبارت از کلیات علم الحیات (کلیات حیوان‌شناسی و طفیلی‌شناسی) حفظ الصحه (عمومی و خصوصی یعنی کلیات حفظ الصحه و حفظ الصحه خصوصی سن‌های مختلف و اصناف و مشاغل و اماکن و غیره) احصائیه، وراثت طبیعی، فیزیولوژی.

در سال آخر طب درسهای او عبارت بود از: علم امراض عمومی سمیولوژی ـ فرویدیسم و تحلیل نفس و غیره. برای همه این درسها در خارج چیزی به اختصار چاپ کرده بود ولی همان اختصار بحدی جامع و مانع بود که من هیچوقت در مطبوعات طبی نظیری برای آنها نیافته‌ام. هرجمله و هرلغتی بافکر و حسن سلیقه و دقت تام و تمام تلفیق و ترکیب شده است اینها بعنوان کمك فکری وطرح زمینه بود و خود او به سبك کنفرانس به توضیح می پرداخت و در آن مباحث داد سخن می‌داد. زبان تدریس او زبان اهل علم بود یعنی زبان فصیح روشن بدون تعقید.

اما ساعاتی را که در اطاق خصوصی برای جواب گفتن به سئوالات می نشست دیدنی بود. هرکس سئوالی داشت بنوبه خود عرضه می‌داشت و او به جواب می‌پرداخت گاهی خیلی بطول می‌انجامید و تا ساعت شش یعنی دوساعت طول می کشید گاهی زودتر خاتمه می‌یافت. من از همان روزهای اول از معتکفین آن اطاق بشمار می‌رفتم و اگر خودم هم آنروز سئوال معینی نداشتم می‌رفتم و به جواب و سئوال گوش می‌دادم و گاهی درطی آن مباحثهٔ سئوالی برایم پیش

می آمد. اما در آن چهار سال شاید بطور استثنا واقع شده باشد که در آن محضر با برکت حضور نیافته باشم. مجالس الیزه‌ای که ویرژیل و آثار یونانی و رومی از عالم ارواح وصف می کنند در آن محافل دیده می‌شد.

من در دورهٔ تلمذ خود طوری خود را عادت‌داده‌ام که خوب گوش فرادهم و کمتر یادداشت برمیدارم مگر گاهی یك نکته خاصی را یا رؤس مسائل را که بعد ترتیب موضوع و انسجام سخن روشن باشد. بعکس‌خیلی از طلاب که مثل ماشین تحریر تمام الفاظ و گفته‌های‌مدارس رامی‌نویسندمن اطمینان به‌حافظه‌خود و ترتیب‌منطقی آن‌داشته‌ام‌واین‌ورزش‌رامن کاملاً مدیون به واندا یك هستم که بعدها ملکه من‌شده‌است. خلاصه‌خوب‌تمرین کرده‌ام که‌بدقت‌گوش بدهم‌وخوب بخاطر بسپارم. در بسیاری ازموارد هم باز مثل آن است که این تسلط را برحافظه خود داشته باشم که نگذارم‌حرفهای واهی واردمحفظه حافظه‌شودو در آن قرار بگیرد.

واندایك بحدی سخن و طرزادایش جذاب بود و عمیق و پرمایه بود که خواهی‌نخواهی‌انسان را به خوب‌گوش‌دادن سوق‌می‌داد وبتدریج ملکه‌اومی‌شد. درآن مجالس اطاق خصوصی او من از آخرین شاگرد آن بودم که از محضرش خارج می‌شدند و گاهی با خود او بیرون می آمدم.

وضع درس پرسیدن واندایك هم مخصوص‌به خود او بود یعنی‌هیچوقت سؤالی راکه از شاگرد می کرد شکل سؤال‌مستقیم نداشت بلکه مشکلاتی‌طرح می کرد و رای او را می‌طلبید و از این‌راه بـرمی‌خورد درس را فهمیده و هضم بزده یا طوطی‌وار چیزی را حفظ کرده است بعباره اخری درس، جزئی‌از وجود او شده یا حکم رنگی را داشت که هرآبی ممکن است آنرا بشوید و هیچوقت نمره‌هم نمی‌داد یعنی روزی که درس می‌پرسید و غالبا بدون ترتیب می‌پرسید.من همیشه در کلاسهای او بهتریـن و عالیترین نمره‌هـا را داشتم و از چهار پنج‌نفر شاگردان طبقه مبرز کلاس و از همه جلوتر بودم

وقتی یکی‌ازشاگردان قوی کـلاس کـه درعالم هم‌درسی‌یك‌نوع هم‌چشمی با من داشت بوانداپك می گوید من‌چه‌کنم که نمرهٔ من مساوی با نمره غنی‌شود، چرا او همیشه نمره‌اش بهتر از مـن است گفته بود هروقت مثل او درس را فرا بگیرید. گفته بود یعنی بچه‌نحو، گفته بود صورت قضیه این‌است که شماروان‌تر از او جواب می‌دهید یعنی تند و برقی جـواب می‌دهید درحالیکه او وقتی مورد

سئوال واقع می‌شود با تـامل و تأنی جواب می گوید. گـاهی سئوال را تکرار می کند و توضیح می خواهد، گاهی واقع می‌شود که می گوید جواب‌را نمی‌دانم ولی پس از آنکه سئوال را فهمیدوارد موضوع می‌شودآرام یا تند هرچه‌می گوید حکایت از فهم مـوضوع می کند بـه مطلب آشنا است. بطور مثال گفته بود که فی‌المثل من که معلم هستم هرگاه در وصف این اطاق بخواهم سخن برانم البته از یك گوشه اطاق شروع نموده هرجزئی و هراثاثیه‌ای از این اطاق را یکی‌بعد از دیگری توضیح می‌دهم تاکار وصف این اطاق و اشیائی که درآن واقع است تمام شود. حالا وقتی کـه وصف اطاق را از شما می پـرسم شما مطلب را حفظ کرده‌ایدو طابق‌النعل‌بالنعل‌همانطور که‌من وصف کرده‌ام‌برای‌من تکرار می کنید و اگر نحوه سئوال را تغییر دهم فـی‌المثل بجای اینکه از در معمول شما را وارد اطاق کنم ازپنجره به اطاق بیایم سرگردان می‌مانید یا مدتی‌وقت می گیردتادوباره همان در معهود را پیدا نموده نزدیك آن در قرار گیرید و وصف را آغاز کنید. درصورتیکه غنی چـون اصل مطلب را فهمیده و صو ت ذهنی روشنی از اطاق دارد برایش فرق نمی کند از هردریا پنجره‌ای کـه به اطاق بیاید یا اگرفی‌المثل سقف را بشکافم واز سقف وارد شودبازسر گم‌نیست و رشته مطلب‌را گم‌نمی کند. درسی راکه او می‌خواند تحلیل رفته و جزئی از هستی اوشده ولی درسی راکه شما می‌خوانید حکم لباس ورنگ را دارد جزئی از شما نیست.

البته مـن ایـن عقیده واندایك را خیلی بخود نمی گیرم و فضیلت خاصی قائل نیستم حقیقت‌این است که همچشمان من خیلی ممتاز نبودند. بلی‌این‌فضیلت را داشتم که خوب درس می خواندم، خوب‌گوش می‌دادم تا چیزی را نفهمم‌قانع نمی‌شدم. زیاد مطالعه می کردم در مشکلاتی که داشتم از سایـرین می‌پرسیدم از دکتروانداپك سئوال‌می کردم کنجکاوی‌زیادی‌داشتم کنجکاوی را بجائی‌می‌رساندم که مانند همه مسائل علمی به‌بن‌بست می‌رسید. وقتی دکتروانداپك با لحن‌جدی گفت پسرم بدان که علم جواب «چرا» را نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد علم هدفش جواب «چطور و چگونه» است و مـا هرچه بیشتر می‌رویـم بیشتر به چگونگی حدوث و صورت گرفتن امور طبیعی واقف می‌شویم و تجربـه و اختیار در این میدان ما را روشن‌تر می‌سازد، ولی جواب «چرا» همان است کـه از اول تاریخ علم مشاهده می‌شود اگر به دقت تام بخواهیم حرف بزنیم جواب یك «چرا» را

هم نمی‌توانیم بدهیم.

وقتی دیگر از کنجکاوی بحد افراط من به تعجب آمد، زیرا می‌خواستم بین آنچه متعلق به فلسفه و ماوراء طبیعت و دین و روحانیت است باعلوم طبیعی وتجربی تلفیق دهم یعنی راه توفیقی بدست آورم. واندایك گفت میدانی،هاکسلی (توماس هاکسلی) عالم طبیعی معاصر داروین که از کبار علمای طبیعی و نشوو ارتقاء قرن نوزدهم است راجع به فرق بین علم و افسانه حقیقت و خرافت چه گفته. هاکسلی می گوید فرق بین حقیقت علمی و افسانه و وهم و پندار این است که حقیقت علمی آهسته و به تدریج می‌رود و حتی یك نقطه هم تحمل ندارد که خط اتصال وترتب قضایا قطع شود. درحالیکه خرافت قائل به جست وخیزهای حیرت‌آور است یك‌دفعه‌پا را ازطبیعت‌برداشته در ماوراء طبیعت می‌نهدازز مین به آسمان جست می‌زند.

وقتی دیگر گفت من هرچه توبگوئی حاضرم قبول کنم به شرط آنکه از دائره «طبیعت» خارج نشوی این دائره خود بحدی وسیع است که‌شاید هزاران سال اگر برویم باز به سرحد آن نزدیك نشویم طبیعتی است که علمای نجومش تعلیم میدهند و مدلل می‌سازند که نور فلان کره پراکنده در این فضا میلیون‌ها سال طول می کشد تا به ما برسد. طبیعتی که چهارچوب آن، زمان و مکانی‌است که برای‌هیچ‌یك‌سرحدی بوهم‌درنمی آید. چگونه یك دفعه لغت «ماوراءطبیعت» به زبان می‌آوری. سرحد این طبیعت را به تصور درآورده‌ئی که حالا ماورائی برای آن قائل می‌شوی. بگذار به تدریج برویم هروقت به سرحد طبیعت‌رسیدیم آنوقت وارد این بحث خواهیم شد که ماوراء آن کجا است. از دائرهٔ طبیعت اگر جست نزنی هرچه بگوئی قبول می کنم. صحبت واندایك مفاد گفته‌ابوعلی سینا بود به تعبیر دیگر که «کل ماقرع‌سمعك فذره‌فی ذروةالامکان» در خود این عالم امکان هرچه از آن عجیب‌تر نباشد جا می گیرد.

حاصل آنکه ازهمان اول تلمذ نزد او دریافته بودم که همنشینی مقبلان‌چون کیمیا است. مجلسی نبود که دامنی از خرمن فضائل و معارف این خضر راه و دلیل طریق بهره‌برنگیرم. ازهرتفریح وگردش و سرگرمی دیگری چشم‌بسته‌بودم و هیچ‌چیز لذت محضر اورا برای من نداشت به‌قول خواجه حافظ:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تـــا کیمیای عشق بیابـی و زر شوی

تمام حواسم صرف این بود که به اندازه وسع خودم از اوچیزی بیاموزم. واندایك اخلاقاً پیشوای بزرگی بود و انسان مجسم می‌دید که حقیقت‌جوئی و روح علم دوستی چگونه او را ساخته و پرداخته و دماغ او را دقیق و صحیح و مرتب و منظم‌بار آورده. او را خاضع وخاشع و متواضع و رفیق و موافق‌قرار داده است. چگونه لذت‌می‌برد که مساعد ومددکار یك‌دسته دانش‌آموز باشدمانند رفیق و همقطار می‌گفت و می‌شنود و حقیقة قلوب وارواح ما را صیقل می‌زد.

طولی نکشید که واندایك هم به واسطه همین عطشی که برای تعلم درمن می‌دید محبت مخصوصی نسبت به من پیداکرد، مرا پسرم می‌خواند. مرابه‌زنش که پیرزنی بود بسیار پاك وپاکیزه و ممتاز معرفی کرد. زن اوهم حقیقتاً مادر من شد و مرا پسرم خطاب می‌کرد زنش مکرر مرا به خانه‌اش می‌برد چای می‌داد. روزهای یکشنبه صبح ساعت ده دعوت کرده بود که هرهفته به خانه آنها بروم، می‌رفتم و تا ظهرآنجا بودم وسئوالات‌زیادی می‌کردم. خانم که فعلاً در قید حیات است و درکامبریج ایالت ماساچوستس آمریکا تنها در آسایشگاهی که در آمریکا نظیر آن برای مسکن پیران سالخورده فراوان است زندگی می‌کند. من سه سال قبل در آمریکا به زحمتی آدرس او را پیداکردم و به اوکاغذی نوشتم که من درعهد پسری خود باقی هستم و وظیفه فرزندی خود می‌دانم که نسبت به آن مادر مهربان اگرخدمتی ازدستم برآید انجام دهم. برای او تعارف‌وخوراکی و امثال آن می‌فرستادم بعد بدیدن او رفتم پیرزن که فعلاً هشتاد و شش‌سال از عمرش می‌گذرد چون مرا دید با عشق‌فراوانی‌بوسید وگریست و می‌گفت‌شوهرم تاآخرین دقایق حیاتش نام ترا برزبان داشت. حالا هم که ازاو دورم با او مکاتبه دارم. به‌حمداله زندگی مادی او منظم است وهیچ اولاد ندارد یعنی هیچ‌وقت او و واندایك صاحب اولاد نشدند.

محبت وعلاقه ابوت وشفقت واندایك به‌جائی رسید که در مقام مقایسه به فکرمناسبات مولانا جلال‌الدین رومی وشاگرد ومریدش حسام‌الدین چلبی می اندازد. البته قبل‌ازهمه چیزبه‌گفته خود مولانا: «کارپاکان را قیاس از خود مگیر» متوسل می‌شوم ودرحالی که واندایك را اگر با مولانا مقایسه‌کنم مبالغه‌ای نرفته است.

هردویك جنس‌اند ودرجهت خادم حقیقت بودن یك خمیره‌اند منتهی هر کسی راهی داشته است ولی مقایسه خودم باحسام‌الدین چلبی مبالغه و گـزاف خواهد بود ولی در تشبیه یك وجه شبه‌کافی است. وجه شبه ایـن است که استاد بزرگـی چـون او یك نوع احترام و علاقه مخصوصی نسبت بـه من داشت که حقیقتاً ازحوصله من خارج است. به‌طورمثال یك موضوع را ذکرمی کنم و آن این است که وقتی مرحوم بهادر با دوست عزیز ارجمندم آقای عبدالحسین خان دهقان که درمدرسه علوم‌اجتماعی و ادبی‌در آنوقت درهمان‌دانشگاه آمریکائی مشغول تحصیل بودند بمن گفتند که پروفسورویلسون معلم تـاریخ (که فعلاً از پروفسورهای اونیورسته شیکاگو است و ازمتخصصین تاریخ مصر است وهرسال فصلی را در مصرعلیا می گذراند وسرگرم تحقیقات وکاوشهای تاریخی است) می خواهد شما را ملاقات کند وخواهش کرده که ساعتی اورا درمـدرسه در اطاقش ملاقات کنی. من نزد پروفسورویلسون که البته از اساتید معروف بود وهیکلااورا می‌شناختم ولی البته اومرا نمی‌شناخت زیرا من ازشاگردان وآشنایـان اونبودم رفتم و خود را معرفی کردم. پروفسوربا احترام زیاد دست داد واظهار تشکر کرد وبعد گفت من وجماعتی ازپروفسورهای مدرسه‌کاری‌داریم که انجامش فقط‌ازشما ساخته است. گفتم‌چیست، گفت موضوع این است که پروفسور واندایك‌ازاساتید وعلمای درجه اول دنیا است درمبحث تطور وتکامل طبیعی واصل انواع و سایر مباحث داروین، وما آرزومندیم که اویك سلسله کنفرانس در این موضوع بدهد که ما حاضر شویم و استفاده ببریم. چند بار از او تقاضا شده حاضر نشده است زیرا بسیار گرفتار است. آنچه بنظرما رسیده این است که شما را وادارکنیم‌شما از او بطلبید و یقین داریم تقاضای شما پذیرفته خواهد شد. من بـا کمال حجب گفتم من شاگرد حقیری بیش نیستم شما با اوهمقطارهستید، اگرخواهش شما را نپذیرفته من چگونه از اوبطلبم. گفت نه او به‌شما علاقه خاصی داردکه تقاضای شما را خواهد پذیرفت، دکتر واندایك تمام حواسش صرف این است کـه بـه بهترین وجه شما را ترتیب کند و کنجکاوی علمی شما را اقناع کند. قـول دادم بکوشم و البته خودم هم بسیار مایل‌بودم زیرادر این وقت شاگرد سال سوم‌طب بودم ونهایت ولع را برای یك دوره تحصیل منظم این موضوع، آن هم ازناحیه استاد عظیم‌الشأنی چون واندایك داشتم. الحاصل نزد واندایك رفتم وماوقع را

چنانکه گذشته بود بدون کم وزیاد برای او نقل کردم. فکری کرد و گفت پسرم بگو که من در ظرف سال تحصیلی تمام وقتم گرفته شد وسن وصحتم اجازه نمی‌دهد بیش از این کار کنم ولی قسمت اول تابستان راحاضرم در شهر بیروت بمانم واز رفتن ییلاق صرف نظر کنم ودرعمارت موزه درشش هفته هرهفته دو تا سه کنفرانس بدهم هفته اول تعطیل تابستان حاضرم. نزد ویلسون رفتم ازخوشحالی عرش را سیر کرد وچون تعطیل فرارسید سالون بزرگ عمارت موزه را حاضر کردند و صندلی گذاشتند جماعتی از اکابر وپروفسورهای مدرسه ومرحوم دکترهواردبلیس رئیس دانشگاه وجماعتی ازدانشمندان وعلمای بیروت وچند نفر ازشاگردان کلاس های بالای طب ازجمله خودم حاضرشدیم و واندایك با تبحر واستادی وزبردستی واحاطهٔ خاصی که به‌موضوع داشت باآن بیان سحاربه‌موضوع پرداخت . من جزئیات یادداشتهای آن درس‌ها را دارم وازنفائس وذخائرم محسوب است. درآن سالون عظیم این مردان سال خورده اهل علم مثل یکدسته شاگرد مبتدی قلم ودفتر یادداشت در دست داشته و ازبحرفضائل او استفاضه می کردند و همه زندگی ییلاقی خود را تعطیل کرده بودند وروزی نبود که از من در پایان درس چند نفر از مستمعین اظهار تشکر نکنند. مولانا روم مثنوی خود راکه ازآثارجاویدان بشر است «حسامی نامه» می‌نامد و اگراین علاقه مولانا نبود و اونام اورا نبرده بود شاید تاریخ مطلقاً و ابداً نام ونشانی از اونمی‌داد ولی «ذلك فضل اله یوتیه من یشأ» معامله واندایك با من معاملهٔ فضلی بود اگر به میزان عدل بسنجم من هیچوقت خود را قابل آن همه توجه ومحبت پدرانه ونمی‌دانم.

ازخصوصیات واندایك خضوع وحجب واقعی حقیقی اوبود. بیشتراز هر جمله‌ای جمله «نمیدانم» برزبانش جاری بود. البته همان راکه اومی گفت‌نمی‌دانم هزاردانستی درآن مضمربود ولی او سرحد می‌دانم ونمی‌دانمش باباقی مردم فرق داشت. من چند نفردیگر جنس او درعمرم دیده‌ام که استنباط می کنم از جهات اشتراك بین مردمان درجه اول محسوب است: علامه دانشمند آقای میرزا محمد خان قزوینی همان خصوصیات را دارد و روان‌ترین جمله بر زبانش جمله «نمی دانم» است اصطلاحات مخصوص داردکه هرکس با او بحدکافی نشست و برخاست کرده یا درآثارونوشته‌ها وتحقیقات اوتتبع کرده برمی‌خوردکه درمقام تحقیق وبیان مطلب درجات مختلف دارد. «نمیدانم «باقرب احتمالات» «بظن قریب

بیقین» «باحتمال قوی» «باحتمال بسیارقوی» «یقیناً» «بطورقطع ویقین» «بدون شك وتردید» وامثال آن که هریك بجای خود استعمال شده و ازبکاربردن هر عبارت همان معنی را مقصود دارد که ازعبارت برمی آید به‌اضافه بسیاردربیان ساده است درهمهٔ گفته‌های خود شك را راه میدهد از هرکسی حاضر است بشنود. دیگر از اشخاصی راکه با همان خضوع و فروتنی دیده‌ام پروفسور آلبرت آنشتین عالم معروف عظیم است که درمقام خود اگردنباله این یادداشت‌ها ادامه یابد ازهریك چیزی خواهم نوشت.

خضوع وفروتنی واندایك امرعادی وازقبیل تأدب معمولی نبودبواقع این بود. به‌خاطردارم که وقتی در کتابی که از کتاب خانه مدرسه‌گرفته وخوانده بودم وشرح حال چارلزداروین معروف بود وحالا در نظرندارم کـه مصنف آن کتاب انگلیزی که بود. درآن کتاب‌درفصل آخردرطی صحبت اززندگی داروین‌نوشته بود که آخرین مجلس عمومی که داروین درآن سخنرانی علمی کرد یك‌سال قبل ازوفاتش بـود که کنگره علمای علم‌الحیات درلندن مجتمع شدند و آن کنگره تحت ریاست داروین تشکیل‌شد وازجمله اشخاصیکه درآن‌جمیعت‌نطق کردخود داروین بود وبیشترآن صحبت مبتنی بـرتجارب وتحقیقات علمی بود کـه دکتر ویلیام واندایك بیروت درمبحث «وراثت طبیعی» به‌عمل آورده بود ومؤیـد نظر داروین وسبب روشن ساختن بعضی مبهمات علمی بود. من متعجب شدم که این مرد بـزرگ چگونه در طـی تـدریس وآن همه صحبت از «وراثت طبیعی» و «مندلیسم» که درکلاس درس گفته و در سئوالات خصوصی که ازاوکـرده‌ام هیچ وقت اشاره‌ای به‌این‌مطلب نکرده است حتی محك کردم که شاید یك نوع‌تواردی باشد، ویلیام‌واندایك دیگری‌دربیروت بوده است. روزیکشنبه که ساعت‌ده‌به‌منزل او رفتم‌همین موضوع را مطرح کردم که من در فلان کتاب که ترجمه حال‌داروین است چنین خوانده‌ام آیا این شخص شما هستید؟ مرحوم دکترواندایك از ایـن سؤال مثل اینکه تکان بخورد مثل آنکه طفلی در مقام سؤال از اودست وپایش راگم کند، باوجناتی‌حیرت زده‌ومتأثروصدائی گرفته‌گفت شمادر کجاراخوانده‌اید گفتم در فلان کتاب‌گفت بلی پسرم آنچه‌رااو نوشته خلاف واقع است او درآنجا مرا بنام «همکار» داروین قلمداد کرده من کوچکتراز آنم که در ردیف داروین‌در آیم، آن هم در سن جوانی وابتدای‌کار. بلی، من شیفته مباحث داروین بودم‌ودر

آن مبحث مطالعه می کردم، کار می کردم، تجاربی بعمل می آوردم ونتایج کارخود را برای داروین می‌نوشتم واودرطی مکتوبی مرا ارشاد می کرد، راهنمائی می‌نمود، تشویق می کرد. ازصفات ممیزه بزرگان و عشاق حقیقت یکی دستگیری مبتدیان و تشویق خدمتگزاران ویا شیفتگان و دلباختگان به‌علم است هر که باشد وهرچه باشد ودرهرمقام ومنزلتی باشد داروین به‌حکم این اصل برای تشویق من در جمعیة علمای علم‌الحیات صحبتی درپیرامون مبحثی که من مشغول مطالعهٔ آن بودم وتجارب من کرده است فقط منظور او این است.

بلی، من‌نه آنوقت ونه حالا همیشه کوچکترازآن بوده و هستم که‌همردیف وهمکار او به شمار بروم داروین ازمشاغل بزرگ علم ومعرفت است «این‌الثری والثریا». بعدازآن با همان حال تأثرصدا زد، خانمش از اطاق مجاورآمد وگفت عزیزم، غنی بسیارشیفته چارلزداروین است، بستهٔ مکاتیب آن مرد بزرگ را بیاورببیند. خانمش رفت وبسته‌ای یعنی دستمال بزرگی که مقداری کاغذدرجوف آن بود وبه‌شکل‌معمول درمشرق زمین گره‌زده بودند، خانم درحالی که‌آن‌دستمال را روی دو دست گذاشته بود و مثلاً اینکه فی‌المثل مصحفی را به مجلسی وارد کنند وارد شد.دکتر واندایك به‌احترام آن بسته کاغذ از جا برخاست که قهراً من هم برخاستم بعد بدست تکریم و احترام خاصی ، آنرا ازخانمش گرفته بازکرده وکاغذها را یکی بعداز دیگری، کاغذهای خودش را و او را نشان داد و مقداری را خواندیم وبعد باز شرحی صحبت کرد و مثل اینکه بخواهد خود را تبرئه کند می گفت بسیار تعبیر غلطی است که‌آن مورخ بکار برده . به‌داروین همین‌روابود که برای تشویق من مرا همکار خود بنا مدولی باید روح قضایا را تشخیص‌داد و ازحقیقت واقع منحرف نشد .

دکترواندایك اطلاعات بسیار وسیع درهرموضوع داشت‌علاوه‌براطلاعات علم‌الحیات ازنبات وحیوان وانسان واحاط بتمام مباحث طبی واطلاعات وسیع دقیقی دردیگرعلوم وتسلط واحاطه علمی بزبان وادب فرانسه وادب عرب از نظم ونثرآن زبان وذوق ادبی فیلسوف منش بود . از مجموع اینها نظرهای وسیع فلسفی داشت.درهرمبحثی که واردمی‌شد صاحب‌نظربود، می‌فهمید ویا به‌طرف گوش می‌داد، می‌پرسید، دقت می کرد، مراجعه می کرد. اومعتقد بیك نوع علم کلی، علم به‌معنی مطلق ووسیع بود. بنابراین همه مباحث بشرجلب توجهش

را می کرد، اساس ومحورمعلوماتش البته علم بود وسایراشیاء درحاشیهٔ آن‌محور ومرکزقرارداشت.

درنویسندگان خارجی درفرانسه به‌آناتول فرانس خیلی میل داشت. برای اولین بارمن نام آناتول فرانس را ازاوشنیدم یعنی یکی از روزهای یکشنبه که صبح به‌عادت معمول‌نزد اوبودم‌درجواب سؤالی که کردم واوازصحبتی به‌صحبتی رفت گفت، برای‌توضیح بیشتربگذارید قطعاتی‌ازآناتول فرانس بخوانم. مقداری یادداشت‌های مرتب با ماشین تحریرنوشته شده آورد (قطعات منتخبه ازفرانس) وقسمتی‌را جست وخواند من فرانسه می‌دانستم‌بسیارخوشم آمد امروزیادم‌نیست چه قسمتی بود. پرسیدم دکتر این شخص کیست. گفت شاید بزرگترین نویسندهٔ صاحب فکروذوق معاصرباشد. گفتم الان در حیات است گفت بلی (در هزار و نهصد وشانزده‌وهفده بود) وبه‌من توصیه کرد گفت کتب اورا بدست بیاورتوفرانسه می‌دانی بخوان، کمترنویسنده‌ای ذهن طالب علم واهل کتاب را به اندازه اوپخته می کند.

در ژانویه ۱۹۲۴ میلادی که‌از ایران آمدم وازراه بیروت به‌فرانسه میرفتم وچند روز دربیروت حضور دکتر واندایك شرفیاب می‌شدم، مقارن عزیمت به فرانسه پرسیدم دکتر ازفرانسه چه می‌خواهید، گفت کتبی راکه آناتول فرانس‌از ۱۹۱۴ که جنگ شروع شده ومن ندیده‌ام تا به حال نوشته بفرست. درآن وقت هنوزفرانس درحیات بودودراواخرآن‌سال‌وفات یافت. من به‌محضورودبه‌پاریس تمام‌آن‌کتب را برای او فرستادم.

از خصوصیات اخلاقی‌واندایك بشردوستی او بود. به‌حدی این‌مردنسبت به‌نوع بشروجامعه‌های بشری و دول صغیره واقلیت‌های مظلوم رأفت و محبت‌و دلسوزی داشت وصلح‌جو بودکه حدی برآن نمی‌شود تصور کرد. سراپاعشق‌به حقیقت بود به‌علم وآینده علم معتقد بود وعقیده داشت که بالاخره علم، جنگ را غیرممکن خواهدکرد وتسهیلات زندگی بشررا به‌پایه‌ای خواهد رسانید که مردم بتوانند راحت وخوش زندگی کنند. درعقائد خود بسیار صریح و روشن بود ذره‌ای ازحقیقت منحرف نمی‌شد ومسامحه و مجامله روا نمی‌داشت.

دیگرازخصوصیات او احترام عظیم‌او بود نسبت به‌اهل علم‌وخدمتگزاران حقیقت و دانائی وگذشتگان. به‌قدمای یونان بسیار معتقد بودخوب با تاریخ‌علم

وتمدن آشنا بود بزرگان هرصنفی را محترم می‌شمرد ونام آنها را به‌تجلیل ذکر می‌کرد.

عقاید مذهبی او آزاد بود به اصطلاح «مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست» مذهب علم وحقیقت بود او حقیقت را درهرجا می‌دید احترام می‌کرد عیسی و موسی ومحمد (ص) درنظر اویکسان بودند.

خدای او خدای علم بود وعلم به‌حدی دائره‌اش در نظر اووسیع و عظیم بود که مافوقی بر آن متصور نبود. به‌همان‌نسبت خدای اوهم عظیم بودومفهومش از خدا عظیم بود. خدای مردمان حقیروتنگ‌نظرنبود خدایش خالق اعظم عالم وجود بود نه خدای کوچکی که مفهوم مردمان تنگ نظر کوتاه بین است که فی‌المثل می‌توان گفت خدای اصحاب کنیسه. به‌اضافه اظهارعجزوحیرت غریبی داشت اوباآن سعهٔ اطلاع می‌دانست معلومات بشرچقدرکم ونارسا است ودائره وجود تا حد وسیع وبیکران. بنابراین زبان حالش بیت ملای روم‌بود که:

پشه کی داند که این باز از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است

به‌هرحال هرچه ازدکتر واندایك بگویم حق مطلب و حق نعمت آن مرد بزرگ ادا نشده است.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر بگویم تا قیامت نعمت او
هیچ آن را غایت مقطع جو

هرکسی در زندگی روحی وفکری خود ساخته و پرداخته معدودی از پیشوایان وبزرگان و راهبران است که دستگیر ومرشد وهادی اوبوده‌اند. مرحوم دکتر واندایك از آن اشخاصی است که این حق را به‌من دارد یك نوع خضر راه بود.

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگر در طی نگارش این‌یادداشت‌ها که به‌طورغیرمنظم وخالی ازهراسلوب وسبك منظم ومرتبی می‌نویسم وبه‌حکم الکلام یجرّ الکلام گاهی بدون انتظام

چیزهائی راکه به‌خاطرم می‌رسد می‌نگارم، باز به‌مناسبتی به‌صحبت‌های آن‌بزرگوار برسم خواهم نوشت.

سالهای مدرسه‌ای به پایان رسید و در سالهای آخر صحتم بکلی خوب بود.

درسالهائی که من تحصیل می کردم دوپروفسوربسیارمهم وعالیمقام مدرسه دکترواندایك بودوپروفسور گراهام. البته واندایك جامعیت خاصی داشت فیلسوف بود، پیرروشندل بود، صاحبدل بود ازنوادر دهر محسوب می‌شد هر بزرگی را مجسم می کرد، دنیائی را در خود مضمرداشت. گراهام مرد طب محض بودولی درطب جامع بود شعب مختلف را دیده بود شامه داشت مرد کلینیك بودتجارب زیادداشت .درپاتولوژی‌بسیار ازاواستفاده می‌شد. شخصیت بزرگی‌هم‌داشت.

ازپروفسورهای معروف دوره تلمذ من یکی مرحوم جبرضومط بود استاد ادب عرب. ضومط یکی از سندهای عربی و همه لغات اقوام سامیه به‌شمار می‌رفت وبسیار مرد بزرگ منشی بود این مرد مسیحی بود ولی ازهرمسلمانی‌بیشتر به اسلام علاقه‌مند بود اولا او مشربی وسیع داشت و زبان حالش این بود که «کلهم نورواحد» و

شاخ گل هرجا که می‌روید گل است

خم‌مل هرجا که می‌جوشد‌مل‌است

هر که را نسلش نکونیکش شمر

خواه از نسل علی خواه از عمر

به‌اضافه عامل‌بزرگ اسلام دوستی این‌بود که می گفت اسلام جامع مشتت عرب شده اگر اسلام نبود و قرآن‌نبود لغت عرب و ملیت‌عرب محفوظ نمانده بود و درسایر اقوام مستهلك شده بودند . قرآن لغت عرب را محفوظ داشت و دیانت اسلام هم لغت و هم اقوام عرب را .

اگر اسلام ازمیان برود عرب هم می‌رود و در آنوقت جماعتی این‌عقیده را داشتند از قبیل مرحوم عساف کفوری که مسیحی معتقدی بود ولی به‌اسلام و پیغمبر اسلام بسیار احترام داشت . مرحوم امین ریحانی همین مسلك را داشت، مرحوم پروفسور خولی اینطور بود .

محیط مدرسه محیط بسیار جذابی است انسان هرچیز را ممکن است در عمر خود فراموش کند جز ایام مدرسه را . من به‌حدی بیاد آن ایام لذت می‌برم که اگر از هرچیزمدرسه صحبت شود لذت می‌برم حتی اسعد نواب که پیرمردی بود و دم‌درمدرسه اطاقی داشت و دربان بود یاد اوهم برای من لذت آور است که‌آن مرد و قور خوب با کمال وظیفه شناسی سالها وظیفه نوابی خودرا به آن متانت انجام می‌دادو بالباسهای کاملاً لبنانی از قهبازوقبای تافته و شال پهن و فینه و کفش‌های سرپائی به‌سبك‌عرب‌ها روی کرسی کوچك خود می‌نشست ومواظب ورود و خروج بود.

در ۱۹۳۸ که باجناب آقای جم و دکتر مؤدب نفیسی به مصر می‌رفتم سه‌روز درآمدن به‌مصروسه روز در مراجعت در بیروت بودیم . من قبل‌از ورود به‌بیروت به‌جناب آقای جم گفتم من در بیروت خیلی کم شما را خواهم دید و در هیچ‌یك ازتشریفات برنامه‌ای وپذیرائیهای حکومت لبنان ومندوب سامی‌فرانسوی حضورنخواهم داشت‌زیرا می‌خواهم تمام وقت‌را به‌دیدن‌مدرسه ومعلمین ورفقای مدرسه‌ای بگذرانم . درقونسولخانهٔ ایران منزل‌داشتیم هر روز صبح زودحرکت می‌کردم واتومبیل حکومتی راکه منتظربود مرخص می‌کردم و پیاده در کوچه‌ها روان می‌شدم هرسنگی و هر درو دیواری برای من یادگاری بودگاهی با همان تراموا‌های الکتریکی شهر که در ایام مدرسه با آن می‌رفتیم و می‌آمدیم سوار می‌شدم و بیاد ایام‌گذشته می‌افتادم .

مدرسه محیط پاك و خوشبینی و آمال و آرزو است دنیائی که وسعت میدان‌آن زیاد است. درمدرسه ، انسان گذشته ندارد یعنی‌گذشته‌اش محدود است هرچه هست آینده است و آیندهٔ پرآرزو و روشن ، آیندهٔ آغشته به خواب و خیالهای خوش، دنیای روحانیت وصفا و علم و معرفت است . به‌قول صاحب لامیه معروف «اعلل‌النفس بالامال ارغبها ما اضیق‌العیش لولا فسحته‌الامل.» دنیا بخودی خود بسیارتنگ است وسعت دائرهٔ‌آرزوزیاداست آنهم آینده وآرزوی جوان درآن قدم‌های اول زندگی .

درهمین‌سال ۱۹۳۸ آخرین دفعه‌ای بودکه‌مرحوم دکترو اندایك‌راملاقات کردم واین تقریباً چندماه (کمتر ازیکسال) قبل‌ازمرگ‌آن مرد بزرگ بود. روز اول که بدیدن او رفتم صحبتی برای من کرد که واقعه بهترین‌ارمغان معنوی آن‌سفر

بود و چون صحبتی است که درحیات هرفردی ازافراد بشر صدق می کند عین آن صحبت را با اندکی تفصیل در اینجا مینگارم.

پس ازتشرف به‌خدمت واندایك که‌مرا بوسید و احوالپرسی کرد گفتم‌دکتر می‌ترسم شما را خسته کنم دلم‌می‌خواهد راحت باشید یعنی به‌همان وضعی باشید که فرض بفرمائید من اینجا نبودم. گفت چه خوب گفتید اگرشما نبودید من روی سوفا می‌لمیدم، پتویم، را روی پای انداخته مشغول مطالعه می‌شدم. گفتم همین کار را بکنید زیرا واندایك قلبش ضعیف بود باضافه در این وقت قریب ۸۶ سال ازعمر اومی‌گذشت. خلاصه رفت به‌اطاق استراحت خود ومن پتو را روی‌پایش انداختم. گفت بسیار خوب، حالا به‌جای کتاب‌خواندن با شما صحبت می کنم. بعد شرحی احوال پرسید از جملهٔ سئوالات او این بود که بچه چه‌داری گفتم یك دختر ویك پسر بعد گفت آیا فرویدیسم و پسیکولوژی او را می‌خوانی و مطالعه می کنی گفتم بلی ویك‌نوع تکلیفی حاصل شده که ناگزیرم بخوانم گفت چطور گفتم‌چون من درمدرسهٔ‌طب تهران علم‌النفس طبیعی و غیرطبیعی و امراض‌روحی و فرویدیسم درس می گویم ناگزیرم در مطالعه مرتب برای تهیه درسهای خـود همت کنم، خیلی خوشوقت شد. پس‌ازاین صحبتها گفتم دکتر شما چه‌می کنید گفت تقریباً شش‌سال است کـه ملازم بسترم و بسیار نادر ازمنزل بیرون می‌روم و وقتم به‌مطالعهٔ‌قرآن وعلوم قرآنی‌می گذرد برای اینکه‌من‌همیشه عربی‌می‌خوانده و دوست داشته‌ام ولی هیچوقت قرآن را به‌دقت واقعی و ازنظر درس نخوانـده بودم. شش‌ماه پیش مشغول شدم. خواندن قرآن مرا وادار به‌خواندن تفسیر کرد و نیز لازم شد فقه و اصول اسلامـی بخوانم. ملل و نحل اسلامـی تحصیل کنم، احادیث بخوانـم و این‌همه وقت مـرا مستغرق ساخته گفتم استنباط شما و عقیدهٔ شما چیست گفت پیغمبر اسلام بسیار مرد واقع بین عملی معتدلی است به عکس عیسی که اهل خواب‌و خیال و آرزو است. قرآن مبتنی برمشاهدات و مطالعات واقعی طبیعت‌وبشر وجامعهٔ بشری است وفوق‌العاده دیانت عملی است درحالیکه مسیح همه‌اش درایدئولوژی مستغرق است و ازجمله درطی این‌صحبت‌ها عبارتی عربی ذکر کرد حالادرنظرندارم ازکجا نقل کرد این‌عبارت فوق‌العاده در اوتأثیر کرده بود. می گفت این‌عبارت متضمن یك‌دنیا معنی و عمق است و آن‌این است که: «کن‌للحق عبداً فعبدالحق حر» و از من‌خواهش کرد که‌این‌عبارت را به خط

نستعلیق خوش ایرانی بدهم درایران بنویسند وبرای او بفرستم من درایران دادم قطعه بسیار خوش‌خطی حسن‌زرین خط‌نوشت دوسه‌لوحهٔ دیگر هم سایرخوش‌نویسان نوشتند ازجمله مرحوم فروغی به‌خطاطی گفت نوشتند بعد من‌خواستم تذهیب کرده وقاب کنم و بفرستم . تا این‌کارها را با بطی‌کار تهران تمام‌کنم خبر مرگ واندایك رسید ومن آنرا در دیوار اطاق خود بیاد اوبدیوار نصب‌کردم. یك‌لوحه را هم به‌آقای علی‌اصغر حکمت و یکی را به‌مرحوم فروغی دادم . واما مطلبی که گفتم فوق‌العاده درمن تأثیر کرد ونصب‌العین شد وچون به‌دقت‌نگریستم دیدم زبان حال خود من‌هم هست این است که پرسیدم دکتر من همیشه ازشما قوت روحی داشته وتوشهٔ روحانی می گرفته‌ام می‌خواهم بدانم ماحصل و عصارهٔ مطالعهٔ شما در روزگار چیست گفت سئوال خوبی است بعد اندکی فکر کرد و تقریباً عین عبارات او این‌است که فرمود :

«عمرمن ۸۶ سال است من درجادهٔعمر به‌مرحله‌ای‌رسیده‌ام که دیگرچیزی به‌انجام و پایان آن نمانده است آخر جاده را تقریباً می‌بینم و محسوس وملموس است بنابراین آینده برای‌من دیگرارزشی ندارد وآینده‌ای نمانده است زندگی دارم فعلاً خالی‌از آمال و آرزو وبدون مستقبل .گذشته‌ای که دارم برایم مهم است یعنی دراین جاده زندگی غالباً به‌قفا می‌نگرم و به‌گذشته می‌پردازم راهی را که سپرده‌ام به‌نظر درمی‌آورم و اگر بخواهی چگونگی این گذاشته طولانی را برایت دریکی‌دوجمله خلاصه کنم این است که‌درطی این طریق روز به‌روز بیشتر به‌حقارت و ناچیزی و بی‌ارزشی و شقاوت و بدبختی اکثریت عظیم مردم دنیا پی‌برده و واقف شده‌ام هر روز بیشتر واقف شده‌ام که اکثریت بسیار عظیم خلق دنیا تا چه پایه اسیر غرائز حیوانی و امیال و مشتهیات دانیه‌اند و تا چه‌حد زبون وخوار و مایه حس تحقیر و عدم اعتماداند . ولی متوازی با این خط هر روز بیشتر‌پی‌برده‌ام که معدودی ازابناء بشر تاچه حد ممتاز و بزرگ و شریف ونفیس وعزیزاند چقدر زندگی و حیات آنها نفیس وگرانبها بوده زندگی آنها تا چه‌اندازه عمیق بوده که هرچه بیشتر در آن غوص شود بیشتر به‌عمق آن وقوف حاصل می‌شود و این عده بسیار قلیل بعضی از آنها متعلق به تاریخ‌اند یعنی گذشتگانند وعده‌ای در زندگی خود سعادت زیارت آنهارا حاصل کرده‌ام . بلی حاصل من ازمطالعهٔعمر همین است ازطرفی حس تحقیر نسبت به اکثریت عظیم

و ازطرفی حس تجلیل نسبت به اقلیت معدودی».

چون‌مرحوم دکتر واندایك این صحبت را کرد به‌خود آمدم که عجبا من هم‌مانند او عیناً همین سیر را درعمر کوتاه‌ترخود داشته‌ام‌حتی بسیاری ازمردم را هم دارای همین سیر می‌بینم با این‌فرق که من مانند دکتر واندایك نتوانسته‌ام‌این مطالعه را تحت حکم کلی درآورم و درست تقریر کنم و به‌شکل حکم بیان کنم. بلی من‌هم چون گذشته خود را تحلیل و تجزیه می کنم می‌بینم از روزیکه به حد رشد رسیده‌یعنی‌قدم از دائرهٔ طفولیت‌بیرون‌نهاده‌ام همین‌سیر را داشته‌ام. فی‌المثل درسن ۱۷ یا ۱۸ که قدمهای اول زندگی سیر و مطالعه از آن شروع می‌شود بـا یکدنیا خوش‌بینی واعتماد به‌همهٔ مردم دنیا می‌نگریستم. اکثریت عظیم را خوب می‌دیـدم و درمقابل این اکثریت، معدود قلیلی را بـد می‌دانستم در واقع کتاب مطالعاتم دوجـدول داشت، یکی‌جدول مشتمل برنیکان و دیگری جدول مشتمل بربدان. هر روز مجبور شده‌ام‌عده‌ای را ازجدول‌نیکان گرفته‌به‌ستون جدول‌بدان که در ابتدا بسیار اندك بوده بیافزایم و این عمر هنوز در جریان است و نادر می‌شد کـه برعکس از ستون بدان‌چیزی به‌ستون نیکان انتقال دهم ولی عکس آن دائماً صدق می کند.

روزاول ذهنم نسبت به‌همه صاف وپاك‌بوده ولی‌درطی سیر طریق هر روز بیشتر برخورده‌ام که مردم برای جلب نفع یا دفع ضرراحتمالی یـا ضعف نفس، دیوانگی یا هـرعلتی‌دیگر چقدر دروغ می گویند نفاق می‌ورزنـد ریا می کنند. چقدر ظاهرشان با باطن فرق دارد چقدراسیر غرائز حیوانی‌اند چقدرسرگردانند چه‌قدر دائرهٔ افکار وآرائشان‌تنگ است چقدر به‌دنیای وسیع حیوانات نزدیك‌اند چه‌قدر از مشرب انسانی یا آنچه را مزایای انسانی می‌پنداریم دور نـد. بیشتر مردم ظاهرشان فرق‌فاحشی با باطن آنها دارد ومصداق گفته مولانا روم هستند که:

از برون چون گور کافـر پـر حـلـل
وز درون قـهـر خدا عـزوجـل

از برون طعنه زنـد بربا یـزیـد
وز درونش شرم می‌دارد یـزیـد

درمقابل‌عده‌ای در دنیاهستند امثال واندایك‌ها وجماعتی دیگر که‌به‌مناسبت نام آنها را خواهم برد که انسان هرروز بیشتر به‌عظمت آنها وعمق زندگی آنها

پی می‌برد. یا بزرگانی بوده‌اند امثال حافظ‌ها و فردوسی‌ها و خیام‌ها و ناصرخسروها و شکسپیرها و گوته‌ها و آناتول فرانس‌ها و دانته‌ها که هرچه انسان در عمر پیش‌می‌رود بیشتر برمی‌خورد حیات این مردم چقدر عمیق و نفیس بوده یا رجال علم چون پاستورها و کلودبرناردها وانشتین‌ها و هانری پوانکاره‌ها و کخ‌ها و فرویدها و یا حقیقت پرستانی چون محمد قزوینی‌ها و عباس اقبال‌ها و صدها بزرگان دیگر.

البته آن‌دسته اکثریت عظیم مورد کینه و خشم و غضب نیستند بلکه مورد ترحم و شفقت و دلسوزی هستند. انسان به‌حال آنها رقت دارد گاهی به‌حال آنها می‌گرید و تأسف می‌خورد زیرا چون به‌نظروسیع بنگریم و همه عوامل وراثتی واجتماعی را درنظربگیریم این بیچارگان حتی بدجنسان و موذیان وجناة وبدکاران هم باید مورد دلسوزی ورحم و شفقت باشند واغلب مجبورند و از خود اختیاری ندارند ودر دائرهٔ گردش ایام همه چون پرگارسر گردانند.

در اواسط ژوئیه ۱۹۱۹ که از بیروت ازراه اسلامبول وباطوم به‌ایران‌رفتم دیگروانددایك را ندیدم تا ژانویه ۱۹۲۴ که در بیروت در منزل محقری که داشت از او دیدن کردم. در آن سفریك جفت قالیچه بزرگ ترکمانی کهنه بسیار خوش نقش ونگاربارنگهای اصیل که ازبهترین کارهای ترکمان بود ودرخراسان‌مرحوم عزیزالله‌خان‌سردارمعزز بجنوردی‌ایلخانی ایل شادلوبه‌من هدیه داده ونوشته بود چون شما عشق به‌آثار زیبادارید این یك جفت قالیچه‌راکه سالها است‌درخانوادهٔ من بوده برای شما هدیه می‌فرستم، من هردوی آنها را با مقداری‌کارهای نقره‌و خاتم شیرازی و امثال آن در بیروت‌به‌مرحوم‌واندایك هدیه دادم. به‌حدی دوست داشت از جزئیات آنها رنگها طریقه‌استخراج، وضع‌بافت وغیره تحقیقات کرد. بعدازچند روز مصاحبت او از راه فلسطین ومصروپرت سعید و مارسی به‌اروپا رفتم.

درآن سفریك قالیچه هم به‌موزه مدرسه تعارف‌دادم به‌اضافهٔ یك کلکسیون ازسکه‌های قدیم. به‌حدی جامعهٔ معلمین و دانشگاه ممنون وقدردان شدندکه من حق نعمت آنها را نگاهداشته واضافه برآنکه قرضهای خود را تماماً فوری از ایران به‌مدرسه حواله دادم حالا بعدازچهار سال هدایا برای آنهاآورده‌ام.

آن سفرکه در اروپا بودم دراواسط سال ۱۹۲۵ میلادی مرقومه‌ای از واندایك رسیدکه من پیرم و شاید دوباره ترا نبینم اگرنقشه‌ات فرق نمی کنددر

مراجعت از راه بیروت بیاباز تورا ببینم من ازراه بیروت برگشتم و در لبنان در خانه ییلاقی محقری که داشت اورا ملاقات کردم. دیدم آن دوقالیچه رادرعمارت ییلاقی با خود آورده یکی را روی سوفا انداخته و دیگری را به‌دیوار نزدیك آن سوفاکوبیده. گفت دلم‌می‌خواست که به‌روی‌یکی به‌خوابم‌ودیگری هم‌دردسترسم باشد لمس کنم. من ازشهرچیزی‌فراوان نیاورده‌ام وفقط به‌زنم‌گفتم هدایای دکتر غنی را باید از من منفك نسازی، چند روزی با او بودم.

سفربعد در۱۹۳۸ بودکه به‌اتفاق آقای جم سه روزدررفتن به مصروسه‌روز در مراجعت همدم ومصاحب او بودم و این سال آخرعمراوبود، در مراجعت‌در واقع سال آخر و سال وداع بود. چون به‌ایران برگشتم کتابی کـه متضمن‌شرح حال پدرش بود یعنی کتاب چاپ شده‌ای که‌حواشی داشت و حواشی را بعدهـا واندایك بر آن‌کتاب نوشته بود برای‌من‌به‌ایران فرستاده بودکه اینها نزد توبماند ازضیاح مصون است طولی نکشیدکه خبرمرگ اورسید.

هرگزنمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق
ثبت است بر جریده عالـم دوام مـا

□ □ □

ایام شاگردی من سپری شد. روز ۱۸ ژوئن ۱۹۱۹ دیپلم طب از اونیورسیته آمریکائی بیروت (ازطرف ایالت نیویورك از ممالك متحده آمریکای شمالی) گرفتم. آمریکائیها روز توزیع شهادت نامه ودیپلم را «روزآغاز» می‌نامند چه‌نام خوبی است دیپلم، روزآغاز تحصیل است نه‌انجام آن. درطی مدرسه فقط انسان ممکن است استعداد آموختن علمی را به‌دست آورد وورزش پیدا کند، روش تحصیل را بیاموزد، پخته شود وزمینه به‌دست بیاورد عطش و کنجکاری حاصل کند ومستعد تحصیل واقعی شود. من با مرحوم دکتروانداپك مشورت کردم که من برای تخصص کجا بروم وچه بکنم گفت پسرم این راهی است که من‌رفته‌ام و باتجربه می گویم‌تو حالادرپی‌تخصص‌نرو زیرا چندسال در مدرسه‌بوده‌وخسته‌ای . این مقدار که‌آموخته‌ای هنوز پخته نشده جزو تونیست‌باید برگردی به‌ایران دو سه سال طبابت کن تجربه به‌دست بیاور خودت به‌نواقص خودت پی‌ببر ، تمایل طبیعی خود را بیاموز احتیاجات مملکت خود را بفهم ومجال بده که باکلینیك و مریض وکار آشنا شوی درضمن آنچه می‌دانی هضم شود جزو وجودت شود آن وقت برو ویك شعبه‌را تخصص خود قراربده وتحصیلات تکمیلی بکن. واما جای تحصیل من سفارش نمی کنم که توبه آمریکا بروی برای اینکه بهتراست که تحصیل توفقط رنگ آمریکانداشته باشد. بهتر آن است به‌فرانسه بروی و رنگ لاتین را به تربیت انگلوساکسون بیفزائی تو فرانسه می‌دانی از محیط فرانسه استفاده خواهی کرد . همینطور کردم وموجبات مراجعت به ایران را تهیه دیدم . راهها بسته‌بود سفرمشکل بود. رئیس مدرسه اقدامات کردوازفرانسویهاوانگلیزها

که در بیروت مسلط بودند جوازسفر و گذرنامه تحصیل کرد و درماه جولای ۱۹۱۹ با کشتی که سیزده‌روز ازبیروت به‌اسلامبول رسید حرکت کردم. کشتی به‌سواحل طرابلس لبنان و اسکندریه و جزیره قبرس ورود به جزیره خوس و ازمیرو جاهای دیگررفت بالاخره روزسیزدهم وارد اسلامبول شد. در آن‌وقت اسلامبول تحت تصرف قشون فرانسه وانگلیزوایطالیا بود وامپراطوری ترکیا به‌هم خورده بود وازحکومت مرکزی اسلامبول و خلافت اسلامی شبحی بیش نمانده بود.

الحاصل با یك‌دنیا آمال و آرزوبا روح طلبه‌گی وهزارخواب وپنداراهل مدرسه به‌کشتی نشستم وبه‌اصطلاح به‌سیرآفاق وانفس مشغول بودم. کتاب زیاد می‌خواندم با هرکسی مأنوس می شدم صحبت می کردم تحقیق می کردم. در اسلامبول درخان والده که مرکز ایرانیان بود حجره‌ای گرفتم و درپی پیدا کردن کشتی برآمدم که‌مرا به‌باطوم ببرد بالاخره یك کشتی ایطالیائی پیدا شدکه به‌باطوم می‌رفت.

روزی برای یقین به‌اینکه پاسپورت وجوازسفرم مرتب است یا نه‌بادارات دولتی آن‌جا رفتم انگلیزها و فرانسویها گذرنامه مرا دیدند و گفتند درست است رفتم به‌اداره ایطالیائیها که دراسلامبول مسئول انتظامات بودند به‌اضافه کشتی که باید با آن بروم ایطالیائی بود. یك‌نفر سلطان (کاپیتن) ایطالیائی رئیس اداره رسیدگی به‌جوازهای سفربود به‌اومراجعه کردم‌پاسپورت مرا دید و گفت شما از ایطالیائیها جوازمخصوص نگرفته‌اید ونمی‌توانید سفر کنید. گفتم حالا می گیرم گفت خیردربیروت لازم بود گفتم دربیروت ادارۀ رسیدگی به‌جوازسفرفقط با انگلیزها و فرانسویها بودایطالیا درآنجادفتری نداشت گفت لازم بودبه‌اسلامبول مراجعه کنی گفتم خوب حالا در اسلامبول هستم گفت عریضه و تقاضانامه‌بنویس تا من به‌سالونیك که مرکزقشونی ما است بفرستم و جوازبطلبم گفتم چقدر طول میکشد گفت شش هفته گفتم من نمی‌توانم شش هفته بمانم من پول سفرم حساب شده همین قدردارم که بتوانم خود را به ایران برسانم من قدرت مالی شش هفته توقف در اسلامبول را ندارم گفت به‌بیروت برگرد گفتم بیروت کاری ندارم، شاگرد مدرسه بوده‌ام‌کارم تمام شده باید به‌وطن خود برگردم گفت من کاردیگری نمی کنم. مردرذل بی‌منطق بدی بود. اصرار کردم که من شاگرد مدرسه‌ام به‌اهل مدرسه درهمۀ دنیا مساعدت می‌شود اوضاع فوق‌العاده است من چند سال است

ازمملکت خود دورم وحالا پول ندارم گفت شاگرد مدرسه‌ها میلیونرانند. خلاصه همه‌اش دری‌وری می‌گفت در طی سخن می‌گفتم که در همه دنیای متمدن به‌شاگرد مدرسه وطلاب علم کمك وهمراهی می‌شود شما ایطالیائی هستید و من تا بحال سروکاربا ایطالیائی نداشته‌ام معلوم می‌شودشما مشکل ایجاد می کنید. این حرف به‌آقا برخورد وازجا برخاست ومشت گره کرده که توبه‌دولت ایطالیاتوهین کرده‌ای. دراطاقی که صاحب منصب ایطالیا با لباسی رسمی جایش است توبه دولتش توهین می کنی وپاسپورت‌مراگرفته خط سرخ برتمام جوازهاکشید گفتم به‌دولت ایطالیا من توهین نمی کنم توتوهین می کنی که رعایت حدود و ادب و نزاکت وکمك به‌ارباب رجوع را نمی کنی‌تودولت ایطالیا را بدنام می کنی‌مردم را میرنجانی توقابل این لباس واین شغل نیستی من تورا ملامت می کنم توبه چه حق بعداز همه بدی‌ها پاسپورت‌مرا باطل کردی و خط سرخ بطلان برآن کشیدی آیا دیگری که رئیس برتوباشد در این شهر نخواهد بود. خلاصه سخت ایستادم بالاخره ازجابرخاست و گفت حالا ظهر است واداره تعطیل است برو. گفتم من ازصبح معطلم خلاصه رفت من درهمان اطراف ساعتی ماندم تا برگشت و اول مراجعه‌کننده باز من بودم باز دعواکردیم آشتی کردیم تا وقت تمام شد فردا صبح بازرفتم تا حدود ظهربالاخره این مردك به‌ستوه آمد وگفت این پاسپورت تو را امضاءکنم از اینجا می‌روی ودست ازسرمن برمی‌داری گفتم نه فقط دست برمی‌دارم بلکه دعا هم‌به‌توخواهم کردآخرچرادو روزاست‌مرا معطل گذاشته‌ای. خلاصه مهرزد ولی امضاء نکردگفت باید اسم کشتی ونمره جای تو معین شود و بلیط‌کشتی را ارائه دهی. من فوری رفتم به اداره کشتی بلیط گرفتم اسم ونمره کشتی وهمه خصوصیات راگرفتم وبرگشتم. صاحب منصب بدمنصب‌چاره ای از امضاء نداشت‌وپاسپورت راگرفتم و این اولین دفعه‌ای است که درعمرم مزه‌بد اخلاقی و حماقت کرسی نشینان ادارات را چشیدم.

یك هفته توقفم در اسلامبول طول‌کشید روزی به سفارت رفتم مرحوم علامیراحتشام السلطنه سفیر کبیر ایران را ملاقات کردم. خیلی از ایرانیان مقیم اسلامبول راکه غالباً مردمان متأخر احمقی بودند یعنی همان تجارقح قدیمی با اطلاعات محدود و بی‌خبری از همه جا. بعضی آثار و ابنیه را دیدم چند پارچه اسباب طبی از قبیل اسباب فشارخون وگوشی و چکش معاینه اعصاب و اسباب

تزریق و کیف و چیزهای فوری و امثال آن خریدم و در روز موعود با کشتی ایطالیائی عازم باطوم شدم بعد ازچهار روز وارد باطوم شد. در هتلی وضیع که درکنار دریابود منزل کردم. در۱۹۱۹ باطوم‌درتصرف ایطالیا بود یعنی‌شهرشلوغ سرخودی بود با یك عده نظامی ایطالیا. ایروان مرکز حکومت ارمنستان بود تفلیس مرکز حکومت گرجستان وبادکوبه مرکزحکومت آذربایجان بود. باطوم بلاتکلیف بود مملو از دزد آدم کش معروف بود. حتی برای یك منات روسی آدم می کشتند. بعداز غروب آفتاب احدی جرأت نمی کرد به‌خارج برود دائماً اخبارقتل و سرقت بود وپلیس شهر هم در دست ایطالیائیها بود ودزدان برای اینکه آنها را مرعوب سازند جماعتی ازآنها درهر گذری از گذرهای شهر کشته بودند بطوریکه آنها مخفی می‌شدند که ازشردزدان وآدم کش‌ها محفوظ بمانند. بدبختی در این‌بود که باید دراینجاباز جواز سفربگیرم‌ویزای ارمنستان‌و گرجستان وآذربایجان تحصیل کنم پولهای‌مختلف این ممالك را ازصرافها بخرم. سه‌روزدر در این شهر بودم تا آنکه بلیط سفر به‌تفلیس خریدم قضا را تاجری بود ایرانی موسوم به‌حاج حسینقلی تبریزی که‌بسیار آدم نجیب‌خوبی بود. این شخص‌دراین جا بصیربود دائماً بین اسلامبول و تفلیس سفرمی کرد زبان روسی وترکی وغیره می‌دانست بسیارهم باهوش بودو ازهمه بهتربسیارآدم خوبی بود. یکی‌ازایرانیان آنجاکه تاجرخوبی بود مرا به‌اومعرفی کرد واوبه‌واقع رفاقت کرد کمك‌ها کرد ویزا وغیره مرامرتب کرد پول صرافی کرد بلیط گرفت وقرارشد باهم برویم. شبی نصف شب بنابود با ترن مستقیم به‌تفلیس حرکت کنیم، نیم‌ساعت به‌غروب‌حاج حسینقلی با عجله آمد که یاالله فوری برویم به‌ایستگاه گفتم حاج آقا شما گفتید نصف شب‌ترین حرکت می کند گفت صحیح است گفتم پس چرا حالا برویم اقلاً شش ساعت وقت داریم . گفت همین که هوا تاریك و شب شود دیگر مخاطره بسیار است باید برویم و درهمان ایستگاه منتظرباشیم. خلاصه رفتیم وچندساعت در ایستگاه معطل ماندیم و من به‌طوری نگران بودم که هرکسی درایستگاه معطل ماندیم و من به‌طوری نگران بودم که هرکسی در ایستگاه برای من یك‌نفر دزد و جانی جلوه می کرد، اتفاقاً قیافه‌ها هم به حدی بد وزننده بود که خیلی دراشتباه نبودم تاآنکه وارد ترن شدیم در ترن هم شلوغی زیاد بود ما در کمپارتمانی که چهارجا داشت هردودرطبقه بالا جاگرفتیم. حاجی که خیلی درحرکت بوددراین

جا خیلی راکد مانده بود فوری به‌جای خود رفت وبرجای خود نشست‌ازپاکتی هم مقداری قند بیرون آورد وبه‌کنترولـورترن داد یعنی او به‌داخل آمـد و او محرمانه به‌او داد وآن شخص معلوم بود چقدر ممنون ومتشکرشد. قند برای این مردم درآن‌وقت حکم جان را داشت وبهترین تعارف‌ها محسوب می‌شد.خلاصه برای این بودکه آن مفتش‌ترن در رعایت خاطرما نظری داشته باشد . بعدمعلوم شدکه حاج آقا در زیرشلواری‌پشمی‌بلندی که در پاداشت‌مقداری لیره طلادوخته بود یعنی وصل به‌هم چنددانه لیره طلا گذاشته دورآنرا دوخته بود وزیرشلواری بسیارسنگینی درپا داشت و این پول‌ها را می‌خواست به‌تفلیس ببرد. این‌بودکه برجای خود نشست وازطرفی به‌آن مفتش‌ترن هم هدایـا داد. وقتی وارد تفلیس شدم حاجی مرا در ایستگاه گذاشت وزیرشلواری قیمتی‌راکه ازپای کنده بودودر بسته‌ای با لباسهای ناشسته دیگربسته بود، زیربغل گرفت وبه‌سرعت رفت‌وآن‌بسته رابه‌شریك خود در محلی تسلیم کرد وچون خاطرش راحت شد به‌سرعت‌برگشت وباقی اسبابهایش راکه به‌من سپرده بود به‌حمال داد وباهم رفتیم و درهتلـی جا گرفتیم. یك هفته درتفلیس توقف کردم چند نفر ازتجاررا دیدم کـه اسم آنها را فراموش کرده‌ام از آن میان یك تجارتخانه را درنظردارم که متعلق به‌تجارمیلانـی بود وبسیارمردم خوبی بودند،ازآن ایرانیهای‌نجیب محترم قدیمی که‌همه‌کارهای مرا انجام دادند پول برای من صرافی کردند، محبت کردند مهمانی دادندتاآنکه روزی مرا حرکت دادند.

همهٔ نقشه مسافرت ما این‌بودکه با ترنی حرکت‌کنم که روز وارد بادکوبه شود زیرا از بادکوبه‌حکایت‌ها نقل‌می‌کردند که دزدهادرآنجا کمپانی وتشکیلات دارند ازجمله درشکه‌چی‌ها ازعمال آنهاهستند که مسافر ناشناس را از ایستگاه‌ها یا جاهای دیگرکه سوار می‌کنند همینکه‌آنها شهر را نمی‌شناسند آنها را مستقیماً به محل‌هائی می‌برندکـه دزدها درآنجا هستند و جان و مال مسافر را بـه‌خطر می‌اندازند و دزدان بادکوبه اشقی الاشقیاء هستند. بالاخره‌بلیط تهیه کردند باترن اکسپرس که روزبعد طرف عصرواردبادکوبه می‌شد . برای حرکت از تفلیس‌هم یکی از الواطهای تفلیس راکه جنساًایرانی‌الاصل بود وازمردم‌گویا سرآب‌تبریز بود اورا خبر کردند.

خودآن مرد از الواط واشرار بود ولی جنبه جوانمردی داشت یعنی این

حاجی‌های میلانی به‌او انعام‌می کردندو اوحق نان ونمك آنها را محفوظ‌می‌داشت و درمواقع به‌درد آنها می‌خورد . خلاصه آن‌شخص به‌ایستگاه آمد اسبهای مرا بدون پروا به‌حمالان سپرد و نمره جای مرا به‌آنها داد و بعد ما را درمیزی در قهوه‌خانهٔ ایستگاه نشاند وچای ولیموناد وغیره برای‌همه‌سفارش داد. من خواستم پول بدهم آن حاجی میلانی آهسته‌گفت خیر به‌او برخواهد خورد زیرا ما مهمان او هستیم حتی به‌حمال‌ها هم پول ندهید او مشایعت کرده وباید شما را راه بیندازد حق‌وحساب او با ما است. به‌هرحال ترن مقارن‌ساعت سه بعدظهر از باطوم‌رسید و من سوار شدم و به‌طرف بادکوبه‌روان‌شدم و در کمپارتمانی که جایم بودیك‌نفر یونانی که عازم رشت بود ومدتها در ایران بوده و از تجار ابریشم بود هم اطاق من بود. خیلی از این پیش آمد خوشوقت شدم که‌یك‌نفر که درایران بوده وفارسی خوب حرف می‌زند ومرد مورد اطمینانی است هم اطاق من بوده . متأسفانه‌این خوشحالی طولی نکشید زیرا به‌فاصله نیم‌ساعت بعدواردایستگاه خط آهنی شدیم که درصحرای قفری واقع بود. دونفر در ایستگاه سوار شدندیکی از آنها شروع به‌رسیدگی به‌چمدانهای من کرد وچون چند قطعهٔ اسباب طبی در آن یافت گفت اینهاگمرك دارد وآنها را پائین گذاشت من ازترن پیاده‌شدم که چمدانهای خود را پس‌بگیرم‌دراین‌بین ترن‌حرکت کرد و من درآن صحرای قفر که قهوه‌خانه و بنای ایستگاهی‌داشت با جماعتی ازاین دزدان و راهزنان باقی ماندم . باتفاصیلی که‌از این مردم شنیده بودم که برای یك منات آدم می کشند خیلی به‌وحشت افتادم و حقیقة خطر احساس می کردم می گویند : «اذایس الانسان طال‌لسانه کسنور مغلوب یصون علی‌الکلب» . من بدون‌اختیار مشت خود راگلوله نموده محکم به‌سینه آن مردگرجی که چمدانهای مرااز ترن بیرون آورد زدم بطوریکه نفسش به‌شماره افتاد و شروع بفریاد کردم که مردکه اولاً من طبیب هستم و حق‌دارم اسباب و ابزار طبی خود را بحدلزوم با خود داشته باشم . برفرض اشکال گمرکی داشته باشد بایددرسرحدبین گرجستان وآذربایجان یعنی نوتانی‌بی‌به‌آن برسند نه‌دراین جا و دویدم که تلفون و تلگراف این‌جا کجاست تا من با رئیس و اداره مرکزی خط آهن در تفلیس یا بادکوبه صحبت کنم. همان تهورمن و توی سینه او زدن همه را مرعوب ساخت یکنفر نزدیك شده به فرانسه شکسته گفت که کیف خود را ببندید گفتم این کیف که بسته است معلوم شد بجای لغت باز کردن کلمه بستن

استعمال میکند. دیگری آمد او بـه‌انگلیزی حرف زد و او انگلیزی بهتر حرف می‌زد و بهتر می‌فهمید و گفت آقا شما در ترن لازم بود بـه‌این مرد بگوئید دکتر-ایدو دیپلم طب خـود را نشان بدهید. خلاصه گفت اگـر دیپلم طب شما را ببینم هیچ اشکالی نمی کنیم من دیپلم خود را ارائه دادم. این پسر که یك سال هم در پطرز-بورگ طب خوانده بود دیپلم مرا که به‌انگلیزی نوشته: «تصدیق می‌شود که دکتر قاسم غنی امتحانات علمی وعملی طب را داده و علیهذا بـه‌موجب قوانین ایالت نیویورك از طرف دولت نیویورك بـه او درجه دکترای طب و جـراحی اعطـا می‌شود»... «در ترجمه گفت این شخص آمریکائی و از اهل نیویـورك است این ترجمه غلط آنها را به‌وحشت انداخت که سروکار آنها با یك نفر آمریکائی است نه با یك نفر ایرانی زیرا من کلاه ایرانی در اسلامبول خریـده و بر سر داشتم، در بیروت غالباً فینه برسر می گذاشتم. در آن‌سال بادکوبه در دست انگلیزها بود و آمریکائیها و انگلیزها عنوان و حیثیتی در آن حـدود داشتند، مردك کتك خورده بنای معذرت خـواهی را گذاشت خلاصه دوساعت‌ونیم در آن ایستگاه مانـدم تا ترن دیگری آمد و به‌آن سوار شدم حالا همه وحشتم این بود که بالاخره بواسطه این معطلی، شب وارد بادکوبه خواهم شد. بعد ازچند دقیقه از کمپارتمانی که چندنفر زن و مردارمنی درآن بودند بیرون آمـدم و در راهرو ترن مقابل پنجره ایستادم. یك نفر بستنی‌فروش در داخل ترن بستنی می‌فروخت. ظرفی بستنی گرفتم و مشغول خوردن شدم دیـدم پهلوی من یـك نفر مسافری است، صاحب منصب انگلیزی گویا ماژوریا کلنلی بود دونفر سرباز هم در واگون مجاور منزل داشتند کـه گاهی نزد او می آمدند. بستنی فروش کـه گذشت این شخص هم بفکر بستنی افتاد و او را صدا زد من که اندکی ترکی می‌دانستم بستنی فروش را طلبیده گفتم ظرفی بستنی به آن صاحب منصب بدهدومن پول قیمت آنرا پرداختم. صاحب منصب اظهار تشکر کرد وسیگاری به‌من تعارف کرد و باهم مشغول صحبت شدیم. خیلی تعجب کرد که من انگلیزی صحبت می کنم و فوری بعد از اندکی محاورهٔ گفت معلمین شما آمریکائی نبوده‌اند گفتم همینطور است گفت از لهجه شما فهمیدم. ازبیروت و ژنرال الن‌بی و امثال آن حکایات نقل کردم، گفت من دراول جنگ جزو صاحب منصبان قشون الن‌بی بودم خلاصه من به‌فال‌نیك گرفتم که مردمهربانی پیدا شد. درطی صحبت گفت آقا شما در این ایستگاه چه‌کار داشتید که ازآنجا

سوار شدید تفصیل معاملهٔ شخصی گرجی را گفتم که کیف‌های مرا پائین گذاشت و من چون پیاده‌شدم ترن حرکت کرد وبا این‌ترن بعداز دوساعت حرکت کردم. شرحی از بی‌ترتیبی کار مردم آن سرزمین نقادی کرد بالاخره گفت شما اسبابهای خود را به‌اطاق من‌نقل دهید و من هم تنها هستم در کمپارتمان من‌بمانید وخیلی اصرار کرد بالاخره قبول کردم بسیار مردنجیب خوبی‌بود. گفتم من چون بادکوبه را نمی‌شناسم میل داشتم روز واردشوم گفت حالاهم‌اگراین‌ترن را زیاد درسرحد گرجستان و آذربایجان قفقاز معطل نکنند روز وارد خواهیم شد به اضافه شما در بادکوبه‌بیائید و دراردوی ما زندگی کنید تابلیط خود راتهیه‌کنید یا اگربخواهید من صاحب‌منصب انگلیزی راکه روسی بداند راهنمای شما قرار می‌دهم وبا شما می‌فرستم که شما را به هتل امنی برده منزل دهد و راهنمائی بکند وبلیط راتهیه کند که‌با کشتی به‌طرف ایران حرکت کنید خیلی مایهٔ دلگرمی شد . خلاصه روز بعد یك‌ساعت به‌غروب واردبادکوبه شدم و به هتلی رفتم فردا بلیط برای انزلی تهیه کردم و روزبعد باکشتی عازم بندر انزلی شدم .

درآن موقع آقای محمد ساعد مراغه‌ای ژنرال قونسول ایران دربادکوبه بودندوآن‌روزها شهربادکوبه را حاضر کرده‌بودند برای‌پذیرائی مرحوم‌احمدشاه قاجار که به‌فرنگ می‌رفت و دربندر موجبات پذیرائی بود. درست همان‌روزیکه من از بادکوبـه حرکت کردم کشتی احمدشاه بنا بود دوسه‌ساعت بعد به‌بادکوبه برسد وبه‌این‌مناسبت آقای ساعد به‌بندر آمده بودومن‌درآنجا ایشان را یك‌نظری دیدم وآقای محمود سپاسی که در این سفر اتفاقاً از بادکوبه همسفر بنده شدند تا طهران ، مرا به ایشان معرفی کردند و بعدها درطهران آشنائی من با آقای ساعد زیادتر شد وهمکار شدیم و فعلاً از دوستان بسیار نزدیك منند .

آقای محمودسپاسی درآن ایام برای تهیه اشیاء مربوط به‌مطبعه به‌بادکوبه آمده بودند زیرا مدیر مطبعهٔروشنائی بودند که مطبعه‌ای بود درخیابان فردوسی کـه درآن‌وقت خیابان علاءالدوله گفته می‌شد و روزنامهٔ رعد درآنجا دایر بود. درکشتی من‌حالم بهم خورد آقای محمود سپاسی آنچه لازمه محبت و پرستاری است بعمل آوردند .

میرزا محمودخان سپاسی به‌اصطلاح کتاب بازها ازنسخه‌های منحصربه‌فرد است. بسیاری ازمردم ازنظر تقسیم بندی به‌طبقات، شباهتهای زیاد باهم دارند و

می‌شوند آنها را با اختلافات فردی وخصوصی که با یك دیگر دارند از نظر کلیات دریك طبقه جمع کرد و گفت فلان آدم متعلق به طبقه الف است وفلان جزو طبقه ب است وفلان از طبقه ج یا دال ولی بعضی‌ها تفردی دارند کم نظیرانـد . مثال خوبی که می‌توان آورد درمحصولات کارخانه‌های صنعتی معاصر است که به‌مقدار کثیر اشیاء تهیه می کنند. مثلاً کمپانی فورد درهرسال چند میلیون اتومبیل تهیه‌می‌کند که یك سری که شبیه یکدیگراند بااختلاف صوری وجزئی دررنگ و امثال آن وازحیث کلیات وجنس ماده وماشینی وسایر کلیات تماماً شبیه به‌یکدیگرولی همین کمپانی فورد چند اتومبیل مخصوص دست سازخارج ازسری هم می‌سازد که اصولا غیرازباقی ماشینهای‌سری است. درکارخانه خلقت خدا هم مردم‌زیادی شبیه به‌یکدیگراند ولی افرادی تمیزوتفردی دارنـد و ازسری خارج‌انـد، میرزا محمود خان سپاسی ازآن طبقه است.

آدمی است بسیارخوش صورت با قیافه بسیارنجیب ومعقول بسیار مؤدب وواقف به‌حدود وحقوق خود. درسلوك و رفتاربسیاردقیق ومثل علمای ریاضی که درترازوی حساب افلاك ودنیای‌خلقت به‌اندازه یك‌بال مگس‌هم مسامحه ومجامله سرشان نمی‌شود. با صدای بسیارملایم ونازك ووجناتی‌کاملا مؤدب و قیافه بسیار نجیب با رعایت تمام دقائق، شمرده وبه‌تفصیل صحبت می کند یك دنیا عواطف درچشمان و خطوط‌صورتش پیداست جوهرمحبت و خلوص وصفای نیت‌به‌علم واهل علم وهنر احترامی نزدیك به تقدیس دارد. فوق‌العاده خیروخوش نفس وبا صفا است در طی صحبت آه می‌کشد. شهیق پیدا می کند ودر کوچکترین امور همان دقت یك‌نفرعالم دقیق را دارد. خانه وزندگی‌اش فوق‌العاده نظیف‌وپاکیزه است شعر، موسیقی، دوست، صحبت، مشروب، مصاحبت وسرگرمی را دوست داردولی درتمام احوال با همان ادب ونزاکت که سرشت وفطرت اواست‌معروف که «باده آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند». در تقریباً ده سال پیش یاکمتر موقعی که مرحوم امیرشوکت‌الملك علم (محمد ابراهیم‌خان قاینی) والی فارس بود در ایام نوروز من ودوست هنرمندعزیزم آقای کلنل علینقی وزیری وآقـای دکتر علی‌اکبرفیاض به‌شیرازرفتیم. روزقبل ازحرکت معلوم شد آقـای محمود سپاسی هم در شیرازهستندهمین که تلفون اورسید گفتم من ورفقا امروز می‌رویم باغ‌عنایت‌آباد آقا دهقان ، شما هم بیائید . این روز را در مسجد بردی در آن باغ با هـم

باشیم. آمدند وبه‌باغ رفتیم شراب شیراز آوردند آقای کلنل هم سرگرم تار شدو فضا و آسمان را به‌حرکت وارتعاش آورد همه مشروب خوردند از آن میان آقای محمود سپاسی بیش ازهمه می‌نوشید تا غروب با هم‌بودیم وشب به‌شهرمراجعت کردیم. شب آنروز کلنل به‌من گفت من امروز سیرغریبی کردم. آقای محمود سپاسی فوق‌العاده مؤدب است من مواظب‌بودم‌هرچه بیشترنوشید برمراتب‌ادب ونزاکت او افزوده می‌شد زیرا ادب و انسانیت اوفطری وطبیعی او است. امری عارضی ومصنوعی نیست هرچه بیشترنوشید روحانی‌ترولطیف‌ترشد.

میرزا محمود خان سپاسی که متجاوزازپنجاه سال اکنون‌ازعمراومی گذرد زن اختیار نکرده و دلیل عمده وسواس او بودکه مبادا زن با مادرش نسازد و مادرش ناراحت شود مادر او درشش هفت سال قبل وفات کرد. خواهری دارد که زن مرحوم مرتضی قلیخان صنیع‌الدوله بوده و از او فقط دختری به‌نام فاطمه خانم باقی است که عیال دوست بنده آقای علی محمد دهقان است. دقت سپاسی درکاربه‌حدی است که تقریباً ۸ سال قبل که آقای علی محمد دهقان می‌خواست بافاطمه ازدواج کند از من‌خواست که من باب احترام باآقای میرزا محمودخان سپاسی صحبت کنم و از او اجازه به‌خواهم. من به‌آقای سپاسی تلفون‌کردم و او نزد بنده آمد بعدازاظهارمطلب گفت من صلاح نمی‌دانم برای اینکه آقای دهقان فوق‌العاده جوان ممتازبزرگواری است وخواهرزاده من عصبانی ومتلون است می‌ترسم خوب ازآب درنیایدبنابراین صرفنظرشود بهتراست.

چند سال قبل در سالهای اول سلطنت پهلوی یعنی در حدود ۱۹۳۱ هیئت تفتیشه‌ای به‌ریاست سرلشگرفضلی به‌خراسان آمد و در سبزوار درنتیجه رسیدگی بکارهای عدلیه ای رئیس عدلیه آنجا آقا حسین قمی ومدعی‌العموم ومستنطق‌وعضو علی‌البدل‌هرچهارمورد سوءظن شدند که‌ازوراث‌مرحوم‌حاج‌میرزامحمدرضاسلدوز تاجی‌سبزواری پولهائی گرفته‌اند. ازدولت دروزارت‌عدلیه‌مرحوم‌علی‌اکبر داور مستنطق‌خواستند. وزارت‌عدلیه‌میرزامحمودخان‌سپاسی‌راکه‌ازدیوان‌جزابودفرستاد. اوچندماه‌درسبزواربااموشکافیهای که‌داردرسیدگی کردودرنتیجه‌همهٔ‌اعضای‌عدلیه‌را به‌طهران‌بردندودرطهران‌زندانی شدند. میرزامحمودخان‌بعدازاین کارهابه‌مشهدآمد. من درمشهدبودم‌غالباً با هم بودیم. یک‌روز اورادیدم که‌ازغصه‌درکارتلف‌شدن است وبه‌حدی مهموم است که خطرحیات برای اوهست. معلوم شد شنیده است که در

محبس طهران آقای حسین‌قمی فوت کرده درحالیکه این خبراصلاً دروغ بودو به‌دروغ انتشار داده بودند ولی او که راست می‌پنداشت زحمت وجدانی‌اش در این بود که می گفت چرا باید محبس خلاف اصول صحی اداره شود وچرا کسی درآن بمیرد. اووجداناًبه‌قضیه رسید گی کرده و مقصرراکه قاضی خائنی‌تشخیص داده تسلیم محکمه داد. محکمه اورا زندانی کرده چرا زندان نباید منظم‌باشداین است که سپاسی درعدلیه نمی‌توانست بماند وغالباً استعفا می‌داد بالاخره پس از چندبار مرحوم داورکه وزیر مالیه شد او را به‌مالیه برد. درآنجا هم‌دچار همین زحمات روحی شد. بالاخره روزی درحال گریه نزد مرحوم داور رفت وشکنجه های روحی خود را به‌عرض رساندبه‌طوری که داورهم‌به‌گریه آمده بودوبالاخره استعفا داد وروح خودرا نجات داد و از آن پس به‌کارهای مطبعه «چاپ رنگین» پرداخت. ایده‌آل او این بود که کتاب بـدون غلط چاپ شود مطابع ایـرانی و کارگران بی‌سواد وظیفه ناشناس ازجهت دیگر شکنجه روحی اوبودند. به‌هرحال موجود خاصی است فوق‌العاده وفادارودردوستی محکم است ، دوستان خود را به‌حدپرستش‌دوست‌دارد.به‌مرحوم‌عارف‌قزوینی‌خیلی‌علاقه‌مندبوددرحالیکه‌رفاقت باعارف‌ازاصعب‌اشیاءبودزیرا عارف مردغیرطبیعی‌تقریبادیوانه‌ای بودو۲۴ساعت زندگی با او برای‌هر کسی ازمشکلات محسوب‌بود. وقتی‌هم‌عارف درهمدان‌بود همیشه به‌دیدن‌اومی‌رفت حالاهم مرده اورا تعظیم وتجلیل‌می کند. به مرحوم‌میرزا کریم‌خان‌رشتی خیلی‌علاقه داشت در موقع تبعیداوهم‌در یزد او را ملاقات کرد.

دوستی اودرهمان بادکوبه که شروع شد ادامه یافته و بـرای من همیشه از ذخائرروحانی محسوب بوده است. خلاصه با ایشان به‌انزلی رسیدیم ودرآنجا با اتومبیل‌قدیمی کهنه‌ای که در۱۹۱۹ بسیار چیزنادری بود و بـرای من اولین دفعه اتومبیل سواری بودو تاآن تاریخ سوارنشده بودم تا رشت آمدیم. صاحب آن اتومبیل فرانسوی‌بودکه نزد مرحوم مظفرالدین شاه که نوبر اتومبیل را به طهران آورد شوفربوده است. در رشت در هتل «اروپا» در سبزه میدان منزل کردم و فوری به‌سبزوار تلگراف کردم که پول به‌من برسانند زیرا پولم تمام شده بود.یك هفته در رشت بودم . درآنوقت مرحوم عبدالحسین خان سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) حاکم بود. دکتر مسیح خان ارجمند که درایام شاگردمدرسه‌ای در خیابان جنت‌گلشن منزل کوچك آنها را اجاره کرده بودیم رئیس پست بود ودر

آن روزها پدرخانمش وفات یافته بود ومن رفتم بدیدن وعزای او، مرحوم تیمور تاش هم آمد عزا را جمع کرد.

مرحوم تیمورتاش عبدالحسین خان نردینی پسر کریم دادخان نردینی معزز-الملك. کریم دادخان ازخوانین نردینی و ازنوکرهای مرحوم یارمحمدخان سردار مفخم (سهام الدوله شادلو) بوده ودر بساط اوترقی کرده وپیشکار او بوده است و برای کارهای سردار گاهی به طهران می رفته است. مرد فهمیده کارآمدی بود و حکومت تربیت کرده بود ومن طفل بودم که حکومت سبزواروجوین با اوبود که در آن وقت حکومت معتبردرجه دوم ایران محسوب بود.

کریم دادخان معززالملك، عبدالحسین خان را درطفولیت می فرستد به روسیه تحصیل کند. نخست درعشق آباد چندی می ماندومدارس مقدماتی می بیندوروسی می آموزد درآنجا تحت اداره نصیربیك افها ومرحوم آقا میرحمید پدر مرحوم آقا میرمرتضی قره باغی بوده بعد به پترزبورگ می رود و در مدرسه نظامی آنجا که مخصوص اطفال اعیان بود تحصیلات نظامی می کند (امان الله میرزاجهانبانی، محمد حسین میرزا فیروز، نصرالدوله اعتمادی و جماعتی دیگر همه تحصیل کرده های آن مدرسه اند.) پس ازاتمام تحصیل در همان موقع که پدرش حاکم سبزوار بود به سبزوار برگشت. من طفل بودم وعبدالحسین خان را در کوچه و بازار گاهی می دیدم . جوان بلند خوش اندام زیبائی بود خیلی شبیه به پسرش هوشنگ امروز. چندی بعدازطرف پدرش نایب الحکومه بلوك جوین شد. بلوك جوین که مرکز حکومت آن جغتای است مرکب از هفتاد هشتاد پارچه ده آباد است وناحیه مهمی است درحدود سبزوار. عبدالحسین خان که ازطفولیت به روسیه رفته وتربیت ملی نداشت و به اصطلاح مملکتی ودینی وامثال آن آشنا نبودوقتی کاغذی به شهرسبزوار به مرحوم حاج میرزا حسین علوی مجتهد معروف سبزوار می نویسد ودرپشت پاکت می نویسد «حضورمبارك حضرت ختمی مرتبت آقای حاج میرزاحسین» این کاغذ معروف شد. خلاصه شاهزاده محمدهاشم میرزا افسر که شاهزاده معممی بود وپدرش نورالله میرزانیزعمامه وعبا داشت و ازمقدسین بود ومکرر پیاده به مشهدمی رفت ودرمساجد مکبربود، شاهزاده طلبه ای بود ودر خانهٔ مرحوم حاج میرزا حسین مجتهد جزومحررین آقا محسوب می شد و در واقع دلال مظلمه بود به اصطلاح خودمان کار چاق کن محسوب می شد. جنبه

دلقکی وخوشمزگی داشت طورغریبی حرف می‌زد، طورغریبی راه می‌رفت البته شاهزاده معمم هم تازگی داشت. به‌اضافه جد مادری اوشاهزاده جناب ازشاگردان محترم مرحوم حاج ملاهادی بوده وجنبهٔ احترام خانوادگی داشت. پدرش نورالله میرزا شاهزاده کلاشی بود مقدس وزاهد نما وخشك نما همیشه عبا به‌سرمی کشید درمسجد مکبربود «وقدقامت الصلوة» بلند می‌خواند درهرمجلس روضه‌ای حاضر بود. قند چون ساخت ممالك کفراست شبهه می کرد ونمی‌خورد نبات چون قند داغ برای اومی‌آوردند بانبات یاآب نبات می‌خورد. ریش داشت سرمی‌تراشید. نعلین داشت آخوند تمام عیاری بود و دنبال مقدسین وپیش نمازان می‌افتاد وبه این طریق ارتزاق می کرد. در جوانی هم حضرت والا بوده وبروروئی داشته و مورد توجه شیعیان بوده است. پسرش محمد هاشم میرزا هم چون به بروروئی می‌رسد مظهرالولد سرابیه می‌شود. درمجالس بزم وطرب مرحوم افتخار ودسته رندان سبزوارشمع جمع محسوب‌می‌شده بذله‌گوی‌ظریف محافل صاحب نظران بوده است طلبه بوده سواد مقدمات داشت وازهرجمعی چیزی آموخته بود. شاهزاده با هوش و با ذوقی بود طبع شعری داشت رباعی وقطعات ارتجالی می‌گفت وازرباعی وقطعه که گذشت دیگرنفس طولانی برای غزل وقصیده نداشت. اصلاً مثل چلچله بود و چه خوب طهرانیها او را چلچلة‌العلماء لقب داده‌بودند. همان یك دهن ملایم مثل چلچله می آمد و دیگر دنباله نداشت بقول خراسانی‌ها نفسش یارای آن نداشت که طولی به‌سخن بدهد. از رباعی‌های ارتجالی اویکی درمحفلی است که در تهران مرحوم درویش‌خان تار می‌نواخته وشاهزاده‌ارتجالاً گفته:

درویش زمـان ما و درویش نخست
هـریك ز رهی راه تجدد می‌جست
او خط درست را شکسته بنوشت
وین موسیقی شکسته راکرد درست

حالا اشخاصیکه‌به‌اخلاق شاهزاده آشنا بودند می‌دانند که بسا بـاشد همین رباعی را هم قبلاً ساخته وپرداخته و بعد درمحفلی که درویش بوده شاهزاده‌مداد دست گرفته وبا قیافه تأمل چیزی به‌روی کاغذ آورده و خوانده ونام آنرا ارتجال نهاده و بعد هم دستی داشت در پروپاگاند وتشهیر این گفته‌ها.

یکی دوغزل نسبتاً خوب حاصل عمر او است، یکی این است:

این کاخ که می بینی گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه‌ازتووخواه‌ازمن

و دیگری غزلی به‌مطلع:

من همان روز که از کوی تو محمل بستم
گره از زلف تو بگشودم و بـر دل بستم
بخت بین کشتی غم را چو رساندم به‌کنار
بـازار اشك روان سیل به ساحل بستم

الی آخر.

شاهزاده محمد هاشم میرزا با هر گروهی معاشر بود ونشست‌وبـرخاست داشت وبا هر گروهی هم به‌رنگ آنها درمی آمد. داخل متشرعین بود باآخوندها می‌نشست با اهل فلسفه و حکمت می‌نشست و اصطلاحاتـی ازحکمت اشراق و غیر اشراق که در سبزوار شایع است می گفت با صوفیه می‌نشست و ازعرفاندم می‌زدبا بابیه و بهائیه می‌نشست با مستبدین همنفس بود با مشروطه‌طلبان هم‌آواز بود، بارندوشاهباز هم مجلس می‌شد، باشرابخوارشراب می‌خورد به‌هرعزائـی می‌رفت به‌هرعروسی می‌رفت. کتاب تازه‌ای چاپ می‌شد از مصنف آن چندجلد می‌گرفت. اگررسائل فقهیه بود فوراً آنرا برای چند نفر آخوند مقدس مـی ـ فرستاد. اگر دیوان شعر بود برای‌چندنفر ادیب در ولایات می‌فرستاد. اگرترجمه فلان رمان بود برای یك‌دسته بروبچه مـی فرستاد. با غالب ولایـات و اشخاص تلگراف رمزداشت مفتاح‌های مختلف داشت نخود هرآشی بود. به‌تدریج‌خودرا معروف ساخت. بعدازمرگ ابوالحسن میرزا شیخ‌الـرئیس، لقب شیخ‌الرئیس گرفت. البته در این وقت وکیل مجلس بود و چند موی سفید هم درسروریشش پیدا شده بود. هرسال به‌خراسان برمی گشت به‌دست رفقایش قبلاً ترتیب داده‌بود که از او استقبال شایان شود و دربین انبوه‌ناس وارد شود. حکم می‌شد،واسطهٔ صلح‌می‌شد،کارچاق می گرفت،می‌فروخت‌ومی‌خرید، برای بیکارکارپیدامی کرد. انجمن ادبی درست کرده بود یکدسته با سواد لات را دور خود جمع کرده بود نطق می‌داد کنفرانس میداد برای‌کابینه دوندگی می کردسیاست می‌بافت‌الی آخر. خلاصه شاهزاده‌ای بود درعرف ایرانیان‌عهد مشروطیت با هوش وپشت‌هم‌انداز،

فوق‌العاده محتاط بود می‌دانست که یك دشمن سبب نگرانی خاطر است و هزار دوست گاهی کار یك دشمن را نمی‌توانند خنثی کنند. اگر با کسی به‌هم میزد تمام رشته‌ها را قطع نمی‌کرد که دیگر راه اتصال ووصل وآشتی بالمره مسدودباشد. فی‌المثل ازصدرشته پنجاه را پاره می‌کرد، پنجاه را باقی مـی گذاشت. دلقك و خوشمزه هم بود ولی خودش بیشتر خنده داشت تا حرفهایش و جا داشت که به قول آن گیلکی مضحك که قصه می گفت وشنوندگان زیادتـرازلازم می‌خندیدنـد بالاخره گفت «آقایان به خود بنده را می‌خندید یا به حرفهای بنده را» . طوری سبزواری قح حرف می‌زدکه وصف شدنی نیست ووضع ادایش و باآن سرعتی که حرف می‌زد طوری بود که ما سبزواریها هم نمی‌فهمیدیم چه می گوید تا چه رسد به‌عراقی‌ها.

حاصل کلام این شاهزاده آزاده ازهرحیث باب دندان مرحوم عبدالحسین خان نردینی واقع شد و به عنوان اینکه مصاحب عبدالحسین خان و ضمناً به او فارسی وادبیات فارسی درس بدهد به‌جوین رفت و در آنجا با هم مشغول‌الواطی و خوشگذرانی بودند، خیلی با هم دوست شدند. مجلس دوم بعدازعزل‌محمد-علی شاه از سلطنت پیش‌آمد افسر وتیمورتاش هردووکیل‌شدند و به‌مشهدرفتند. آن وقت انتخابات در درجه بـود و در آن دوره هم بـه واسطهٔ آنکه توپ بستن مجلس پیش آمده بـود داوطلب زیاد نداشت. یك‌عده مشروطه را خلاف شرع می‌دانستند، یك عده می‌ترسیدند، فقط یك‌دسته هنگامه جو سرشان‌برای‌این کارها درد می کرد. محمد هاشم میرزا افسر ازسبزوارگویا با ۳۲ رأی وکیل شد،حاج میرزا محمدمهری که سید نیمه مجتهدی بـود وگویا ۳۱ یا ۳۲ رأی داشت قبول نکرد. شیخ علی بود صحاف معروف به شیخ علی عرب که‌گویا پدرش‌درعتبات ساکن بوده با ۲۹ رأی وکیل شد.

افسر و تیمورتاش رفاقت‌شان دنباله یافت و همه‌عمر بـا هم رفیق بودند و موقعیکه تیمورتاش مرد مرحوم افسر بازهم در رفاقت و وفاداری نسبت‌به‌خانواده او برجا بود و البته این نمایش اخلاقی خوبی بـود از ناحیه افسر. پس از پایان مجلس دوم شاهزاده نیرالدوله به ایالت خراسان معین شد، تیمورتـاش که لقب معززالملك‌رابعد از مرگ پدر گرفت و بعدآن لقب را برادرش گرفت وخودش سردار معظم لقب گرفت دختر خواهر علیرضاخان عضدالملك نایب‌السلطنه یعنی

دختر حاج خازن الملك را که داماد نیرالدوله بود ازدواج کرد که چهار اولاد او (ایران خانم که زن حسینعلی‌خان قراگوزلو شد و بعداز مرگ تیمورتاش طلاق یافت و منوچهر و هوشنگ و مهرپور که در نتیجه حادثهٔ اتوموبیلی درسن بیست سالگی جوان مرگ شد و در طهران پهلوی پدرخودمدفون شد همه از این خانم بودند و خانم لقب سرورالسلطنه داشت). افسر هم بانوهٔ نیرالدوله یعنی دخترفتح‌السلطنه ازدواج کرد. این دو که از منتسبین نیرالدوله شدند در ایالت شاهزاده به خراسان آمدند. تیمورتاش رئیس قشون خراسان شد و افسر رئیس اوقاف خراسان. بعداز چندی که باز انتخاب وکلا شروع شد تیمور از ریاست قشون استعفا داد و هردو باز وکیل شدند. تیمور تاش همیشه از نیشابور وکیل می‌شدو افسر همیشه یکی از دو وکیل سبزوار بود. مرحوم تیمور تاش دروکالت خود برازندگی نشان داد ناطق زبردستی شد بسیار شجاع و حاضرالذهن بودقشنگ وخوش‌اندام بود جوانمردی داشت صریح و صاف بود. ازطرف دیگر متمول بود وخود سرمایه داشت آقازاده و پول خرج کن بود همه‌اینها سبب معروفیت او شد. تیمور تاش بسیار باهوش وسریع‌الانتقال بود. درمجلس دوم که ستارخان و باقرخان به طهران آمدند باآنکه ستارخان سردار ملی مطلق نامیده می‌شد و باقرخان سالار ملی وهردونفر مخصوصاً ستارخان حکم بت‌ملی را داشتند و بطل نامیده می‌شدند وبه‌استقبال بسیارشایان وارد شهرشدند طولی‌نکشید که‌طهرانیهای خوش استقبال و بد بدرقه با آنها اختلافاتی پیدا کردند. ستار در پارك اتابك منزل داشت برای‌تمرکز قوای‌دولت گفتگو شد که مجاهدین اطراف ستار اسلحه خودرا تسلیم دولت و دنبال‌کار وکاسبی روند وعنوان مجاهدین مسلح موقوف باشد. ستارخان مقاومت می‌کرد و تن درنمی‌داد. در پارلمان مباحثهٔ زیاد در می‌گیرد یکی‌از وکلای حامی‌ستار پیش‌میزخطابه رفته شرح مشعشعی ازفداکاریها و مجاهدتهای ستارخان سخن‌می‌راند که او وقتی مشروطیت ازمیان‌رفت وپادشاه مستبدی چون محمدعلی شاه عرصه را برمشروطه‌طلبان تنگ گرفت ستار به‌حفظ مشروطه قیام‌کرد وجان خود را بر کف نهاده شب‌وروز کوشید و با قشون‌استبداد نبردها کرد تا بالاخره مجاهدین او غالب آمدند و نهال مشروطیت ازبیخ وبن کنده نشد حالا به‌پاداش این‌خدمات مصلحت نیست وروا نباشد که اوخلع‌سلاح شود. سردار معظم که حضور ذهن عجیب داشت حرکت‌نموده درحالیکه همهٔ

حضار تحت تأثیر سخنان حق‌بجانب آن وکیل رفته بودند گفت : مجاهده درامر خیر وصلاح ملك و ملت وظیفه هرایرانی مسلمان وظیفه‌شناس است و هیچوقت مجاهد نباید انتظار داشته باشد که درپاداش خدمات او باید امتیاز استثنائی و مخالف اصول به او اعطا شود . علی‌ابن ابیطالب اعظم مجاهد اسلام است از عنفوان شباب جان خود را بر کف دست گرفته‌برای اسلام شمشیر زد و جان خود را به‌هزار مهلکه انداخت و اوهیچ‌وقت نطلبید که در مقام پاداش فی‌المثل از دو رکعت نماز صبح‌معاف‌شود یایك‌روز ازایام صیام از روزه گرفتن‌معاف‌گردد. خیر او مانند هرمسلمانی و متساویاً باهمه کوچکترین اصول و فروغ و واجبات و مستحبات اسلام را بجا می‌آورد . خدمت انسان را از رعایت اصول ممنوع نمی‌سازد . البته در مجلس آنوقت که احساسات مذهبی غلبه داشت این‌منطق صریح وتمثل به‌زندگی علی‌ابن ابیطالب نطق‌سخنور قبلی‌را خنثی کرد و بالاخره مجلس رأی به‌خلع سلاح ستارخان گرفت‌وبالاخره‌کار به‌زد وخورد کشیدوستارخان درآن غائله تیری به‌پایش خورد و عده اطراف او خلع‌سلاح شدند و چندی‌بعد در طهران مرحوم شد . حاصل آنکه تیمور تاش تمام عوامل ترقی و پیشرفت را درخود جمع داشت وهمان عبدالحسین‌خانی که‌بحدی درفارسی مبتدی‌وغیرآشنا بودکه‌مجتهد سبزوار را «ختمی مرتبت» می‌نامید از ادبا و شعرشناسان ومتذوقین ادب فارسی شد. زبان‌های فرانسه و روسی را با احاطه تام حرف می‌زد ، سواد داشت اطلاعات عمومی داشت ، خستگی ناپذیر بود پشت‌کار داشت ، سخی و کریم بود ، وجذاب و مجلس آرا بود،سلوك و رفتار را با هرکس علی قدر مراتبه می‌دانست و به‌حکم این خصائص ترقیات فراوان‌کرد . سالها وکیل بود حکومت رشت وایالت کرمان کرد، وزیرعدلیه و فوائدعامه شد درسلطنت‌پهلوی بسیارکوشید و از بازی‌گردانهای مهم بود . وزیر دربار پهلوی شد و چندسال در نهایت اقتدار حکمفرمای مطلق بود و بالاخره عوامل سیاسی داخلی و خارجی‌او را ازمیان برد. افراطی بود واشخاص افراطی یا بقدرت‌کامل و فرمانفرمائی‌مطلق می‌رسند یا مضمحل و نابود می‌گردند مخصوصاً در دوره سلاطین مقتدر که راه تحفظ وباررا سلامت‌به‌منزل بردن اعتدال ومیانه‌روی است. درمناسبات باپادشاه مقتدر وقهاری چون رضاشاه پهلوی اگرکسی زیاد خود را دورگرفت و بحد تفریط رفتار کرد و زیاد درحاشیه رفت‌به‌تدریج فراموش شد و بیکار ماند ،

و هر که راه افراط جست و زیاد نزدیك شد و پیراهن تن محسوب شد هرسبك وسیره‌ای را داشت اعم ازسبك تیمورتاش باسبك داور بالاخره‌ازمیان‌رفت. کسانی بار را درست به‌منزل رساندند که مشی سیه‌گوش را نصب‌العین قرار دادند و پند شیخ سعدی را به‌کار بستند که در گلستان درباب‌اول سیرت پادشاهان می گوید :

«سیه گوشی را گفتند ترا ملا زمت شیربچه وجه اختیار افتادگفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم و ازشر دشمنان درپناه صولتش زند گانی می کنم گفتند اکنون که به‌ظل حمایتش درآمدی و به‌شکرنعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و ازبندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم :

اگر صدسال گبر آتش فروزد   چویکدم اندر او افتد بسوزد

گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زربیا بدوگاه باشد که سرش برود وحکما گفته‌اند که ازتلون طبع پادشاهان برحذربايد بود که وقتی به‌سلامی برنجند وگاهی بدشنا می‌خلعت دهند وگفته‌اند که ظرافت بسیار هنر نریمان است وعیب حکیمان توبر سرقدر خویشتن باش ووقار ، بازی و ظرافت به‌ندیمان بگذار «. در دورهٔ پهلوی اشخاص چون حاج مخبرالسلطنه و مرحوم میرزا محمدعلی‌خان فروغی ذکاءالملك و آقای محمود جم و مرحوم امیر شوکت‌الملك محفوظ ماندند زیرا معتدل و با حزم بودند . دسته محتاط بحد افراط چون مـرحوم عمیدالسلطنه سمنانی بحدی کنار رفتند که بتدریج از دائره بصر خارج شدند . واز فراموش‌شدگان شدند . دسته‌ای هم‌از فرط نزدیك شدن چون مـرحوم‌اسدی (محمدولیخان بیرجندی) که خیلی مایل بود همه را پس بزندوهی نزدیکترشود ولله و بابا قاپوچی‌درخانه محسوب شود ، یا دبیر اعظم (میرزا فرج‌الهخان بهرامی) که زیاد تظاهر به‌تقرب می کرد، از میان رفتند. مرحوم داور وقتی به‌فکر احتیاط افتاد که‌کار ازکار گذشته بود وبه‌حدی به‌کار آلوده شده بود که خواهی‌نخواهی تماس دائمی شد و وحشت او را فرا گرفت خسته وفرسوده شد وبالاخره خود را کشت. تیمور تاش درنتیجهٔ تهورو غرور اینکه درهرکار موفق بوده و اطمینان زیاد به‌خود، آن‌مرد باهوش‌را گمراه ساخته بود ، نیست و نابود شد. عده‌ای هم نزدیك شدند ولی بی‌وجودی و عدم استعداد آنها و خریت یا تظاهر به‌خریت آنها ، آنها را محفوظ داشت . بی‌وجـودها مثل تدین و سلیمان میرزا کـه رضاشاه باشامهٔ اجتماعـی عجیبی

که داشت به‌حکم شامهٔ خدادادمی‌دانست که زمینهٔ کار آنها دربین مردم به حدی خراب است که‌هیچوقت موفق به‌فتح خیر نخواهند شد و ذرهم‌فی‌خوضهم یلعبون را به‌کاربست و آنها را رها ساخت که خود بخود ازمیان بروند. پاکروان افراط و تفریط را کنار گذاشت میانه‌رو بود و به‌اضافه تظاهر به قره نوکری و نادانی کرد و خوب ازعهده برآمد. شاهکار اوهمین بودکه خود را طوری جلوه داده بودکه همه او را «پاک‌حیوان» می‌نامیدند و سفاهت او متفق علیه بود و بحدشیاع رسیده بودکه احمق است درحالیکه هوش عملی غریبی داشت و درتمام‌کارها حساب و موازنه را از دست نمی‌داد.

مرحوم تیمور تاش‌دوسه ضعف داشت: فوق‌العاده غیاش وشهوتران بود، شهوتران بحدافراط وچون چشمش به‌زنی می‌افتاد گوئیا تمام وجود و حواسش متوجه به‌چنگ آوردن آن‌زن بود وبه‌چنگ هم می‌آورد زیرا تمام عوامل فتح زن دراو جمع بود. از زیبائی و سحر بیان و انواع لطائف و دلبریها به اضافه سخاوکرم و ازهمه مهمتر مقام وحیثیت اجتماعی که ازعوامل‌مهم‌تسلیم زن است. تیمورتاش درعالم مستی ازهیچ زنی‌درنمی گذشت سفید و سیاه خوب وبد برای او یکسان بود وزن را زود زود عوض می‌کرد. درهمان اوائل کودتا عروس تومانیانس (تاجر معروف ارمنی) که زنی بود از ارمنی‌های قفقاز درحالیکه از شوهر خود اولادی هم داشت مورد علاقه تیمور تاش شد. این‌زن که تاتیانا نام دارد و امروز هم هست و فعلاً با دو دختر خودکه ازتیمورتاش دارد درنیویورک زندگی می‌کند. تاتیانا زن زیبائی بود و ازشوهر خود طلاق گرفت وزن دوم تیمور شد. طولی نکشید که تیمور مامور ایالت کرمان شد و آن عفت‌پناه با او بود. دیگر همه جابا تیمور زندگی می‌کرد وزن رسمی او تاتیانا بود. در دوره وزارت دربارش درمسافرتهای اروپا که بسیار مجلل پذیرائی می‌شد و همه‌جارو سلی دول غایت درجه احترام را از او به‌عمل آوردند این زن با او بود تا آنکه تیمورتاش به‌حبس افتاد. درآنوقت این زن طلاق طلبید زیرا تیمورتاش محکوم به سه‌سال حبس بود و زن گفته بودمن نمی‌توانم سه‌سال بدون مردبمانم. طلاق گرفت و زن این وآن شد البته دیگر دست روزگار خزان زیبائی او را تهیه‌دیده بود. از تیمور تاش ارث برد (ارث دو دخترش). همه‌چیز در دورهٔ ریاست شوهر اندوخته بود و در دوره جنگ‌عمومی مقارن خاتمه جنگ به آمریکا رفت.

تیمور تـاش فوق‌العاده آزادی‌طلب بـود . البته محرك آن همه آزادی طلبی و اباحه وحریت بعد ازهمه عوامل سطحی ظاهـری و الفاق و عبارات برمی گشت به همان حس شهوانی او و بس. زیگموند فروید عـالم معرفةالنفس و مؤسس معرفةالنفس تحلیلی همهٔ اعمال دماغی و بـدنی انسان را در محور غریزهٔ تناسلی طائف می‌بیند و طریقه اوپانسکو آلیسم نامیده می‌شود ، عقل باطن و شبه‌شعور را مؤثرتر از عقل استعماری می‌شمارد . هـرکس شکی در مباحث فرویـد دارد تیمورتاش مشکلات علمی او را برطرف می‌سازد. این غریزه همه‌حیات او بود، حیاتش، فعالیتش ، فکرش ، علمش ، هوشش ، همه‌وهمه تابع‌همان غریزهٔ‌بزرگ بود وربةالنوع (اروس) جائی برای هیچ عاملی باقی نمانده‌بود.

دیگراز نواقص وضعف‌های تیمورتاش اعتیاد شدید بود بـه‌الکل، بـه‌حد افراد مشروب می‌خورد. دیگر آنکه قماربازقهاری بود. تیموردنیا و زندگـی را قماری بیش نمی‌دانست زن، جامعه، مال فرزند، زمین، آسمان ، شغل ، حیثیت ، همه برایش قماربود. قمارهای کلان وطولانی اومعروف است. حالا این مرد در مواقع گرفتاری زیاد حوصله غریبی لازم داشت این‌بود که در اواخرخیلی‌عصبانی می‌شد.

دیگر ازمعایب اجتماعی او این بود که فوق‌العاده عجول بود درهیچ کاری مقتضیات‌زمان ومکان‌وظروف و احوال را درنظر نمی گرفت‌بالفطره مستبدوخود-خواه بود اطمینانی بیش‌ازلزوم‌به‌خودداشت مغرور شده بود. خلاصه آنکه‌تیمور تاش مخلوط غریبی بوداز صفات گوناگون وطبایعی متضاد.

البته تیمور درحرکت اجتماعی ایران‌وتحول وتجدد ایرانیان معاصرعامل مهمی بشمارمی‌رفت که دشمنان اوهم‌نمی‌توانندانکار کنند. دیگرازعیب‌های‌تیمور که سبب زحمت فراوان اوشد و اورا بدبخت کرد محاط شدن به‌یکدسته مردمان دانی بود. تیمور در انتخاب دوست محرم بسیاربدسلیقه بود ودرنگاهداری رفیق که معروف به‌رفاقت با اومی‌شد تعصبی داشت وهرچه به‌او نصیحت می کردنـد بدتروسخت‌ترمی‌شد. به‌اصطلاح یکنوع رفیق‌بازی باباشملی وروبه داش مشدیها را داشت. رفقای‌نزدیك اوعبارت بودند ازمحمدهاشم میرزا افسر، آقارضارئیس التجارمهدوی که آیتی بود از شقاوت وشرارت، دیبا (برادرحشمت‌الدوله)،معزز الدوله نبوی شوهربلبل خانم و امثال آنها. البته دوستان دیگری هم داشت ولی

برای شخصی که در درجهٔ اول ازمعروفیت بود مردم دوستان خوب اورانمی‌دیدند این بدها معرف او واقع می‌شدند دلقك و مسخره و بی‌عاروخانم بازوقمار باز و حقه بازومردمان متجاهر به‌فسق ولامذهبی زیاد مورد علاقه او واقع می‌شدند. همه چیزرا می‌فهمید و خوب تشخیص می‌دادولی فطرة این بود که بود . مثلاً مسعود ثابتی از نزدیکان او می‌شد برای این‌که فاطمه (پرنسس فاطمه دختری که پدرش از اهالی غازان روسیه ومادرش روس بود ووقتی زن مرحوم میرزا مهدی خان علاءالسلطنه شده ولقب پرنسسی را ازاو به‌اسم خود ملحق ساخته بود)درسویس با مسعود ثابتی آشنا شد وزن اوشد وبه‌ایران آمد وتیموربه‌خاطر اومسعودثابتی را از بجنورد وکیل مجلس ساخت. فاطمه از ایران رفت و با مسعود متارکه کردوالّا شایدمسعود درپرتو دلفریبی فاطمه‌که زن سحاری بود به مقامات بالاتر می‌رسید.

تیمورتاش درکارها بسیارمسلط شد، دولت و رئیس‌الوزراء ومجلس همه مطیع اوامر او بود. انتخابات کاملاً به میل واراده او بود سیاست خارجی در واقع کلاً و جزأ به‌دست او بود انتخاب سفیر ووزیروالی وحاکم بدون‌ارادهٔ‌او انجام نمی‌شد. البته این موفقیت‌ها خواهی نخواهی غرور وغفلت ایجادمی‌کند. غروروغفلت با هوش‌ترین اشخاص راکووکرمی‌سازد وکاربه‌جائی می‌رسد که همان با هوش مرتکب اعمال خارج ازحزم و احتیاطی می‌شودکه هیچ آدم پلید وکودنی مرتکب نمی‌شود . تیمورتاش مثال خوبی بود برای این موضوع، از آن‌طرف روسها بدشان نمی‌آمد بلکه بتوانند اوضاع ایران را متحول سازندو پهلوی را از میان بردارند. قدرمسلم این است که تیمور باانگلیزها بد شد به طوریکه درمسافرت اخیراروپا انگلیزها با او به‌خشونت رفتارکردند واوراتهدید کردند. دخترمرحوم تیمورتاش مشاجرات علنی وزننده پدر خود رابا جان‌کدمن رئیس نفت جنوب وسایرین برای من نقل‌کرده است انگلیزها که درپشت هم‌اندازی وخدعه ومکروهزاران نیرنگ ورزیده وپخته‌اند از راه‌های مختلف قیام برتذلیل اوکردند و به‌سبك خیلی‌پخته‌ای شروع کردند، مثلاً روزنامه‌ای در بخارست رومانی مقاله‌ای درعظمت رضا شاه نوشت که از ایران جدید زیاد صحبت‌کرد به این مضامین که ایران تحت قیادت مرد توانائی چون رضاشاه به سرعت پابه‌جادهٔ ترقی نهاده ودرهرقسمت پیش‌می‌رود این‌طفل یك شبه ره یك صد

ساله می‌رود . رضاشاه توانا و قادر و محیط است تنهاچیزی که مایهٔ‌نگرانی است این‌است که رضاشاه سنش زیاد است و آینده طولانی ندارد وپسرش‌هم که‌ولیعهد او است طفل است و سالها وقت می‌خواهد تا به‌بار آید وپخته و ورزیده شود. چیزی که مایه خوشوقتی است این است کـه مردی چون تیمورتاش که‌جان وقوه محرکه‌این نهضت است مرد جوان قوی البنیه توانائی است واگر رضاشاه بمیرد ملت ایران این امید را داردکه رشتهٔ اصلاً حاتش گسیخته‌.نشود و تحت پیشوائی و راهنمائی تیمور تاش ادامـه بیابد تا پسرش تـا پسرش به‌سن کمال برسد، و این قبیل مضامین . درپایتخت‌های اروپا کـه تیمور مسافرت می کرد موجبات تجلیل او را فراهم آوردند و آن تجلیل‌ها را زیاد شهرت دادند وهمه‌جا ازعظمت و بزرگواری تیمور چیزهـا وادار کردنـد بنویسند. البته در پس پرده و باحزم و احتیاط‌لازم. ازطرف دیگرخودآنها به‌واسطه‌خشونت رفتار ونپذیرفتن‌اوازطرفی خود او را وادار کردندکه بیشتر به‌روسها متمایل شود و ازطرفی روسهاطبعاً به‌او اقبال کنند و بهتر و بیشتر از او درمسکو پذیرائی‌نمایند و البته مثل آفتاب روشن بود کـه‌این مقدمات تأثیر بسیاربدی درمزاج رضاشاه محتاط مدبر ظنین خواهد داشت و اثرخودرا خواهدبخشید. انگلیزها پسیکولوژی افراد و جماعات رابهتر از هرقومی تحت‌نظر می گیرند و می‌فهمند و اضافه برفهمیدن ماشین اداری آنها طوری منظم است کـه نقشه‌های خود را بدون سروصدا و بطور دقت می‌توانند به‌کار به‌بندند. نتیجه را گرفتند . روسها بـه تیمور گرویدند و او را پذیرائی زیاد کردند موجبات جلب تیمورهم در دست بود ، روسی خوب می‌دانست بهترین سالهاي جوانی‌او در روسیه صرف شده بودزن باز وعیاش بود. درخلال همه‌این احوال دائرهٔ‌اطلاعات وجاسوسی‌انگلستان‌جزئی و کلی‌قضایا رامستقیم‌وغیرمستقیم به‌اطلاع رضا شاه رسانید وبدست زن صاحب‌جمالی کیف محتوی مکاتیب‌تیمور رادزدیدند و از روسیه‌خارج کردند. درنظر رضاشاه‌همیشه‌کاه کوه جلوه می کرد. رضاشاه برمطامع تیمور واقف بود و سلسله‌ای را که خود تأسیس کرده بود بیم داشت متزلزل گردد. اشخاصی را خطرناك‌می‌شمرد وحدس او دور نبود. همه‌بجا بود . می‌دانست به‌الطبع مخالفین او چه زمرهٔ اشخاصی بایـد باشند و هستند . خصوصیات اخلاقی هریك ازآنها را می‌دانست . تیمور چون بـه‌ایران برگشت زمینه کارش نزد رضاشاه خراب بود . در داخلهٔ مملکت هم تیمورتاش چند رقم

مخالف داشت یك دسته حسود داشت که برای صاحبان مقام مخصوصاً درمشرق زمین طبیعی است . یك دسته متعصب و مذهبی او را لامذهب و متجاهر به‌فسق و مخرب دیانت می‌شمردند و کینه او را در دل داشتند ومؤسس همه تجددها را او می‌شمردند . یك دسته مردم سرزن و ناموس با او بد بودند یك عده مردم محروم و رانده از همه‌جا تیمور را عامل تأخر خود می‌شمردند . دوستان تیمورتاش و نزدیکان ازقدرت تیمورسوءاستفاده نموده دشمن وبدخواه برای او می‌تراشیدند. یك‌عده ازنظر سیاست واصول با او بدبودند، یك‌دسته عمال سیاست خارجی‌در خرابی‌او میکوشیدند و از همه بالاتر سوءظن رضاشاه بود که تیمور را مرد فعال مقام دوست دارای مطامع می‌دانست وبالطبع مستبد مؤسس سلسله نمی‌توانست وفق بدهد. همه‌این‌عوامل دست‌به‌دست هم‌داد تیمور چون از اروپا برگشت‌خود زمینه را واژگون‌شده‌یافت. رضاشاه مردپخته، متحمل، مدبر ودور اندیش‌عجیبی بود . شنیدم درطی صحبت‌های از روسیه به‌طور خیلی ساده و با ظواهر استعلام و استکلاع از تیمور می‌پرسد که قشون و قوای روسیه چطور است اوجوابهائی می‌دهد خیلی ساده می گوید وزیرجنگ آنها کیست می گوید و روشیلوف ، از خصوصیات او می‌پرسد و ازجمله می‌پرسد به‌تفصیل او رادیده‌ای تیمور عرض می کند بلی‌درمجالس پذیرائی که سایر وزرا بودند او را دیده‌و هم‌سخن‌شده‌است درحالیکه‌رضاشاه‌بوسیله‌همان‌عمال‌بریطانیائی‌خودخبرداشت که‌تیموربا وروشیلوف به‌طور خصوصی هم ملاقات کرده است. خلاصه تیمور به‌خود آمد وشاید بیدار شد ولی حیث لاینفع‌الندم کار ازکار گذشته بود . طولی‌نکشید که بواسطه کسالت مزاج مرخصی طلبید و چندهفته درگیلان استراحت کرد و دوباره به‌تهران آمد . همینکه‌کار او از سرمنبع عیب کرد دشمنان او هرکدام از راهی اقدام برخرابی او کردند . بدترین‌این‌دشمنان محمدحسین‌خان آیرم رئیس‌نظمیه مقتدر وقت‌بود، و نظمیه درآن ایام حاکم برهمه‌چیز وهمه کس وهمه‌وضع بود . بالاخره روز پنجشنبه‌ای ظهر که تیمورکارش را تمام‌کرد و به‌خانه خود رفت حکم عزل او از وزارت دربار به‌او ابلاغ شد و خانه‌نشین گردید .

ایران خانم دختر تیمور تاش در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در تهران برای من حکایت کرد که دوسه‌روزقبل‌از عزلش به‌مناسبت سال تولد من ، شب خانوادهٔ مرحوم ناصرالملك یعنی خانوادهٔ شوهرم‌حسین‌علی قراگوزلو را که

عبارت بودند ازخانم مرحوم ناصرالملک و آقای حسین علاء و خانمش دختر مرحوم ناصرالملک و مرحوم داور و خانمش و مرحوم سردار اسعد بختیاری و خانمش را دعوت کرد بـه شام و من تازه از اروپا باشوهرم برگشته بودم. می گفت مرحوم داور وقتی وارد شد پـدرم هنوز از دربار نیامده بود مرحوم داور بیمناك به نظر می رسید. به محض وصول به دربار تلفون کرد که آقای وزیر دربار کجا هستند گفتند حضور شاه شرفیاب است . قدری بعدباز تلفون کرد دراین بین گفتند که تیمورتاش از دربار بیرون رفته است طولی نکشید که تیمورتاش با وجناتی بر آشفته وارد شد و ازحضار معذرت خواست که دیر رسیده ضمناً گفت من چند دقیقه با داور کـار دارم و داور را برد به اطاق دفتر خود چندی باهم بودند و آمدند سرمیزعمومی شام خوردیم و شب را به پایان رساندیم . مهمان‌ها رفتند . پدرم بـه شوهرم گفت من می‌خواهم قدری با ایران صحبت کنم، آخر شب اگر بخواهد در اینجا بخوابد که بسیار خوب و اگر بخواهد نزد شما بیاید او را خودم می آورم . خلا صه من ماندم و پدرم مرا به اطاق خود برد و گفت دخترجان دیگر کار من تمام شده وبـه بن بست رسیده است و مهمان چندروزی بیشتر نخواهم بـود . گفتم چطور گفت بلی چندی است کـه هر روز افق مناسبات من با شاه تیره‌تر می‌شود امشب پیش آمدی شد که حدس می‌زنم دیگر خیلی نزدیك به آخر پرده تراژدی باشم وحکایت کرد کـه مقارن غروب داور حضور شاه شرفیاب بود . بعدازشرفیابی به اطاق من آمد و در دفتر وزارت دربارباهم مشغول صحبت بودیم داور خواست برود گفتم بمان باهم می‌رویم و اتومبیل می‌فرستیم خانم شما علیحده بیاید داور قبول کرد . دراین بین در اطاق بازشد وناگهان وبی خبر رضاشاه وارد اطاق من شد ماحرکت کرده بپاخاستیم گفت چه می کنید گفتم قربان امشب شب تولد دخترم است داور وخانمش و سردار اسعد و خانـواده دامادم رابه شامی دعوت کرده‌ام و داور اینجا ماند که باهم برویم گفت بسیارخوب بسیارخوب من کاری هم باشما دارم. مرحوم داور تعظیمی کرده و از اطاق خارج شد و رفت . چون من با شاه تنها ماندم شاه نزدیك من آمده قریب به این مضامین بامن صحبت کرد که تیمورتو همه‌چیز من هستی تو بهترین مساعد و یاورمنی نه فقط کارهای مملکتی همه‌به‌زحمت و همت تواداره می‌شود بلکه کارهای شخصی من و زند گی درباری من همه به‌دست تو می‌چرخد من فکر می کنم اگر تو نبودی چه‌می کردم من دلم‌می‌خواهد تو همیشه نسبت به‌من

با وفا باقی بمانی و آنگاه دو دست مرا در دو دست خود گذاشته گفت تیمور به من قول وفاداری بده عهد کن که همیشه با من باوفا و صمیمی باشی. تیمور عرائض مناسبی در جواب می کند حاصل کلام ماحصل صحبت بدان قرار بود که ذکر شد. ایران خانم گفت باباجان این حرفها که نباید اسباب نگرانی باشد به عکس بوی خوشی از آن می آید گفتم نه دخترم، تو نمی‌دانی همین اظهارات امشب او دلیل بر این است که گرفتاری من نزدیك است گفت چطور گفتم او می‌داند که من نگرانم و می‌خواهد مرا آرام کند و غافل سازد تا ساعت مقدر من برسد. امشب همینکه می‌فهمد داور نزد من آمده یعنی در دربار به اطاق من آمده مثلاً حدس می زند که مبادا من در عالم یأسی که پیدا کرده‌ام با او مشورت نموده چاره‌ای بجویم و مبادا دست بکاری بزنم که مشکلی برای او ایجاد کنیم. این است که مقتضی دانست همین امشب مرا راحت نماید واطمینان بدهد ولی من بطور قطع معتقدم که عنقریب مرا بیچاره خواهد ساخت، و حدس تیمور هم درست بود، ظهر پنجشنبه همان هفته او را معزول ساخت. مرحوم سردار اسعد بختیاری صبح پنجشنبه برای شکار به بیرون شهر می‌رود وعصر جمعه برمی گردد و از همه جا بی خبر است در تهران به او می گویند تیمورتاش معزول شده فوری به خانه تیمور می‌رود و از او دیدنی بعمل می آورد. صبح شنبه که حضور شاه شرفیاب می‌شود شاه می‌پرسد اسعد چه خبر است عرض می کند دو روزه به شکار رفته بودم در مراجعت تیمور تاش را دیدم و درضمن می گوید تیمور تاش نوکر فهمیده و صدیق است چه خوب بود اعلیحضرت او را به خدمتی می گماشتند و به سفارتی مأمور می‌فرمودند. شاه با کمال خونسردی می گوید نه تیمور برای کارهای مهم تر قابل است باید کارهای مهمتر به اومراجعه شود. خلاصه دو سه روز بعد درمنزل او مأمورین تأمینات گماشتند اشخاصی بدیدن اومی‌رفتند واحدی نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. من در آن اوقات درمشهد بودم مرحوم محمد ولیخان اسدی در آن ایام مریض بود و کبدش بدکار می کرد ضمناً نوبهٔ خفیفی داشت صبح یکشنبه بود به عیادت اسدی رفتم. فوق العاده نگران بود و گفت سلمان اسدی پسرش تلگراف کرده که راجع به فلان کار حضرت اشرف به کارها رسیدگی نمی‌فرمایند. اسدی سخت برآشفته بود و برخود می‌ترسید زیرا از نزدیکان تیمور تاش بود و می ترسید که نزدیکان او هم به آتش او بسوزند.

دوسیه دزدی و سوء استفاده برای تیمور تاش پیش آمد . در آنوقت لیندن بلات آلمانی رئیس بانك ملی جدیدالتأسیس موردتعقیب بود . تیمور متهم‌شدکه درمعامله‌ای بوسیله حاج امین‌التجار اصفهانی استفاده برده درتسعیر ریال به‌پوند فوائدی‌برده است. دوسیه‌اش به‌عدلیه افتاد محمد سروری مستنطق اوشد بعدشیخ عبدالعلی لطفی قاضی گردید. تیمورتاش مقصر شناخته‌شده به‌جرم اختلاس‌وسوء استفاده محکوم به‌سه‌سال حبس شد . در آن‌موقع مسئله نفت هم مطرح بود یعنی رضاشاه قرار داد کمپانی را لغو کـرد و موضوع به‌جامعهٔ‌ملل ژنو محول گردید . مرحوم داور وزیرعدلیه وقت برای دفاع ازحقوق ایرن به‌ژنو رفت و آن مرحوم این غیبت را فوزعظیمی شمرد زیرا او معروف‌به‌دوستی تیمورتاش بود و اخلاقاً و وجداناًوزارت عدلیه اودر آن‌موقع مایهٔ‌نگرانی خاطرش‌بود. هم‌درانظار عجیب به‌نظر می آمد که اویعنی‌قضات‌تحت حکم اورفیق او را محاکمه‌کنند هم رضاشاه بـاهمان چشم سوءظن می‌نگریست . داور سخت پریشان حال بود و درژنوکار خود را انجام داد و با آنکه خود او به‌یکـی از دوستانش گفته بودکـه مصمم شدم از اروپا به‌ایران‌برنگردم ولی ضعف طبیعی که علاقه به‌دوطفل صغیرم درمن ایجادکرده بودخواهی نخواهی مرا به‌ایران بر گرداند. خلاصه داورکه بر گشت تقریباً عمل محاکمه تیمور روبـه‌اختتام بود. تیمور درقصرکـه محبس مهم‌تهران است زنـدانی شد . زن ارمنی‌اش طلاق گرفت زنـدگی‌اش مختل شد . دامادش حسینعلی‌قراگوزلو با دخترش‌بنای بدرفتاری را گذاشت وعریضه‌ای‌به‌شاه‌نوشت کـه خانواده من سالها نوکر صادق دولت ایران بوده است و به شرافت زندگی کرده‌است تیمورتاش به‌زور دخترش را به‌عقدازدواج من‌درآورد وقبالهٔ سنگینی هم تحمیل‌کرد (۲۵ هزار تومان). برای اینکه این ننگ از دامان خانواده من‌پاك شود می‌خواهم او را طلاق بدهم . رضاشاه فوق‌العاده عصبانی می‌شود و فحش زیـاد می‌دهد و وزیر عدلیهٔ وقت محسن صدرامی‌طلبد و به‌او می گوید کـه به‌این پدرسوخته بگوئید شماها تمام شهر راواسطه کردیدکه آن دختر نصیب شما شود حالا کـه گرفتار شده این ناجوانمردی را می‌کنید . به هرحال حقوق دختر را از او بخواهید اگرهم نتوانند باهم زندگی کنند کاملاً مطابق قانون (وحق) با آنها رفتارشود. رضاشاه جنبهٔ‌جوانمردی داشت به‌اضافه قضایارا باهم مخلوط نمی‌کرد وظرفیت واخلاق همه را می‌شناخت. بهرحال محسن صدر (صدرالاشراف)وزیر

عدلیه وقت را طلبید و او کار آنها را خاتمه داد و ده‌هزار تومان از قبالهٔ او را دادند و ایران خانم را طلاق دادند.

ایران‌خانم وقتی در تهران برای من نقل می کرد می گفت وقتی حسینعلی مرا خواستگاری کرد و بعد از چندی که پدرم موافقت کرد و بنا شد مرا به‌عقد ازدواج او درآورد به‌من گفت دختر جان، آنچه در ظاهر امر مایهٔ خوشبختی دختر جوانی باید باشد در حسینعلی جمع است. جوان است زیبا و خوش اندام است پسر والاحضرت ناصرالملك است دیپلم اونیورسیته آکسفورد (یا کامبریج) در دست دارد، ثروتمند هم‌هست این‌ها است مدار انتخاب مردم البته خوشبختی و بدبختی و سعادت و شقاوت اشخاص مؤسس بر مبانی دیگر است واحدی انجام آن‌را نمی‌داند من‌ظاهراً در انتخاب شوهر قصوری نکرده‌ام‌ دیگر تاخدا چه‌خواهد امیدوارم خوش باشید و دختر و داماد را به‌انگلستان فرستاد. ولی همین ازدواج با این همه ظواهر فریبنده یکی ازشوم‌ترین ازدواج‌ها شد ایران اولادی هم از او نداشت و هیچوقت راضی نبود و آن مرد نتوانست جواب انتظارات او را از زندگی بدهد بالاخره باین‌شکل فاجعه‌ای منجر به‌فصل‌شد. ایران دختری است بسیار باهوش، سریع الانتقال، متفرس، آزادمنش، خیر، خوش‌قلب، باصفا، با وفا، اهل صحبت، خوش‌محضر، مؤدب، ادیب و فاضل. اطلاعات وسیعی از ادب فارسی و فرانسوی و انگلیری دارد خوب چیز می‌نویسد، خوب حرف می‌زند، و فطرة سخی و بذال است همه‌چیز را برای امتیاز دارد ولی خوشبخت نشد.

بهرحال تیمور سخت‌ترین زندگانی‌ها را در محبس گذرانید واقعاً درس عبرتی بود یك‌دفعه از تخت به تخته‌در آمد و از اوج عزت به‌حضیض‌ذلت‌رسید ازهر کس و ناکسی سوء رفتار دید دختر زیبا و قشنگش ایران با هزار تدبیر اگر موفق می‌شد پدرخود را در محبس چند دقیقه با حضور مأمورین رسمی تأمینات و پلیس به‌ببیند باید تن به‌هرمذلتی در دهد و از میان آن‌همه مردم پست و اجامره و اوباش بگذرد و هر نگاه پلیدی را تحمل کند. بچه‌هایش که از اروپا آمدند یك‌دفعه‌منوچهر موفق شدپدر را از پشت پنجره آهنین چند دقیقه به‌ببیند و اشکی باهم رد و بدل کنند. زنش سرورالسلطنه یکدفعه‌به‌محبس رفت تیمور دست او را بوسیدو گفت از توحلالیت‌می‌طلبم زیرا اعتراف می کنم که‌شوهرخوبی برای تو نبودم. هر روز انتظارخطر را داشت بالاخره در محبس باکمال مذلت جان سپرد

یا به‌طوریکه شیاع کامل داردبا آنژکسیونی مسموم شد وبعدخفه‌اش کردند. بهرحال روزی تلفون کردند که تیمور مرده‌است ومرده‌اش در فلان غسالخانه است کسانش رفتند ومرده‌اورا در امامزاده عبدالله‌بطورامانت دفن کردندو چندسال بعد پسرش هم‌مهرپور در پهلوی پدر دفن‌شد و یك‌سال بعدازمرگ فرزند بالاخره پدرو پسر را در محل ثابتی دفن کردند . من در دفن آنها حضورداشتم. ازمرحوم تیمورتاش تقریباً چیزی باقی نمانده بود جزچند قطعه استخوانهـای شکسته و پوسیده و از پسرش چندقطعه استخوان محفوظتر .

بعدازمرگ اوزن و بچه‌ها و دختر همه به‌خراسان تبعیدشدند و چندی‌بعد به‌سعایت سرهنگ نوائی رئیس نظمیه همه آنها را به‌جنگل درحدود تربیت جام تبعید کردند . مدتی درآن شوره زارها بودند بعد به کشمیر (ترشیز) منتقل شدند و بعد از استعفای رضاشاه ازسلطنت به‌تهران آمدند .

خلاصه صحبت درآن بودکه به اتفاق محمود سپاسی وارد انزلی شدیم و با هم به‌رشت رفتیم. تقریباً هشت‌روزبعد که‌پول هم برای‌من ازسبزوار رسیدباز آقای محمود سپاسی درشکه‌ای کرایه کرده با تاجری که عازم قزوین بود و وسیله حرکت پیدا نمی کرد وبه‌اصرار با ما همسفرشد.سه‌نفری راه افتادیم شب اول را درامامزاده هاشم گذراندیم اواخر ماه اوت بود برف‌زیاد در امامزاده هاشم بود. درآنجاکته و مرغی خوردیم و شبی را گذراندیم. فردا صبح حرکت کردیم.در آنوقت به واسطهٔ فتنه جنگلی‌ها وهزارها قشون دولتی وافواج قزاق،دهات تحت فشار بود . مواد خوراکی پیدا نمی‌شد یا اگرچیزی بـود مردم مخفی می‌داشتند ومی‌ترسیدند به‌قهوخانه‌ها و دهات سر راه بیاورند فوق‌العاده درمضیقه گذراندیم و هر روز کمی سفر کردیـم بالاخره روزسوم به‌دهی که متعلق به احمد شاه بود و نام اوگویا آب ترش یاچیزی شبیه به‌آن بود رسیدیم . درآنجا همه‌چیز بودآن تاجـر همسفر بسیار مرد قابلی بود با هـوش بود هنرطباخی‌داشت و واقعاً همسفر خوبی‌بود. شب را درآن ده ماندیم و فرداحرکت‌نموده آن‌روز به‌قزوین رسیدیم و در مهمانخانه‌ای که‌صاحب آن گبری بود منزل کردیم سه‌روز در قزوین ماندیم آقای محمود سپاسی که مثالی از وفا و صفا است کالسکه پستی کرایه کرد و دوبدو راه افتادیم. روز دوم وقت سحر به‌تهران رسیدیم‌او درمقابل خانوادهٔ‌خود نزدیك بازارچه قوام‌الدوله پیاده شد و من درخیابان فردوسی درهتل فرانسه منزل کردم

ولی آن هتل که در واقع قمارخانه و میخانه بود وهیچ وسائل راحتی نداشت
ازجمله حمام نداشت جای‌بدی بود که به هتل دیگر تهران که در آن وقت بهترین
و شاید تنها هتل تهران بود موسوم به‌گراندهتل درخیابان لاله‌زار و متعلق
به‌مرحوم سیدنصراله خمسی(باقراف) رفتم.دوماه در آن‌هتل منزل‌داشتیم در آنوقت
که اواخر پائیز ۱۹۱۹ میلادی بود وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء مقتدر ایران بود و
برادرش قوام‌السطنه حاکم مطلق خراسان بود. حسن وثوق (وثوق‌الدوله) یکی
ازمقتدرترین رئیس‌الوزراهائی است که درسالهای اخیر در ایران حکومت‌قوی
مرکزی تشکیل‌داد برادرش احمدقوام (قوام‌السلطنه) هم‌حکومت مقتدر ومفیدش
درخراسان معروف است.

در دوماهی که درتهران بودم مشغول مطالعه اوضاع و احوال بودم بعد از
سالها دوری همه چیز برای‌من تازه بود ازجمله ماه‌محرم و صفر پیش آمدطبقات
وصفوف مختلف را میدیدم وسیرها کردم‌بالاخره‌رهسپارخراسان شدم و دلیجانی
کرایه‌کرده روبه‌خراسان رفتیم. درشش‌فرسخی سبزوار برادرم حسین‌غنی ودائی
جان عزیزالله‌خضرائی و چند نفر دیگر ازجمله مرحوم آقاشیخ محمدعلی به
استقبالم آمدند.وقت سحری بودکه‌وارد سبزوار شدم و از زیارت مادر و خواهر
و دو برادرم حسین ومحمود و دائی‌ها و خانواده‌هایشان برخوردار شدم. مقارن
طلوع آفتاب‌خوابیدم‌دوساعت‌به‌ظهرحرکت‌کردم‌واولین‌عیادتم‌ازیك‌نفرسبزواری
بودکه‌بعد از تبی دردگوش شدیدی داشت و همان‌شب به‌خواهش آقای میرسید
هادی‌خان امیر فرخ (امیرارفع) که در آن‌وقت سالارحشمت لقب داشت سرشب
به‌عیادت او رفتم. امیرفرخ‌حاکم سبزوار بود و مبتلی به‌نوراستنی قلبی بود در
بستر خوابیده بود صندوق اسناد و وصیت خود را نوشته نزد مرحوم حاج‌محمد
حسین اولیا از تجارسبزوار فرستاده‌بود خودش قصد داشت به‌تهران برود به‌کلی
ازحیات مأیوس بودیعنی وحشت زیادداشت. من آن‌شب و روز بعداو را انواع
واقسام معاینات‌طبی کردم‌وتشخیصم این‌شد که‌مرض‌عضوی ندارد عضله قلب سالم
است وفقط یك‌نوع نوراستنی‌قلبی است به‌کلی‌رژیم و دوا و زندگی او راعوض
کردم.کارمشکلی بودکه به من اطمینان پیدا کند من طبیب‌جوان تازه‌کاری‌بودم
درحالیکه دکترمزین‌السلطان رئیس دارالشفای مشهد و دکتر امیر اعلم که در
آنوقت رب‌النوع اطباء محسوب می‌شدند تشخیص داده بودند که عضلهٔ قلب

مریض است ونسخه ودستورداده بودند. بالاخره تحت تأثیرمن در آمد وبه‌تدریج معالجه شد وتا امروز ۲۹ سال از آن تاریخ می گذرد والان امیرارفع تقریباً ۸۵ تا ۹۰ سال ازعمر او می گذرد وسالم وسرپا است واین مرد بزرگوار شریف به‌درد سایرین هم می‌رسد وهرپیش آمدی برای رفقایش بهترین مونس ورفیق ومصاحب آنها است.

چون صحبت امیرارفع به‌میان آمدلازم است به‌حکم یك‌نوع سپاسگزاری شرحی از مکارم این مرد شریف بنویسم زیرا یك عده هستند که هر کدام به‌نوعی درحیات روحی من مؤثرواقع شده‌اند یکی‌از آنها همین آقای میرسیدهادی‌خان‌ـ امیرفرح است (امیرارفع در آن وقت لقب سالارحشمت داشت).

اجمالاً ترجمه حال امیرارفع آنچه از خودش شنیده‌ام این است وی از سادات معروف تهران است وخانواده آنها سادات اخوی درهمه دورهٔ قاجاریه در تهران‌معروف‌ومعزز‌بوده‌اند. امیرارفع برادربزرگتری داشته به‌نام‌میرسیدمحمدخان معروف به‌عقل که ازمستوفیان‌بوده وداماد مرحوم حکیم‌الممالك فرزانه بوده. پسر اومیرسیدهادی‌خان‌فرخ (معتصم‌السلطنه) دراین سال ۱۹۴۸ میلادی و۱۳۲۷ هجری شمسی سفیر کبیرایران است درچین. امیرارفع دراوائل شباب تحت قیمومیت و تربیت برادرخود قرارمی گیرد ازهمان اوائل جوانی داخل دسته‌داش مشهدی‌ها و لوطی‌ها وزورخانه‌کارها و سردم‌دارها می‌شود و چون منتسب به‌خانواده محترمی بوده‌است مایهٔ مفاخره داش‌ها بوده منزلشان درحدود عودلاجان و آن حدود بوده خلاصه قداره‌بند وپستك‌پوش وسردسته و کیاوبیای محله می‌شود. برادرش که مستوفی بوده میل ندارد برادر کوچکتراو درسلك داش‌ها باشد برای این که اورا منصرف کند وارد اداره‌توپخانه می کند. درتوپخانه‌زمینهٔ برداشی وقلدری‌فراهم‌تر است حالا امیرارفع داشی می‌شود که توپخانه ویك‌دسته توپچی هم پشت‌سراو هستند. دراین جا، داش تمام عیارتری می‌شود وهیبت و وابهت او درهمهٔ تهران معروف بوده بالاخره برادر اورا وارد خدمت دولتی دیگرمی کند واورابامرحوم میرزا ابراهیم‌خان معتمدالسلطنه (پدر آقایان وثوق‌الدوله وقوام‌السلطنه) پسرمیرزا محمد قوام‌الدوله آشتیانی که به‌پیشکاری مرحوم محمدتقی‌میرزارکن‌الدوله برادر ناصرالدین شاه به‌ایالت فارس می‌رود، امیرارفع را به‌فارس می‌فرستند. در فارس جزواعضای پیشکاراست. در آن اوان که سال‌های آخرسلطنت ناصرالدین‌شاه بوده

به‌تدریج امیرارفع در بساط میرزا ابراهیم خان معتمدالسلطنه ثقه ومعتمد واقع می‌شود لقب حشمت دیوان می گیرد وتقریباً پیشکار او بوده است. درذیقعده ۱۳۱۳ که ناصرالدین شاه کشته شد رکن‌الدوله برادرش والی فارس بود. امیرارفع نقل می کرد رکن‌الدوله صبح‌ها می‌خوابید و خیلی دیر از اندرون بیرون می آمد من صبح که به‌خانه رفتم یك ساعت از آفتاب گذشته بود دیدم رئیس تلگرافخانه شیراز آمد وخواجه‌باشی را خواست وچیزی به‌او گفت او رفت وآمد و گفت شاهزاده هنوز خواب است نمی‌توان بیدار کرد. رؤسای تلگراف آنوقت مردمان متعینی بودند رئیس تلگرافخانه‌به‌خواجه‌باشی بالحن پرخاش گفت خواب کدام است بگو کارفوری وعرض واجبی دارم طولی نکشید که شاهزاده آمد بیرون رئیس تلگرافخانه‌نزدیك شده‌بطورنجوا چیزی به‌شاهزاده گفت.شاهزاده برآشفته شدو اشکی ریخت ورفت‌اندرون. بلافاصله معتمدالسلطنه راخواستند اوآمد وشرفیاب شد وبه‌اطاق بیرونی آمده دوسه‌نفرازمحترمین شهرراخواست بعد فرستادند رئیس ایل‌قشقائی آمد او هم شرفیاب شد خدمت معتمدالسلطنه و بعد رفت ودرگوشه‌ای ازباغ نشست. من همین‌قدر دانستم که واقعه مهمی است ولی چیست نمی‌دانم و دیدم ازارباب خود ومحترمین شهری که مردم باهوشی هستند استعلام و استنطاق غیرممکن‌است وبه‌اصطلاح از آنها چشمم آب نمی‌خورد. نزدیك خان رفتم‌وگفتم عجب بدبختی شد خوب قربان حادثه همینطوراست که نقل کردند. من این‌تیری راکه به‌تاریکی انداختم به‌هدف نشست وخان ساده‌لوح گفت بلی درحرم واقع شده گفتم آخر درحرم کسی مواظب نبوده گفت دیگرتقدیرالهی این بوده برشاه دست یافته وطپانچه خالی کرده گفتم سبحان‌الله‌تیرهم کارگرشده وامید قطع است گفت بلی همان سرتیرشاه مرده است گفتم خدا خودش حفظ کند حالا به‌ببینیم کار تهران به‌کجا میرسد. گفت معلوم نیست اتابك خوب امن نگاهداشته تا ولیعهد برسد دیدم دیگرچنته خان خالی‌شد. رفتم‌نزد معتمدالسلطنه‌گفتم آقاچه‌احتیاط‌هائی به‌عمل آورده‌اید آخرشاه میری در ایران همیشه حادثهٔ خطرناکی‌است باید همهٔ پیش‌بینی‌ها را به‌فرمائید فارس ایالت صاحب ایل ودرهمی است گفت تواز کجا مستحضرشدی اصرار کرد، گفتم. خلاصه مشورتها کردیم ومن نکات مهم را به‌اوگوشزد کردم. به‌هرحال غالباً با معتمدالسلطنه بود. درایالت کرمان شاهزاده ظفرالسلطنه هم که شاهزاده‌عدل‌الدوله پسرمحمدتقی‌رکن‌الدوله‌بااوبود بازحشمت‌

دیوان رئیس اجرا بوده درحدود۱۳۲۲و۱۳۲۳هجری قمری که درآن سفراست که حاج‌شیخ محمدرضاکرمانی‌راکه خودسری می کرد چوب زدند. همین امیرارفع رفت به‌مسجد وآقا راآورد به‌دارالحکومه.درآنجاحاج میرزا محمدرضابه‌شاهزاده ودولت بدگفت‌امیرارفع اورا انداخت‌وچوب‌زد شاهزاده باهمه تفرعن وتبختری که داشت ومعروف بود به‌تکبرفوق‌العاده و «توها» گفتن به‌جای «شما» فرار کرد. امیرارفع هم فرار کرد وبه‌شیرازرفت وبه‌صاحب‌اختیار(غلامحسین‌خان‌غفاری) که به‌ایالت فارس می‌آمد ملحق شد وچندی درفارس بود بعد به‌تهران رفت.دردورهٔ مشروطیت بامعتمدالسلطنه به‌تبریزرفت. درآنوقت حاج‌مهدیقلی‌خان مخبرالسلطنه والی بود. سفر دیگری هم برای امور ارزاق به‌تبریز می‌رود. با معتمدالسلطنه در پیری‌اوبه‌حکومت قزوین‌می‌رود ودرواقع‌حکومت با امیرارفع بودومعتمدالسلطنه خیلی پیرمرد وچون حرص زیاد به‌حکومت وکار داشت پسران او وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه‌که دراین وقت ازوزرای محترم مملکت بودند اورا به‌حکومت‌قزوین منصوب کردند وحکومت واقعی رابه‌امیرارفع سپردند. بعد وقتی حکومت خوار وورامین داشته تاآنکه قوام‌السلطنه در۱۹۱۷میلادی یا ۱۹۱۸میلادی والی‌خراسان شد وامیرارفع با اوبه‌خراسان رفت. حکومت تربت وسبزوار وقوچان وشیروان وبلاد سرحدی داشت. دراواخر ایالت.قوام‌السلطنه که عمیدالسلطنه سمنانی معاون ایالت به‌طهران بر گشت امیرارفع معاون ایالت بود که کلنل محمدتقی‌خان‌مرحوم به‌امرسیدضیاءالدین، قوام‌السلطنه وامیرارفع وباقی کسان اورا محبوس ساخت و چندی بعد امیرارفع به‌تهران رفت. چندی حاکم عراق شد. درحکومت‌خراسان سالارحشمت لقب گرفت. درحکومت عراق وازکارافتادن قوام‌السلطنه از طرفی (اسیرارفع) شد بعد از حکومت عراق بعلت پیری وشکستگی و از طرفی به‌واسطهٔ وفاداری نسبت به‌قوام‌السلطنه از کار کناره جست ومتقاعد شد وفعلاً متقاعد است ودر اوائل سرچشمه درخانهٔ کوچکی متعلق به‌آقای معتمدالسلطنه، برادر قوام‌السلطنه وحیداً فریداً زندگی می کند احدی ندارد. پسری داشت به‌نام عبدالله که برای تحصیل به‌آلمان‌فرستاد واومسلول شد وبه‌تهران بر گشت و مرد. درتهران امیرارفع یك‌دسته رفقای صمیمی بسیارمهربان داشت که هرشب‌وهرروز دورهم‌جمع بودنداز‌قبیل مرحوم‌حاج‌سیدنصراله‌تقوی مرحوم‌خان‌باباصاحب‌جمع وفرزندان‌او، مرحوم‌عطاءالله‌خان‌عطائی‌صنیع‌السلطان، مرحوم‌معتصم‌الدوله‌کاظمی

پدر مهذب‌السلطنه (باقر کاظمی) میرزا احسین‌خان شیبانی، میرعباس‌خان آریا، آقای شریعت گیلانی حامدالدوله، میرزا محمدعلی‌خان گرگانی، معتمدالسلطنه وثوق (عبدالله وثوق) برادر وثوق‌الدوله، دکتر عمیدالاطبا، میرزا نصرالله‌خان محقق عطائی، امیرنصرت اسکندری تبریزی وکیل مجلس شورای ملی، مرحوم سلطان‌العلما که متأسفانه در این چند سال اخیر غالب آنها وفات یافتند و این مرد تنها و کم رفیق مانده است.

امیرارفع به‌حق و انصاف باید یکی از بزرگان ایران و برگزیدگان شمرده شود و بعضی صفات و مزایا دارد که از مختصات طبقهٔ اول مردم دنیا است. اینک شمه‌ای از فضائل او: مردی است فوق‌العاده باهوش سریع‌الانتقال آشنای با روحیه مردم و حلال مشکل و با قریحه. در حکومت خود به‌حدی مقتدر و نافذالکلمه بود و از طرفی عادل و طرفدار حق بود که به‌وصف نمی‌آید. روحیهٔ توده و مردم را خوب می‌شناسد در یك مجلس طرف را می‌شناخت. از طرفی طوری بود که همه به‌غایت درجه از او می‌ترسیدند و از طرفی فوق‌العاده مهربان و مردم‌دار بود. در سبزوار که حکومت داشت دوره آپرسوف قونسول روس در مشهد بود که روس‌ها در تمام بلاد خراسان تبلیغات می‌کردند توده را برمی‌انگیختند امیرارفع هم می‌بایستی نظم را برقرار سازد و با همه این هنگامه‌جوئی‌ها مبارزه کند و زمام امور را در دست داشته باشد. در آن تاریخ یعنی ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ در ولایات همه کارها از عدلیه و نظمیه و غیره با حاکم بود. رئیس نظمیه نوکر شخصی حاکم بود به‌کار می‌گماشت رئیس عدلیه اسمی بیش نبود سایر رؤسا و نمایندگان دولت هم در واقع جزو فرمانبرداران حاکم بودند مخصوصاً در ایالت مقتدر قوام‌السلطنه. در سبزوار مجتهدی بود به‌نام حاج میرزا حسین سبزواری که پیرمرد بسیار متعینی بود. حاج میرزا حسین از شاگردان مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری بوده که در جوانی بعد از تحصیل مقدمات در سبزوار دو سه سال در محضر حاجی حکمت اشراق آموخته بعد به‌نجف رفته متجاوز از ده سال از شاگردان مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی بوده در سنه ۱۳۰۰ هجری قمری به‌سبزوار برگشته، مجتهد مسلم مقتدر نافذالکلمه شهر بود. مرد فاضلی هم بود عمری مدرس داشته و داشت در سبزوار هم درس معقول می‌گفت و هم منقول، موقوفات عامه همه سپرده به‌او بود و بر همه حکمفرمائی روحانی داشت. خود سیدمرد سلیم‌النفس خوبی بود ولی ضعیف‌النفس بود و مهر «حسین العلوی» او را پسرش آقامیرزا حسن آقازاده در مقابل درهمی معدود به‌هر کاغذ حقی یا ناحقی می‌زد. یك دسته اطرافیان

آقا همه فاسد بودند آقاهم که مرد ساده بی اعتنا و ضعیف النفسی بود توجهی نداشت، و درهر کار خود یا بزرگ شهر آقا را وادار می کردند دخل و تصرف کنند. مثلاً فلان نانوادرکارنان خیانت می کرد چون حاکم او را جلب میکرد فوری آقاکاغذی می نوشت یا واسطه‌ای می‌فرستاد که او را رها کنند. فلان قصاب متعدی راحاکم تعقیب می کرد آقا او را از بستگان خود معرفی می کرد و تقاضای عدم تعقیب او را می کرد. فلان مرافعه را آقا می‌فرستاد که به‌محضر شرع احاله دهید. فلان شرارت را آقامی خواست صرف نظر شود. امیرارفع زود دریافت که بدین طریق اداره شهر غیر ممکن است و تصمیم گرفت آقا را سرجای خود بنشاند و درسی هم به اهل شهر بدهد. روزی دراطاق حکومتی نشسته و مجلس مملو از مردم اهل شهر است. در آن تاریخ حکام ولایات غالباً روی زمین می‌نشستند و طرز اطاق انتظار درکارنبود هر کس کاری داشت می‌رفت نزد حاکم. یك عده از اعیان و تجار و مالکین و علما و غیره و روسای اصناف متناوباً بدون آنکه کاری داشته باشند به‌محضر حاکم می‌رفتند چای و قهوه‌ای می‌خوردند به‌اصطلاح این علائم امتیاز و اعیانیت بود. بعضی را حاکم می‌خواست. این است که حاکم که به‌اطاق خود می آمد غالباً محضر او پرمی‌شد از اشخاص طبقات مختلف. درچنین موقعی سیدابوالقاسم کوه‌میشی یکی از بدوها و به‌اصطلاح دلالان درخانهٔ آقای حاج میرزا حسین وارد می‌شود و می گوید آقای حاج میرزاحسین مجتهدمی گویند فلان‌مرد را که به‌فلان‌علت توقیف فرموده‌اید امر کنید رها شود و آقا خودشان قرار کار او و مدعی او را خواهند داد. امیر ارفع کـه اوقات تلخی و خوشروئی‌اش همیشه به‌اختیار خودش بـود عصبانی می‌شود و با فریاد می گوید امروز درعالم تشیع و حوزه پیشوایان اثنی عشری سناً و مقاماً وفضلاً بزرگتر ازحضرت آقای آیت‌الله آقای حاج میرزاحسین کسی را نداریم و امرشان مطاع و متبع است توپدر سوخته‌لوطی چرا حفظ احترام و مقام آقا را نکرده و به‌این سبکی میگوئی آقای حاج میرزا حسین گفته‌اند چرا نمی گوئی حضرت آیة‌الله امرفرموده‌اند، چرا نمی گوئی اراده حضرت حجة‌الاسلام این است یاالله عمامه سید را ازسرش بردارید تو باید ادب شوی. امر می کند عمامه او را ازسرش برمی‌دارند و به‌فراشان حکومتی می گوید بزنید. آنقدر توی سر سید پیشکار آقا زدند که ازحال رفت. بعد رئیس کابینه حکومتی را فرستاد که به حضرت آیت‌الله عرض کنید کـه برای حفظ شئون اسلام حفظ مقام خودتان که

مقلد و پیشوای شیعیان هستید مقرر فرمائید در خانهٔ شما را از این اشخاص رذل لوطی پاك کنند . البته آقا و همه اهل شهر باطناً فهمیدند که به اصطلاح عامیانه حاکم ، حاکم نری است. شب آنروز آقامیرزاحسین را در اندرون حکومتی پذیرفت چون وارد شد به علی اصغر پیشخدمت لر خود گفت جعبه آهنی مرا بیاور صندوقچه آهنی را آورد امیر ارفع در آن را باز نموده حکم حکومت خود را بیرون آورده جلو آقای میرزا حسن آقازاده انداخت و گفت این حکم را بده به پدرت و بگو امیر ارفع حکومت سبزوار را به شما منتقل می نماید و خود از سبزوار می رود. پدرت چه خیال می کند ایالتی در مخاطره بلواست من مأمور نظم و آرامش و ادارهٔ مردم هستم اگر در هر کاری آقا دخل و تصرف کند دیگر چه کسی به امر و نهی حکومتی من گوش خواهد داد. پسر آقا افتاد به عجز و لابه. بالاخره امیر ارفع گفت از این تاریخ به بعد در بعضی کارها آن هم بحد اعتدال که آقانظری دارند باید فقط وفقط شخص شما را محرمانه نزد من بفرستند شما هم اول شب در همین اطاق اندرون محرمانه نزد من بیائید و صحبتی دارید بکنید من هم رعایت سن و حیثیت آقا را خواهم کرد و اگر تقاضائی مقتضی نباشد پذیرفته نشود توضیح می دهم. طولی نکشید که هر دزد و هنگامه جو ومفسدی حد خود را شناخته و شهر را بخوبی اداره کرد فوق العاده علاقه مند به خیرات و مبرات بود. سفره مهمانی داشت بسیار مرد اجتماعی دلیری بود. در امور عامه عام المنفعه کوشش می کرد نان و گوشت و آب و حوائج مردم را رسیدگی می کرد باب تعدی را بسته بود. در سبزوار مریضخانهٔ حشمتیه در واقع به همت و پشت کار او تأسیس شد روزی نبود که به مریضخانه نیاید و با عشق و علاقه به هر کاری نرسد. با مردمان وقیح درشت بود با مردمان عفیف فروتن. عادل بود و از حق نمی گذشت .

وقتی حاج قوام الواعظین لاری که از وعاظ مشهد بود برای وعظ در ماه رمضان به سبزوار آمد در آنوقت آخوندها عمال سیاست بودند واعظ در منبر از امور مملکتی و سیاست خارج و داخل سخن می راند این واعظ در خارج حرفهائی زده بود از جمله حدیثی نقل می کرده که از علائم آخر الزمان غلبه قوم یأجوج و مأجوج است بر دنیا وقوم یأجوج مأجوج همین روسهای بلشویك هستند. غلبه آنها بر دنیا به حکم تقدیر الهی حتمی است و مقدمه ظهور امام زمان است. امیر ارفع که همه این بازی ها را خوب می دانست فرستاد قوام الواعظین لاری را خواست.

سرشبی آمد منزل اومن هم بودم. وارد که شد گفت آقا شیخ من سید مسلمان علاقه‌مند به‌اسلام هستم این‌حرفهای تومایه یأس مردم و دلسردی عامه و بباددادن مصالح مملکت است . از طرفی دیگر تو آخوند کلاش طماعی هستی که پول می‌خواهی این را بدان که با این سرخودی واین اباطیل که می‌خواهی بر منبر بگوئی بنوائی نخواهی رسید من‌هم باکمال قوادر ذلیل ساختن توخواهم کوشید. دیانت اسلام هزار درس اخلاق دارد هزار وعظ و اندرز هست برومنبر و آنچه زیبنده منبر وارشاد مردم بـراه اخلاق و اتباع از اصول روحانی است بکن من بهترین پاداش‌ها را بتو خواهم داد و وادار می کنم از اوقاف عمومی و غیره بتو مزد و پول بدهند و دزغیر اینصورت هرچه به‌بینی از خود دیده‌ای . آخوندتسلیم شد. گفت بسیارخوب تو برو اسباب‌خود را منتقل کن به‌اداره حکومتی درهمین جا بامن هم منزل باش و روزها به‌منبر برو. آخوند این‌کار را کرد و هرشب به‌امیر می‌گفت که‌صحبت فردای منبر او چه‌خواهد بود . ماه رمضان که در آن سالها ماه بلوا و اغتشاش وسیاست‌بازی بود به‌خوبی سپری شد. روز۲۷ رمضان ، ظهرمن در دارالحکومه با امیر ارفع بودم. سه‌بعداظهر خبر آوردند که درمسجد دعوی و هیاهو شده. فوری فرستاد خبرآوردند معلوم شد پس‌ازنماز جماعت به‌عادت هر روزحاج قوام‌الواعظین‌لاری برخاسته و درکار بالارفتن به‌منبر بوده که‌آخوند دیگری بنام حاج شیخ محمدتقی از آخوندهای عوام‌فریب براو سبقت جسته‌رو به‌منبرمی‌رود. حاج‌قوام می گوید این‌منبر متعلق به‌من است و امروز ۲۷ روزاست که من براین منبر وعظ می گویم تو چرا حق مرامی‌خواهی غصب کنی. شیحبه محمدتقی مشتی بسینهٔ او زده چون‌بوزینه‌ای به‌منبر می جهد ومی گوید ایهاالناس هرکسی خود رابه‌کسی بسته‌است من‌بستگی‌ام به‌صاحب این‌منبراست یعنی با امام است‌نه‌به‌حکام وشرحی به‌حاجی‌قوام بدمیگوید. طولی نکشید که امیرارفع به‌رئیس نظمیه امر کرد که‌آخوند را همین که از منبر پائین بیاید بیاورند نزد حاکم. مقارن غروب درحالیکه‌جماعتی نزدحاکم بودند و من هم‌آنجابودم آخوند را آوردند به‌محض وصول آخوند، امیر ارفع باز باهمان عصبانی شدنهای مصنوعی بنای پرخاش راگذاشت که آخوند لامذهب تو بچه حق به منبرعلی‌ابن‌ابیطالب توهین کرده‌ای. این منبری که علی برآن می‌نشست و مردم را به‌موعظه حسنه به‌دین‌جدم دعوت می کرد توبه‌آن منبر علی بالا میروی و ازآنجا فحش میدهی مگر منبر

مقامی است که از آنجا فحش می‌توان به‌زبان آورد و اشریعتامگر اسلام مرده‌است. برمن سید است که از دین‌جدم دفاع کنم و تو بیدین مسلمان‌نما را عبرة‌الناظرین قرار دهم. به‌حدی از این مقوله گفت که آخوند نزدیك بود سکته‌کند و به‌حدی امیرارفع با سطوت و باشخصیت‌بود که همه را از رو می‌برد. آخوند دیدصحبت تکفیر او است بنای عجز ولابه را گذاشت امیر که مردعاقلی بود نگاهی به‌آقای آقا رضا ابراهیمی ازاعیان سبزوار و از مردمان بسیار باهوش که‌محرم حاکم‌بود انداخت و نگاهی به‌مرحوم حسن آقاکاتوزیان که او نیز رندباهوشی بود. هردو اشاره حاکم را فهمیده بنای وساطت را گذاشتند که این‌شیخ‌محمدتقی مسلمان است قصدش توهین به‌اسلام و تخفیف منبرعلی‌ابن ابیطالب نبوده بدبختانه به‌این شکل جلوه‌گر شده است. الاعمال بالنات. چون نیت او توهین به‌اسلام نبوده استدعا داریم از او درگذرید. حاکم‌شرحی او را نصیحت کرد که‌باید اسوه حسنه خلق باشند مردم را به‌او امر و نواهی اسلام‌بازبان لین وبه‌حکمت و موعظه‌حسنه آشنا سازند و توبه‌کنند که دیگرطوری سلوك نکنند که به‌اسلام صدمه وارد شود وحکم‌کرد آخوند مفسده جو همان ساعت باگاری پستی از سبزوار هجرت‌کند وگویا دستور داد خرج سفر وگاری او را هم بدهند. حاصل کلام لم‌حکومت و اداره توده در دست او بود

امیر ارفع بطوری که گفته شد «داش» بود و تمام صفات خوب این سلسله را داشت یعنی‌صداقت ، امانت، پاکدامنی، پاکبازی سفره، قول، شجاعت، مناعت، حمایت‌مظلوم، جوانمردی وامثال آن.

بسیار بذال وسخی بود. به‌هرحال درآن شهر نعمتی‌بود وهمه‌طبقات او را دوست داشتند وازهمه‌مهمتر همان اقتدار اوبود به‌حدی درامور عام‌المنفعه مواظب بود که‌به‌وصف نمی‌آمد و در ایران توجه به‌نان وگوشت و امنیت شهر بسیارمهم است. مردم ستمدیده ایران بسیارکم توقع‌اند همینقدر امنیت برقرار باشد شب بتوانند ازشر دزدان و بدکاران مصون بمانند و نان و گوشت آنها تأمین باشد خدارا شکرمی‌کنند و زیادتی نمی‌طلبند.

روابط دوستی من با امیر ارفع از عالم طب و طبابت گذشت به‌واقع دوست شدیم تمام‌شب‌هادور هم‌بودیم وغالباً درمنزل او بودیم. مجالس ماعموماً عبارت بود از ایشان ومن و آقای میرزا حسین‌خان شیبانی، شاهزاده عباس‌میرزا

سهامی، شیخ‌محمد ملوندی روضه‌خوان که بسیار بسیار خوب می‌خواند، مرحوم حاجی‌خان تارزن و گاهی ضیاءالحق حکیمی کـه خوب ضرب می گرفت گاهی هم ساز و آواز نبود و دورهم بودیم و مجلس به‌صحبت می گذشت گاهی اشعار خوانده می‌شد. اشخاص دیگری گاهی منضم می‌شدند یا یکی دو نفر از خارج وارد می‌شدند.

در اوائل ورود بـه‌سبزوار ونقشه من این بود که پس از یکی دوماه توقف در سبزوار و دیدن از کسان وخانواده، سفری به‌مشهد بروم و درمشهد بمانم و طبابت کنم یا به‌تهران بروم. قضا را درهمان ایام کـه فصل پائیز بود(پائیز ۱۹۱۹) اپیدمی انفلوانزای شدیدي واقع شد که حقیقة تمام شهر را مبتلی ساخت کسی نبود که در بستر نخفته باشد. اضافه‌براین آنجا کانون مالاریا و تیفوئید و انواع و اقسام‌تب‌ها است. ناخوشی‌های عادی و معمولی و تـراکم و امراض مقاربتی زیاد است. در پیس آمدها محتاج به عمل‌های جراحی احدی نبود، وسائل بسیار بدوی وناقص بود ، دواخانه کافی نبود، هردوائی پیدا نمی‌شد. یك‌مشت عطارهای قدیم بودند، مریضخانه و وسائل نبود.

دوسه‌نفر طبیب درشهر سبزوار بودند از اطبای قدیمی مانند مرحوم میرزا اسمعیل افتخارالحکما کـه از اطبائی بود که قریب شصت سال قبل به سبزوار آمده و دربارفروش مازندران نزد فلان‌طبیب‌نسخه‌نویسی کرده وطبی آموخته‌بود. دیگری شیخ‌محمد حسین گنابادی‌بود که‌اصولاً طلبه‌ای بوده وبعد دربساط یکی‌از اطبای قدیم سبزوار موسوم به‌میرزا عبدالحسین طبیب نوکرشده. دروبای ۱۳۲۲ که‌همه‌اطبا از شهر فرارمی کنند شیخ‌محمد حسین درشهر به‌بالین مریضی می‌رفته و چیزهـائی که از میرزا عبدالحسین آموخته کمابیش به کارمی‌بـرد . بعد میرزا عبدالحسین می‌میرد و بادختر اوازدواج می کند بـه‌تهران می‌رود و دوچندمـاهی به محضر مرحوم میرزا ابـوالحسن‌خان دکتر، پدر مهذب‌السلطنه بهرامی حاضر می‌شده بالاخره لقب شفاءالملك گرفت وبعدها که‌در دورهٔ مشروطه قانونی گذشت که‌هر کس ده‌سال متوالی به حرفهٔ طبابت اشتغال داشته می‌تواند بدون گذراندن امتحان‌تصدیق‌بگیرد و «طبیب‌مجاز» شمرده‌شود او آن‌تصدیق راگرفته‌طبابت‌می کرد. دیگری‌دوافروشی‌بود که‌باز کاغذ طبیب‌مجازی بدست آورد و میرزا ابوالحسن احتشام الاطبا خوانده می‌شد، دیگرسیدی‌بود بنام‌قوام‌الاطبا ترشیزی که‌باز طبیب مجاز بود.

چون اپیدمی آنفلوانزا شایع شد ازهرگوشه به‌سراغ من می آمدند وطوری

شد که حقیقة شبانه‌روزی شاید ۱۸ ساعت در دوندگی کارهای طبابت بودم. اذان صبح وقبل ازاذان که هنوز درمسجد بازنشده بود شروع بکار می کردم‌واز خانه‌ای به‌خانه‌ای می‌رفتم با اسب می‌رفتم در مطلب شخصی خود صدها نفر می‌پذیرفتم. بعدازظهر وشب کارمی کردم یعنی ناگزیر بودم. دراین گرفتاری این‌احساس برایم آمد که بالاخره من سبزواری هستم و یکی از ابناء همین شهر بدبخت قرون وسطائی بدون طبیب و بدون دوا. من نان و آب همین شهر راخورده و بزرگ شده و بعد پول همین شهر رابه خارج برده و درسی خوانده‌ام. دین من است که در همین شهر بمانم و حق مردم را بهراندازه مقدور باشد اداکنم.

هر کس درعمرش دقائق روحانیت و معنویتی داشته است که عواطف و احساسات عالیه بشری در آن دقایق براو حکمفرما بوده است من آرزو می کنم که‌کاش از آن دقائق وآن تنبه‌روحانی و معنوی هر روز تکرار می‌شد. این‌تصمیم را یعنی اقامت در سبزوار و طبابت و پرستاری همشهریان بینوای خود را با روحانیت و صفائی گرفتم که خاطره‌اش هیچوقت فراموش نخواهد شد و در دفتر عمرم یکی ازصفات بـا ارزشی محسوب است. باکمال میل ماندم و به‌امیر ارفع تصمیم خود را گفتم البته او که فوق‌العاده مایل بود من درآنجا بمانم و مزاجاً درآنوقت علیل بود و احتیاجی به من داشت به‌اضافه انسی پیداکرده بودیم و او اهل انس و محبت بود بسیار خوشوقت شد. به فکر تأسیس مریضخانه افتادم. امیر رفع مقدم شد و زیادکمك کرد. مجلسی ترتیب داد جماعتی دعوت شدند اعانه جمع کردند و مردم خانه‌ای را در بیرون شهر سبزوار از جناب آقای میرزاعزیزاله‌خان‌خضرائی دائی‌من به‌قیمت نازلی خریدند یعنی آقای خضرائی برای کمك به این امر خیر مبلغ مختصری قبول کرد. اسباب و اثاثه و تخت خواب تهیه شد اسباب جراحی در مشهد بزحمت خریدیم یعنی مقدار مختصری که در آنوقت دکتر هوفمان آمریکائی که عازم هندوستان بود فروخت. يك‌مشت دیگ‌های حلبی وغیره یعنی ازآهن سفید در همان سبزوار برای تعقیم اسباب و جوشاندن پارچه‌ها تهیه شد. منزل مفصل و دارای آب جاری وحمام بود. چیزهائی هم‌ساخته شده چندهزارمتر زمین از زمین‌های موقوفه مرحوم حاج ملاهادی سبزواری مجاور مریضخانه خریده شد. یعنی با اراضی دیگری تبدیل به‌احسن شد و آن اراضی به تصرف موقوفه داده شد و درآن اراضی که در ابتدا

باغ ملی بود و مشجر شد سرو و کاج فراوان از تربت‌جام به شکل نهال آورده و کاشته شد. عماراتی برای توسعه مریضخانه ساخته‌شد. مجتهد شهر آقای حاج‌میرزا حسین مجتهد، فاضل آب مشروب شهر را به‌تصرف مریضخانه داد یعنی آب قصبه معروف سبزوار که درچند صدسال پیش چندشبانه‌روز از آن وقف برشرب شهر شده بعدها بواسطهٔ تحولات ارضی ازقبیل زلزله و غیره آب این قنات چندمقابل شده و اضافه برشرب شهر فاضلی داشته و آن فاضل‌آب را جماعتی از متنفذین شهر فروخته وخود می‌خورده‌اند. این فاضل‌آب‌ها در سال هفتصد هشصدتومان قیمت‌داشت مالیه‌هم کمکی می‌دادیعنی‌درابتدا امیرارفع‌قرار دادکه‌ازهر گوسفندی که‌درشهر کشته می‌شود همان‌طور که‌اداره مالیه ازهر گوسفندی یك قران به‌عنوان مالیات ذبایح می گیرد مریضخانه هم یك‌قران بگیرد و این مالیات در سال قریب دوهزار تومان می‌شد. یخچالی در زعفرانی بود که یخ آن وقف برزوار بود و به‌اضافه مقداری از آن به‌فروش می‌رفت آن هم سالی هفتاد تومان عائدی داشت. حاصل‌سالی‌سه‌هزارتومان یااندکی بیشترتأمین‌شد من‌خودم هیچ حقوقی‌نمی‌گرفتم اضافه‌بر آن مقداری هم دستی میدادم و بیشتر وقتم صرف آن مریضخانه می‌شد به‌اضافه بسیاری ازمحترمین و اعیان و مال‌داران خراسان برای قدردانی‌ازکارهای طبابتی من نسبت به‌خودشان اعانه‌هائی به‌مریضخانه می‌دادند از قبیل سردارمعزز بجنوردی مرحوم و سایرین. جماعتی ازجوانان سبزواری‌را برای پرستاری‌تربیت کردم. ابتدا زیاد وقت‌می‌خواست طولی نکشیدکه چندنفرازآنها بکار آشناشدند وکارهای مختلف‌می‌کردند ازقبیل دوا مالیدن به پلك چشم مبتلایان بـه تواکوما، پانسمان زخم، آبله‌کوبی، تزریق دوا، شستشوی مریض، پرستاریهای مختلف، جوشاندن اسباب جراحی تعقیم پارچه و پنبه‌که غالباً باجوشاندن، تعقیم به عمل می آید.

محیط مریضخانه در پاکیزگی معروف بود. وقتی کلنل هال پیشکار مالیه خراسان‌بود بازنش و جماعتی مریضخانه را دیدن کردند و سئوال آمریکائیان دائماً این بود شما چه می کنیدکه توانسته‌اید اینجا را پاك و پاکیزه و بدون مگس نگهدارید.

عطارهای قدیمی را جمع نموده یك‌دوره‌شیمی عملی که به‌درد دوافروش بخورد به‌آنها تدریس کردم از قبیل تهیه دوا و جوشانده‌ها و تقطیر و حل و غیره

و کیفیت نگاهداری سمومات و نگاهداری نسخه و سواد آن و نمره گذاری و امضا برای مسئولیت خود و حفظ اسرار مراجعه کنند گان و همه خوب شدند. دستور داده شد دواهای لازم وارد کنند ترازوهای دقیق بیاورند خودم می‌رفتم به‌دکانهای آنها سرمی‌زدم زیر چشم خودم کار می کردند تا آنکه مطمئن به کار آنها شدم.

مریضخانه مرجع تمام اهل شهر بود هرکس هردردی داشت به‌آنجا مراجعه می کرد درواقع اپیدمی خانه‌های نزدیك مریضخانه هم ضمیمه مریضخانه می‌شد. جمیع کارهای طبی و جراحی‌های فوری در مریضخانه به‌عمل می آمد و باهمان اسباب ناقص بهراندازه مقدوربود کار می‌شد. وقتی پیرمرد هفتادساله‌ای از مردم‌فرومد مرسوم به‌کربلائی مقیم فرومدی را آوردند که پایش قانقرین‌شده بود و جز قطع پا علاجی نداشت و لازم بود از بالاهای ران پای او قطع شود من‌ناخوش را با کلرفورم مدهوش کرده‌مشغول عمل شدم و پس‌از قطع گوشت‌ها و بستن شریانها در حالیکه ده‌ها انبر و اسباب وصل به‌عضلات و شرائین بود مشغول پاره کردن استخوان فخذ شدم. اره منحصر بفردی داشتم که کوچك و ظریف بود یعنی‌اره‌ای‌بود که با آن دنده را یا استخوانهای کوچك بندهای‌انگشت را می‌بایستی قطع کرد ولی از ناچاری برای استخوان فمور و قطع آن همان را به کار بردم. در وسط کار که اندکی از استخوان را اره کردم اره شکست و کار ناقص ماند ناگزیر شدم غلامحسین بلوری آدم مریضخانه را به عجله فرستادم نزد نجاری و اره بزرگتری به‌شش‌تومان خرید وفوری‌آورد آن اره را جوشانده استخوان را قطع و عمل جراحی را تمام‌کردم پیرمرد نجات یافت و سالها بعد تا در سبزوار بودم هرسال چندسیر زرشگ که‌حاصل بیابانی آن حدود است برایم تعارف می‌فرستاد به‌اصطلاح یادآوری می کرد وسپاسگزاری خود را نشان‌می‌داد و شاید کمتر هدیهٔ طبی و وصول به‌کمتر نعمتی در دنیا به اندازهٔ همان چند سیر زرشگ این‌پیر مرد خوش قیافه بیابانی که‌یك‌پارچه صدق ومحبت و سپاسگزاری بود برایم آن جلوه را در تمام دورهٔ عمر داشته است. از این قبیل پاداشهای معنوی طبی یا احساسات لطیفهٔ‌بشری آنقدر در زندگی‌طبی خود داشته‌ام که اگر بخواهم بنویسم زیاد است ولی در محفظهٔ خاطرم از عزیزترین یادگارهایم محسوب است و حقیقة مایهٔ نشاط خاطرم بوده وهست و خواهد بود.

طولی نکشید که مریضخانه سبزوار محور توجه جمیع ایالت خراسان شد از تمام بلاد مجاور دائماً مرضائی به آنجا می آوردند. کاروان‌هائی دائماً در راه بودند پرستاران و همکارانم بحدی خوب از عهده کار برمی آمدند که به وصف نمی آید. یکی دو نفر از همان اطبای محلی از قبیل مرحوم احتشام و مرحوم شفاءالملك را به‌کار وا می‌داشتم و نیز آقای آقا رجبعلی جراح معروف به دکتر رجبعلی که مرد بیسواد عامی بود یعنی امی بود و قرائت و کتابت هم نمی‌دانست ولی چندین سال نوکر و بعد مساعد یکنفر دکتر لهستانی بوده که در سبزوار و نیشابور طبابت می کرده، و او در کارهای زخم و گلوله‌خوردن مجروحین و امثال آنها مسلط بود. اینها همه رابه‌کار مشغول کرده‌بودم، هرسال جماعتی از مشهد برای طبابت به‌سبزوار می آمدند.

قوهٔ کار و صحت بدنی من هم خوب بود بسا روزها که یکی دوساعت بعدازظهرهمانطور سرپا در مریضخانه یك‌فنجان چای و یکی دولقمه نان خورده باز به‌کارمشغول می‌شدم. اطمینان مردم به‌من حدی نداشت برای نمونه یك‌مثال می آورم. در ۱۹۲۵ میلادی از سفریك‌ساله‌و نیمه که‌از پاریس برگشته بود همان روزهای اول ورود روزی دکتر مجدالاطباء طبسی که دوسال قبل مقارن رفتن من به اروپا به عنوان طبیب شخصی کربلائی فتحعلی‌خان طبسی شیبانی که از خوانین طبس بود وبه عنوان استعلاج به‌سبزوار آمده بود مجدالاطباء بامن آشنا شد. در آن بین که دانست من عازم اروپا هستم اجازه خواست یعنی تأدبی کرد که‌من چطور است درغیاب شما درسبزوار بمانم گفتم حتماً بمان‌و بعد ازمراجعت از اروپا هم نگذاشتم به‌طبس برود و در سبزوار ماند و طبابت می کرد. خلاصه او آمد نزد من وگفت آقا دختری از اهالی طبس از اقوام و خویشان من سه‌چهار ماه است برای معالجه به سبزوار آمده و شما نبوده‌اید من معالجاتی کرده‌ام ولی مطلقاً و ابداً معالجه سودی ندارد گفتم مرض چیست گفت سه‌سال است این دختر مبتلی به فلج افقی شده یعنی هر دوپای او از کمر بپائین فالج است و انواع و اقسام معالجات فائده نبخشیده. حالا میل دارم شما از اوعیادت و مشغول معالجه شوید، رفتم. اواخر پائیز بود دختر زیر کرسی نشسته بود مادر پیراو هم در پله‌ای دیگر از کرسی نشسته بود دختر را به دقت معاینه کردم. از رفلکس‌ها و وضعیات عضلات و امتحانات عصبی خاص و تاریخ مرض و حالات خاص او و خانواده

او بالاخره پس‌از مدتی معاینه به‌آن‌نتیجه و تشخیص رسیدم که فلج هیستریك است و اساس عضوی‌ندارد و فقط با تلقین و اصول پسیکوتراپی یعنی تصرف در قوای روحی مریض می‌توان او را علاج کرد. گفتم خانم من شما را حتماً معالجه می کنم باید شش دانه آمپول تزریق کنم این آمپولها را کسی در اینجا ندارد من خودم از پاریس آورده همراه دارم. شش آمپول هر روز یکی تزریق خواهم کرد. اثر آمپول اول آن است که این احساس سرمائی که در انگشتان‌پاو شست پا می کنند به کلی ازمیان می‌رود و حرارت عادی و طبیعی می‌شود. در آمپول دوم قادر به‌آن‌خواهید شد که پنجه‌های پا را که فعلاً قادر به حرکت نیستند حرکت‌دهید. آمپول سوم را که تزریق کنم زانو را می‌توانید اندکی تا کنید و پا را جمع نموده و جلو و عقب ببرید. آمپول چهارم که تزریق شود همه پا را می‌توانید حرکت دهید. درآمپول پنجم قادر خواهید شد که دو دست را به‌این کرسی گرفته حرکت کنید و به‌نشینید. آمپول ششم را که تزریق کنم می‌توانید حرکت کنید. یك هفته بعد دوبار شش آمپول هر روز یکی تزریق می کنم که‌مرض درآینده باز نگردد و بعداز اتمام شش‌آمپول دورهٔ‌بعد می توانید به طبس بروید. حالا من می‌روم زیرا محکمه دارم اول شب که محکمه‌ام تمام شود می آیم و از همین امشب معالجه را شروع می کنم دختر و مادرش وجد غریبی یافتند و مبهوت بودند که به‌این زودی معالجه خواهد شد و مرض سه‌ساله درظرف شش‌روز خوب خواهد شد. دختربیست‌ساله بسیار ساده‌ای‌بود مادرش هم از او ساده‌تر‌ولی بیشتراز آنها مجدالاطباء مبهوت و متحیر مانده بود که چه می گویم و چگونه معالجه خواهد شد. حرکت کردم، مجدالاطباء هم به‌من در راه‌گفت حقیقتاً آقا این دختر معالجه می‌شود گفتم به‌طور قطع و مسلم اگر شما به‌من کمك کنید گفت من چه می‌توانم بکنم گفتم کمك این‌است که هیچ‌کار نکنی‌و هیچ‌حرف نزنی تا نتیجه را به‌بینی. بالاخره مجدالاطباء که بسیارعلاقه‌مند به معالجه دختر بود همانطور که با من می آمد من گفتم آقا شما طبیب هستید به‌عنوان سر طبی نکته‌ای به‌شما می گویم که قول بده حالا و بعد نزد تو مکتوم بماند، قول داد. گفتم به‌این دلایل دختر مرض عضوی ندارد سلسله اعصاب و جهاز عصباتی سالم است و مرض هیستریکی و خیالی و روحی است من باید با تلقین و تصرف درنفس، او را علاج کنم همه معالجه من عبارت از اطمینان

کامل دختر واخذ تلقین است والاً دوائی که‌تزریق خواهم کرد دوای عادی است. ظن قریب به‌یقین من‌این است که معالجه شود. هرگاه نشد باید به‌طبیب دیگری مراجعه‌شود که باز او هم باید بهمین وسائل معالجه‌کند یعنی معالجات نفسانی. به دکتر مجدگفتم فقط شما مواظب باشیدکه اطمینان اوهمینطور که به‌من زیاد است چیزی‌کاسته نشود. مجدالاطبا برگشت و رفت من هم رفتم به مطب‌خود. ساعتی بعدمجدالاطباءبرگشت و از طرف آن خانم مادر، پنجاه تومان برای من حق‌القدم آورد. قبول نکردم گفتم بماند برای بعد از علاج گفت مادر او قبول نمی کند خود من گفتم که فلانی رسم ندارد هر دفعه آن هم در اول معالجه پول بگیرد ولی مادرش اصراری دارد حتی همین امر براطمینان و توجه مادر و دختر می‌افزاید زیرا نفس اینکه حق‌القدم طبیعی پنجاه تومان باشد (پنجاه تومان ۱۹۲۵ قطعاً درحکم سیصدتومان امروز بود) تأثیر غریبی در روحیه آنها دارد. بالاخره گفتم بسیارخوب این‌دفعه راقبول کردم‌ولی دیگر پولی برای من نفرستند تا پایان معالجه و به‌طریقی که‌گفته شد مشغول معالجه شدم و آنچه راکه پیش‌بینی کرده بودم نکته به نکته بدون کم و زیاد متحقق شد و ازهمان تزریق اول که سردی انگشتان برطرف شد وپیش‌بینی اول‌تحقیق یافت خود بخود قابلیت اخذ تلقینات بعدی هم بیشتر شد. تا روز ششم که دختر براه افتاد یکهفته بعد هم شش آمپول دیگر زدم و دختر سالم وخوب راه افتاد و بکلی روحاً و جسماً عوض شد درآن بین مالش‌ها به‌او می‌دادیم. در هیستری عضلات زیاد به‌تحلیل نمی‌رود و دوران همه و همه چیز طبیعی است و فوق‌العاده زود رخوت وسستی نفسی از میان می‌رود.

در این بین در شهر شهرت یافت که دختری پس از سه سال فلج نظر کرده شده و امامزاده یحیی امامزادهٔ معتبر سبزوار او را شفا داده و نقاره‌خانه زدند در حالیکه در بساط مریضه هیچ نام امامزاده یحیی دربین نبود. خدا بیامرزد حاج‌میرزا حسین‌مجتهد را گفتم آقا من‌هم سید وازاولاد همان اما مزاده‌ام‌معالجه هم به‌دست من انجام یافته اینها چرا برای امام حسن نقاره خانه نمی‌زنند خیلی‌از این شوخی‌ها می کردم.

اساس طبابت جلب اطمینان مردم است قسمت معظم از موفقیتهای طبی متوقف برمقدار اطمینانی است که مردم نسبت به‌طبیب دارند.

بزرگترین مشوق من در توقف شهر خرابی، چون سبزوار و دلبستگی پیدا کردن به آنجا این بود که هر روز بیشتر و بهتر از روز پیش دستگیرم می‌شد که وجودم برای مردم بینوای بی‌طبیب بدبخت آن شهر پرجمعیت که فرسنگها مربع اطراف و بلوکات شهر هم همهٔ مراجعاتشان به شهر بود مفید است یعنی این را حس می کردم که فلان طفلی که مبتلی به فی‌المثل دیفتری شده اطبای آن شهر که تشخیص دیفتری را نمی‌دانستند سروم داشتند نه حساب در دست‌شان بود و حقیقتاً اگر من نمی‌بودم آن طفل مبتلی از دست می‌رفت. درحالیکه من با دودانه سروم او را نجات دادم. اطباً و عامهٔ مردم دیفتری را نتیجه خوردن چیزهائی ازقبیل گردو و کشمش و حلوا و امثال آن می‌دانستند قصد می کردند به‌اصطلاح خودشان‌مبردات می‌دادند عرق‌کاسنی وخاکشیر تجویز می کردند گل ارمنی وبرزك به‌گلو می‌بستند. خلاصه خود می‌دیدم در شهر سبزوار وجودلا بدمنه هستم و در خارج این فرصت خدمت‌گزاری به خلق و مفید واقع شدن نیست.

امراض شایع شهر که همه سال با آن مواجه بودم مالاریا انواع و اقسام ردیئه آن که در یك موقع حقیقتاً شب و روز می کوشیدم و با تزریق وریدی کنین صدها مردم رانجات دادم. دیگرمرض تیفوئید وپا راتیفوئید ، مجرقه یعنی تیفوس، انواع گریپ‌ها، تراخم و آفات آن، امراض جلدی، کچلی، سل به اضافه حوادث و امراضی پیش می آمد که محتاج به عمل فوری بود مثل خناق فتق زخم‌ها تیر خوردگی‌ها و امثال‌آن. ازتمام خراسان مراجعات طبی مهم آنها به سبزوار می‌شد یعنی ناحیه جوین سرولایت ترشیز، نیشابور، قوچان، بجنورد، بلوکات شاهرود، از تون و طبس و بشرویه و جنوب خراسان دائماً کاروان مرضی می آمد . از خود مشهد که طبیب ایرانی و فرنگی زیاد داشت خیلی می‌آمدند طوری شده بود که سبزوار مهمترین مرکز طبی ایالت خراسان بشمار می‌رفت. در مواقع اپیدمی حقیقتاً بجز پنج‌شش ساعت‌خواب مابقی مشغول بودم وچه‌بسا روزها که‌درمریض‌خانه و مطب با عجله یك لقمه نان و چای خورده و می‌دویدم مزاجاً هم قوی بودم و ازکار خستگی نداشتم.

کارهای تفریحی سبزوارم عبارت بود از درخت‌کاری گل‌کاری پیوند زدن، بنائی وکتاب خواندن.

درسبزواردرخت بسیاربسیار کم بود زیراآب وهوای آن بسیارخشك‌است،

باران کم است، گرد و خاك زیاد است به اضافه کمی آب اسباب شده که حتی مالکین دشمن درخت بودند و در کنار جوی زراعت‌شان اگر درختی بود می کندند زیرا معتقد بودند که مقدار آبی که‌ریشه درخت جذب می کندبزیان آنها است. مخصوصاً در زراعت گندم و جو و پنبه و تریاك. نادراً در بعضی‌خانه‌ها چند درخت میوه‌دار دیده می‌شد از قبیل زردآلو، هلو، توت و مخصوصاً انار. گل منحصر بود به گل لاله عباسی. دو سه نفر در شهر بودند که به لقب «گلباز» ملقب بودند. اینها چند گلدان‌شمعدانی وچند دانه گل لادن داشتند در کنارجوی منزلشان بنفشه داشتند و یکی از اینها درخانه‌اش یك نوع گل‌خانه‌ای درست کرده بود که سایرین چهار دانه‌گلدان خود را درفصل زمستان بخانه او نقل می‌دادند ودر بهارپس‌می گرفتند. درتمام شهر خانه‌ای بود متعلق به خسرو خان از خوانین کیذر که یکی از دهات چهار فرسخی سبزوار است درخانه‌اودوسرو بود آن محله را «محله‌خانه‌سرودار» می گفتند و بهترین نشانی بود برای راه پیداکردن به آن کوچه و درتمام شهر سبزوار شاید دراینطرف وآن‌طرف چهل پنجاه درخت توت و یکی دوچناربود.

وقتی پدرم خانهٔ بیرون شهر را ساخت که حالا دیگر از محلات شمالی شهر شده و خانه ما آب روان داشت با عشقی که پدرم به سبزه وگل و درخت داشت با زحمتی چند بوتهٔ ارغوان و درختی که‌گل زردی در فصل می‌داد و گل میمون‌گفته می‌شد و چند بوتهٔ گل سرخ داشت و بنفشه کاشته بود و چند درخت انار بود و مقداری تاك را تربیت کرده بود که درقسمت شمالی منزل چوب‌بستی را می‌پوشید و یك نوع آلاچیقی درست می کرد. خانهٔ ما نمونه‌ای ازبهشت برین محسوب بود و تعجب داشت که این همه اهتمام برای پرورش درخت و گل برای چیست.

شاید عکس‌العمل همین یادگاری‌های اوائل عمر این شده باشد که من رغبت زیادی داشتم که در سبزوارگل و درخت زیاد کنم. برای این‌کار فرستادم از خواف خراسان دوهزار نهال‌کاج آوردند به دست کسی که واقف به‌این امر بود یعنی شاهزاده عباس میرزا سهامی حاکم آنجا که نهال‌ها را درگونی‌های مرطوب باگل‌منظم به‌نهال‌ها پیچیده و دستور داده بود که نهال‌ها شب حمل‌شوند و روز درسایه‌ای گذاشته شوند ومرتباً رطوبت به‌آنها بزنند. خلاصه آنکه‌قسمتی ازنهالهاکه سالم رسید ونخشکیده بود در سبزوار کاشته شد و این نهالها نخست

درمریضخانه و باغ ملی که در جنب مریضخانه درست کرده بودم یعنی چندهزار متر (متجاوز از ده‌هزار متر مربع) زمین مزروعی جنب مریضخانه را که ازاملاك مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بود و در آن‌موقع وقف بود و با اجازه مجتهد تبدیل‌به‌احسن به‌عمل آمد یعنی‌زمین بهتری‌به‌تصرف وقف داده شد و این‌اراضی خریداری شد و دیوار آن‌کشیده شد وخیابان بندی شد و حوض‌ها درآن درست شد و از نیشابور و مشهد باغبان آوردم باغ خرمی شد غرق درگل و درخت از جمله همین کاج‌ها را. قسمتی را در آنجا کاشتم و نیز در باغ شخصی خودم که روبروی منزل پدری ساخته بودم. هر سال کاج را زیاد می کردم بعد سرو از سنگسر سمنان آوردم سروهای آزاد. بعد فهمیدم که تخم آنها را می‌توان‌کاشت به‌این طریق که تخم سرو آزاد را باید در پارچه‌کرباسی رطوبت زده‌ای پیچید تا بعد ازچندی تخم زنده شود و اندکی بروید بعد در زمینی که غربال شود وفقط عبارت از شن و ماسه نرمی باشد بدون‌کود کاشته شود، کرتهائی درست کرد که پهلوی هریك جوی وگودی کمی‌باشد که آب به‌آنها داده شود و به‌خود نهال‌آب نرسد فقط نهال مجاور رطوبت کمی باشد بعداز یك‌سال که هرتخم شبیه به بوته شوید کوچکی بزرگ می‌شود، جای آنرا عوض کرد وبه‌وضع سال پیش تربیت کرد درپایان سال سوم به‌محل ثابت نقل داد. درسبزوار باد زیاد است مخصوصاً از اواسط اردیبهشت تا اواخر خرداد که طوفانهای غریبی است که گاهی روز را وفور غبار به‌شکل شب در می‌آورد این بادها به حدی نهال تازه را تکان می‌دهد که می‌خشکاند به اضافه اگر هم نخشکد درخت کج می‌شود برای این‌منظور دور هر درخت‌محفظه‌ای‌ازچوب‌ساخته بودم که‌نهال‌در داخل آن بود و باد که‌می‌ورزید آن چوبها حایل بود که تکان نهال‌کم باشد. خلاصه با این زحمات هزارها سرو وکاج تربیت شد که حالا درختان تناوری شده است.

پایان جلد اول

فهرست اسامی اشخاص

فهرست اسامی اشخاص

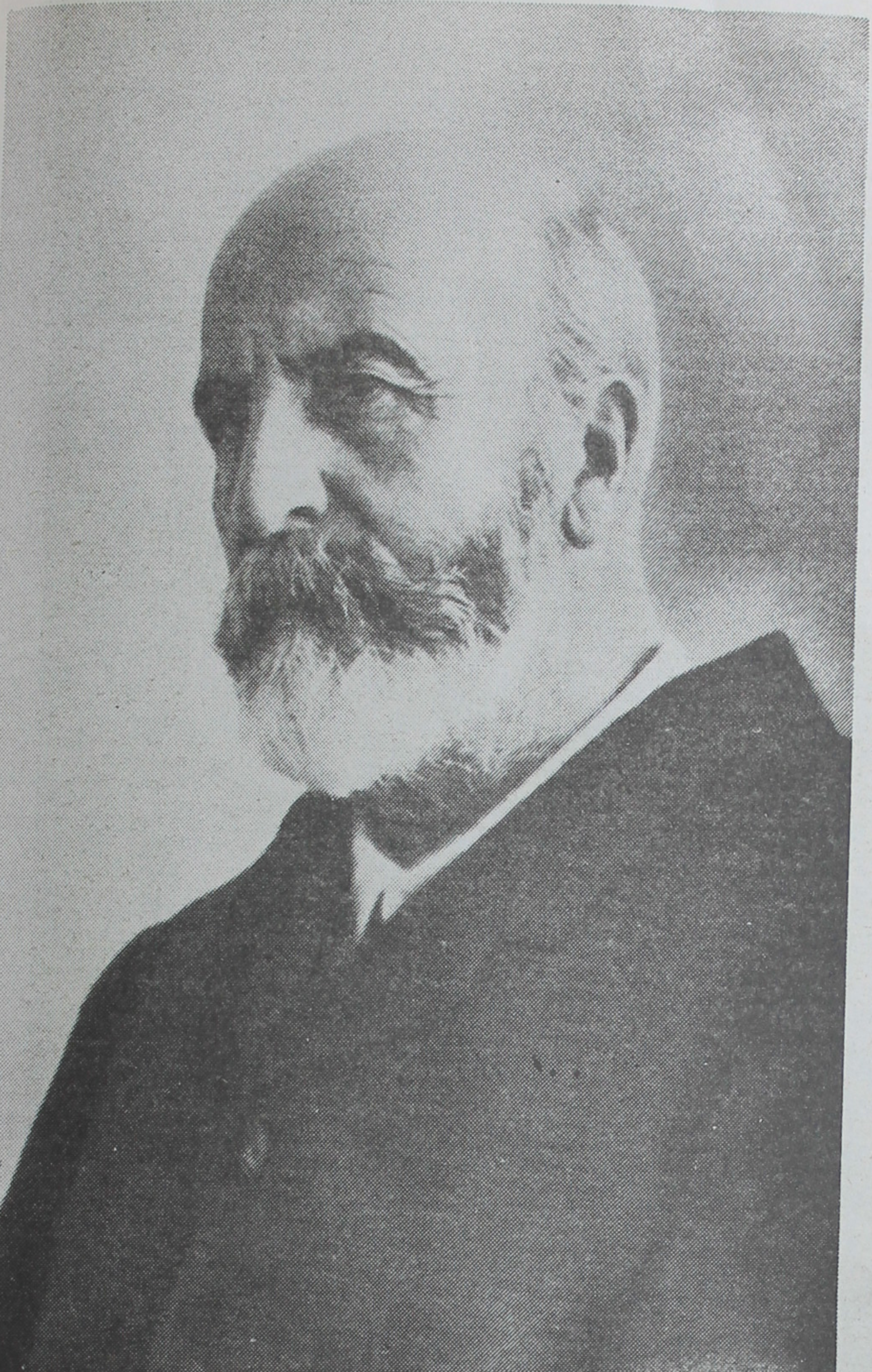
ی

فهرست اسامی اماکن

فهرست اسامی و اماکن



در ۱۹۱۷ میلادی در بیروت برداشته شد





دکتر هوارد بلیس



از راست بچپ ،فیروز غنی ، سیروس‌غنی ، امین غنی ، دکتر غنی



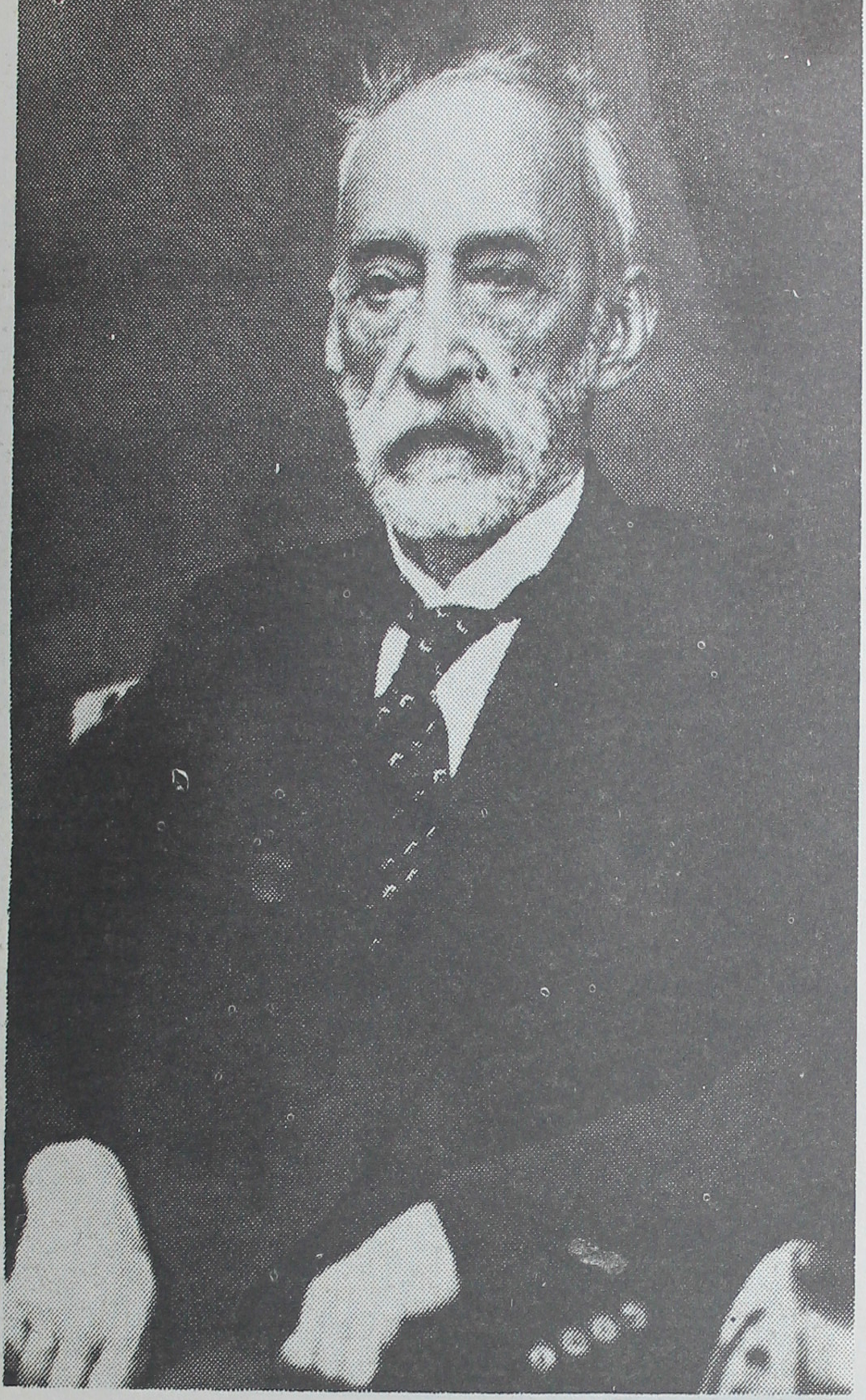
محمد قزوینی ـــ دکتر غنی



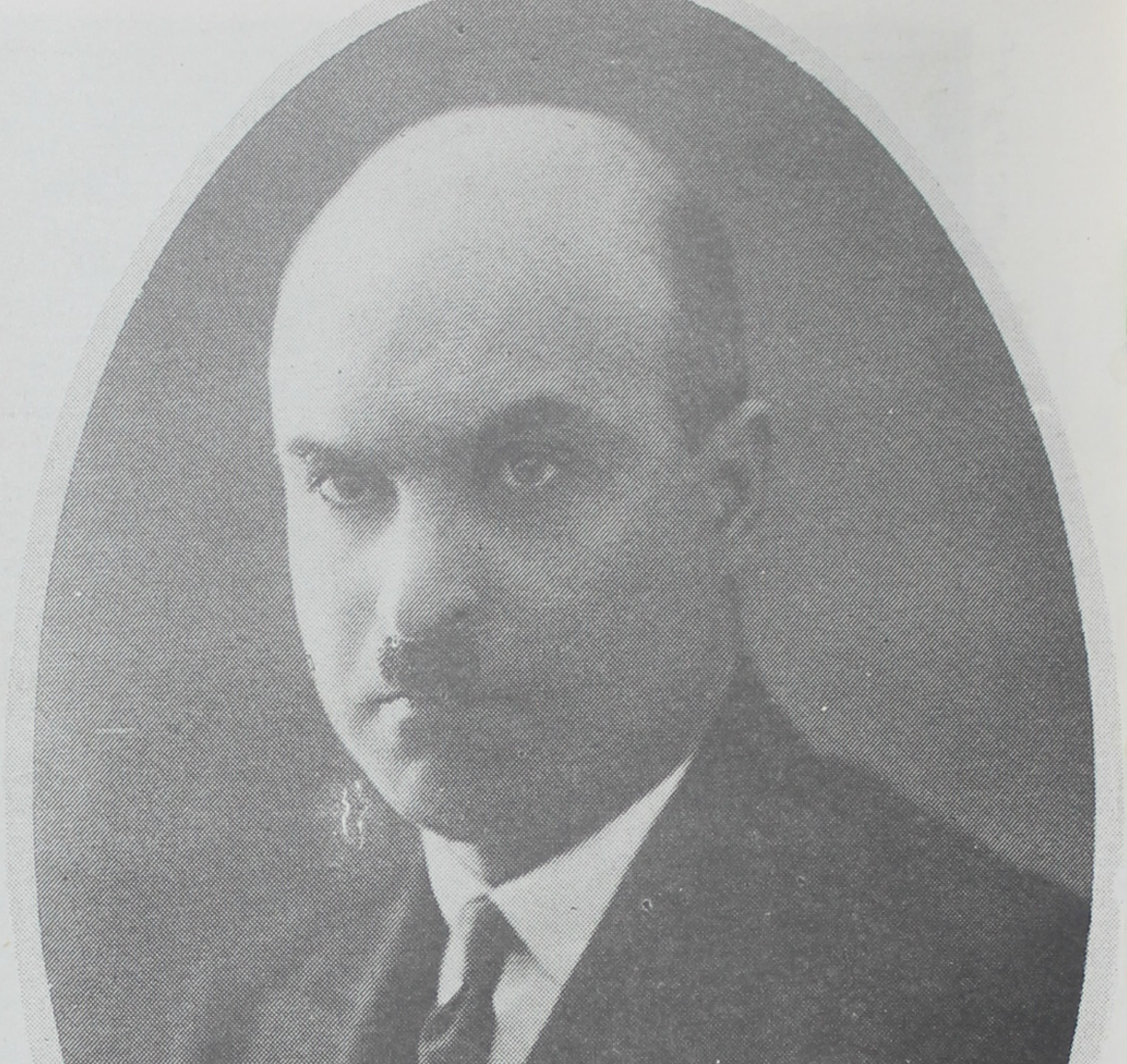
نیشابور — از راست بچپ نفر اول کمال الملک ، نفر سوم دکتر غنی نفر چهارم سالار معتمد گنجی نفر ششم شیخ محمد ملوندی



دکتر غنی — حسین غنی



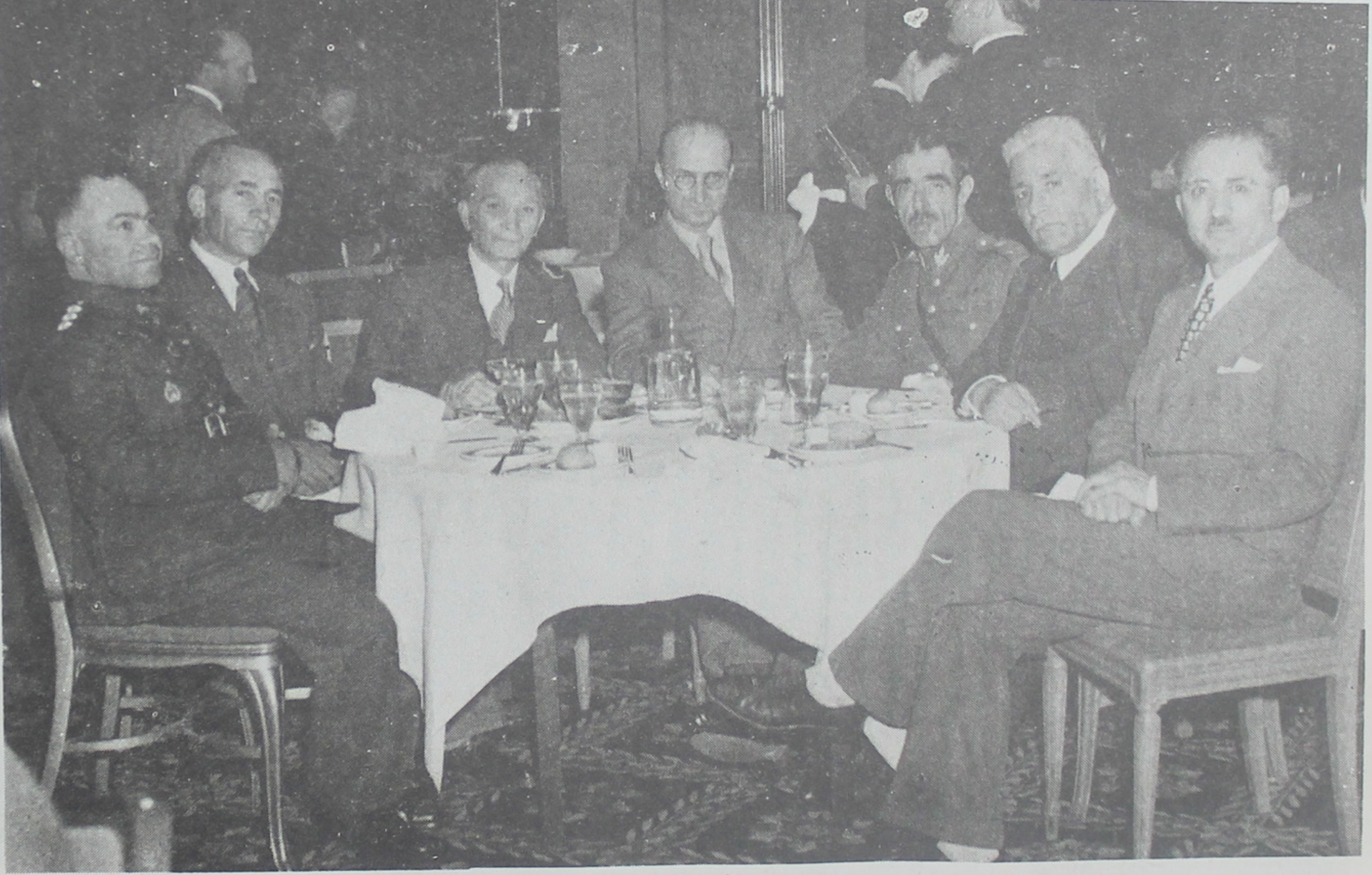
مهدی قلی هدایت



کلنل علینقی وزیری



تجریش — ۱۳۱۹ منزل محمدعلی فرزین — از راست بچپ محمدعلی فرزین ، محمد قزوینی ، محمدعلی فروغی ، (ذکاءالملک) دکتر غ
مصطفی عدل (منصورالسلطنه) — دکتر رضازاده شفق ،



سانفرانسیسکو ۱۹۴۵ ـ هیئت نمایندگی ایران در جلسه تشکیل سازمان ملل متحد
راست بچپ، الهیار صالح ، دکتر غنی ، سرلشگر علی ریاضی ، دکتر علی اکبر سیاسی
مصطفی عدل (منصورالسلطنه) ـ دکتر رضازاده شفق ، سرهنگ معارفی



واشنگتن ۱۹۴۶ــ ازچپ براست عبدالحسین خان سفیر افغانستان در واشنگتن ــ دکتر غنی ، دکترعلی اکبر دفتری



قاهره ۱۳۲۶



غلامعلی خان هدایت



عباس اقبال آشتیانی



تهران ــ از راست بچپ ، ابوتراب مولوی (منتخب الدوله) ، هادی امیر فرخ
([illegible]) دکتر غنی ، عبدالعلی حکمت (خبیر الدوله) حسین شیبانی ، خانم حسین شیبانی

انتشارات آبان

مرکز پخش کتاب فرزان

تهران ـ میدان انقلاب خیابان اردیبهشت شمارهٔ ۲۲۴